



و کثیف تکلفات و بکثافت میل کند چون بکام پرداخت آن دیوان اول تحفه الصغر  
 برین طفل خاک را که ایام خاک باز است با طفلان و هر صنفی غیبی تمام غزلهای دیوان برین  
 افتاده است شعر سهل باشد نباشد آن بسیار کانیچنان اندکست فی بسیار و مرتبه  
 بود و مرتبه دوم غزلها آب بود چون آب خیال لطیف و از خاک برتر است و از کدورات الفا  
 کثیف مصفا و مطا حیوة است گرم و تر افتاده است گوی ایت که از آتش طبع خوشتر  
 بسیار یافته است از محل ایت بمرتبه ایت رسیده و در ایت خویش مانده و مرتبه  
 سوم غزلها ایت برشته باد چون خاصیت آب گرم و تر افتاده است این غزلها  
 لطیف تر است و روان تر و برتر و از بس لطافت خلل پذیر نبود و این غزلها نیز مانده و گرم تر  
 افتاده است و از غزلهای که مانند آب لطیف و روان تر و عالم به پر د از آتش طبع قوت  
 بسیار یافته است و از مقام هوا ایت بمرتبه ایت رسیده و این از آن عزه الکما است  
 غزلهای او نیز برین نوع افتاده است باید که خواننده بطبع و قفا و اویل نمایان و مرتبه چهارم  
 غزلهای مثال آتش است چنانکه آتش بعلو میل دارد و هیچ سر بسپتی فرو و نیار و نور از دور  
 راه نبود و هیچ طبعی از و بلند تر نبود و با و نرسد چنانکه حرارت خاصه آتش است در دلهای  
 چون آتش در پنبه گیر و دال نشین را قدری نرم سازد و اگر بپست که در و عشق جای ندارد  
 نیک بسوزاند و خاکستر گردد غزلهای بقیه فقیه و بعد ازین اگر شعله روشن و آتش طبع و قفا  
 که در شعر بود امید است که ازین غزلهای سوزان بلند کرده آید و سر اسم آتش پای گردانم و مایه  
 که شعله سوزان آن از خرمن آن بود و در خوشه معطر دگر و چنانکه شراق آن در چرخ افتد و شعله  
 آفتاب آب گرداند و خم و اسخ بسیار سیگونی و مبالغت بیغایکی و غدر به افتخار کن که و قست  
 بعزت صفدری که گفت انا افصح العرب الحکم که باب تو به برین آتش در و غمهای رست کرده را



و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

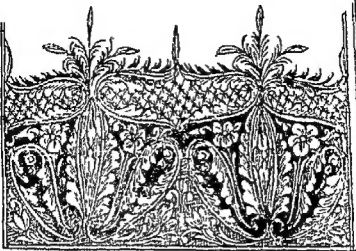
و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه

و لای الهی متوجه



بسم اللہ الرحمن الرحیم

زبان کہ بر در معنی کلید گفتار است  
تبارک اللہ با کن ز نور عرفانش  
و معرفت لای شہادت و دھارت تیر است  
ز گنج معرفتش کے بسیر یا بد کس  
خیال میر و دقتل معرفت سخت است  
بدل ز لعل گرانمایہ و روح خاک است  
بلند کنگر شاہ کند عیار سے  
لواغ صفقتش ہست چشم پوش عقول  
حکم گفتار نہ اسم بعقل یزدان را  
کینہ جو ہر شمعش بہ پیش کلک حکیم  
ازین چه سود و زیان در کمال حکمت

ز بہر شکر و سپاس یکے جهان است  
متاع سوزن ہزاران خیال افکار است  
کہ پای اسم غنت افکار از ان دل افکار است  
چو برخسہ و چہ در نای را اسم است  
نسیم می وزد و جگر کوہ و دشوار است  
برنجم صورت اگر گاہ کام کسا بہ است  
ضعیف رشتہ و بار یکسا و خام بیکار است  
چو آفتاب کہ نورش حجاب البصار است  
ز ہی کمال حماقت وہ این چه گفتار است  
زمر دیست کہ در پیش دیدہ ماہ است  
کہ بو علی مقف و اسطوبانکار است





از دست دورم و مهر نه ز گردش چرخ  
پدید کرد و جوهر حیرت و از ماده  
یکیت نفس که هست او نه بر ابدان  
و گرد و مملکتی متقل جوهر است که آن  
زهی تجارب لغزشش که در روح کن  
نبات معدن و میدان و درین حدیقه کنون  
یکیت سنگ و جمادی ملون و ساد  
و دم چو شعله در آن تکیه کرد بر بالش  
سوم رنده و گردان نزار نه تاشه است  
در آن خزینه چهارم گرانها گنبد نیست  
از آن سه حاصل سود و زیان لذت و دو  
وجود آدمی از عین غرضش عکس است  
تراست وید که بانی نور اگر به نشناسی  
بحکم حسن تقویم به ز ماه نو است  
پیشانی نیست پس پیش این در و در خیا  
چرا بخاک نسایم پیش او رخ و چشم  
ز آب و گل تن هر دم چو قلعه آراست  
در و کشید به چشم چار باز آری  
خزینه دار فلک اسبینه دل را ساخت

که دانه زنگار زده نه زهر کارست  
که در خندان ملکش لبک انگارست  
که بهر هر بدنی روز و شب به بیمارست  
نه در عساق کار دیار و دیارست  
ولد سه پشت نه دم و هفت زن چارست  
سه میوه ایست که از یک درخت آن بارست  
که از شا بهت و دشریک بنیزارست  
گهی کین حرم که بصفه نارست  
که بهر لقب خزانه لبش بهخارست  
که قیمتش نه دو و عا لش خریدارست  
بهرین یکی که یگانه است جماله اثارست  
چو عکس آب که از آدمی نمودارست  
که سنبل حبشی به ز سر و فرخارست  
به ست ماسر ناخن که ماه نو دارست  
معمران جهان را چه لاف اعمارست  
که از خاک بهاداده چشم و رخسارست  
به شکل تنگ و بمبئی جهان انوارست  
که رخت هر دو جهانش بخار بارست  
خرد و زریش روحان سپاه سالارست



بصدق دامن ایرار بکیر کان باوی  
 چه باک ره هر حق را که ره نه آست  
 ولیکن افسر دولت با نکس آراید  
 ملک همونست که عرش آفرید و هر چه دروست  
 همون کلاه سمری میدهد بتاجورس  
 که ای بی سر و پا هم بخوارش ازو  
 یکی ز مویبتش بادشاه هر دو جهان  
 که اندر بردش آنا که سنگ سده شان  
 بدست اوست عنان اداوت همسر  
 بسوی کعبه و بتخانه رهنماس هست  
 بعشق و کفر فرون میدهد کسان ایل  
 کلید در الف امارت و در قفله  
 بزد بزر خشم گشاست سکران احمد را  
 هم از دیت زو افش نشاء لعنت  
 همون منگند بد لمان بوتراب غبار  
 دوای این سفها نیست جز بخنجر تیز  
 کمال حکم خداوان سگی که این فن ازو  
 هر آن دمی که نه بریاد آورد در نای  
 نیز ز سنگ گلو خست هر که زو خاست

که باد حمتش آورد باد ابرار است  
 چه غم کبوتر حج را که ره نه هموار است  
 کش از خزانه اقبال در شهوار است  
 نوشته نقش ملک در سر و ستمگار است  
 که از کلاه سلاطین بپایش آفر است  
 که گاه خار بپایست و گاه سر خار است  
 یکی امیر خراسان و نحو خیار است  
 ز سیم جبهه شامان چو سنگ معیار است  
 که هر طرف ز پی هر ضمیر مضار است  
 که هر کس از پی مبدو و خود بپیکار است  
 که هر کس نه سزای هست و انهار است  
 که بر دنان دل آهین کف است  
 که طعن شان پس از ان سزانش بچهار است  
 که سنگ زلفت پریشان سمرانه معار است  
 که خاک بر سر مردان بفرسیار است  
 چو تند رستی خرکان ز پیش بیچار است  
 در از میدهدش رشته کرده قمار است  
 نه آن دمست که بادی درون مضار است  
 کلوخ و سنگ چو از ذرا و بگفتار است

[illegible][illegible]

ماه چشم دلم روشنی جز از خاک  
دلیست بدر دلی که اندر آسمان شرف  
دوم عمر که آید آن خواند عمر نامش  
سوم پسران و دوزخ آنکه دوزخش  
چهارمین علی آن در کشای عالم غزا  
دگر هیچ پادشاه که با همیه قدر  
نصیحت دل ایشان که ز مری ز صفا  
بازین تنسیده که کردم قبول بادش نام  
فصول چند کنم که در دوزخ و دوزخ  
حمایت چو منی که در کس سلاهی نیم

که آن ز شارح مشرع رسول مختار  
نجوم اوست مهاجر سعادت و شرف  
بدهر عامر عدل و بشیر عمارت  
ز لوح پاک چند اوند که جل بهار است  
که این و فتح اثر زان ستوده کرد است  
بگروشان شده طائف بسان زوار  
بصحت دل من کن روان که بیار است  
وزان سپهر قبول ارجه سحر است  
نه چند خسر و مردام نمای سگار است  
همین بس است که نامت نفور و غفار است

ترجمه

فی نعت النبی صلی الله علیه و آله وسلم

ای دل جهان مانده شیر سو جان طلب  
پرده اعلی است فقر که ملک این کشای  
مکتب مردانت هست گنج سلامت گزین  
محنت تاج و سریر که تقیافت دود  
چند مراد از فقر کشف که امانت نکش  
شیر شود و صید را در تیر چنگال کش  
هست مراد کسان دولت زده ها  
هر که شبی زنده و شبت بهم روح الهی است

در نفس اماره و در دایره زمان طلب  
بجه در ریاست عشق که گری آن طلب  
منطق مرغانت هست ملک سلیمان طلب  
تو بگدایان که زیر دولت از ایشان طلب  
چون حضرت آشناست چشمه حیوان طلب  
مرد شود و خشم را بر سر میدا طلب  
انچه مراد نیست در شب بحر طلب  
نان چه ربائی ز خوش چاشنی جهان طلب

چون که در این دنیا همه چیز  
است و در این دنیا همه چیز  
است و در این دنیا همه چیز  
است و در این دنیا همه چیز  
است و در این دنیا همه چیز

است و در این دنیا همه چیز  
است و در این دنیا همه چیز  
است و در این دنیا همه چیز  
است و در این دنیا همه چیز  
است و در این دنیا همه چیز

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

کتابخانه عمومی  
کتابخانه عمومی

بر شرف نیستی ره نبرد هر خسته هستی خواجہ چہ شوران چونیکہ مراد انچہ مقدار شدست چون نشو و بینم حرص بخاکت کش رشاع دین گیر از انکہ	ز انکہ تباهم بہشت رحمت خاکشاکیست گنج بویراشد در جز خورش خاک نیست گر بہ خرمیم در نرسد باک نیست بی روش مصطفیٰ راہ ہر افلاک نیست
--	--

عالم آدم خطے از رسم دولتش  
رکست بانیاط از بر علم دولتش

عشق نہ جایست کس بخیر را و ہند تیر چہ جانان زندہ جلوہ دلی را کنند چاشنی در در اسجدہ شکر آرزو انکہ ورد و بلازان تست گردم مردی نی بادہ عشاق چہیت خواندن ادا بشیم دریانہ مرا مید ہد شربت اول از انکہ پیش دو بینان با صورت اسرار عشق چشم من و پای شمع گر چہ کہ حیفست انکہ	اشک نہ تعلیبت کان ہر گہی را و ہند تیغ چہ سلطان کشد مژدہ سری را و ہند ز بہر بخوان ملک نامور سے را و ہند کن بڑنی اعتراف تا دگر سے را و ہند ہای گرامین دور ما بخیگری را و ہند چاشنی می نخست در ز فوری را و ہند آہ کر این آئینہ کہ نظر سے را و ہند خاک رہ مصطفیٰ نے بھر سے را و ہند
---	--

بیخ خواندہ ولی خواندہ ہر دوسرا  
خانہ او بے شکم حامل محی حشر کا

ای ز دم زندگی جسم تو جان ہمہ از ظلمات عدم راہ کہ پر دے پردون بروزرق کاف و نون از ملکوت چکید	خلق ہمہ گوہر ہند سنگ تو کان ہمہ گر نشد سے نور تو شمع زدوان ہمہ ہر چہ ز آیات لطف بود نشان ہمہ
---	--



لکھنؤ میں مقیم رہنے والے ایک مسلمان  
 لکھنؤ میں مقیم رہنے والے ایک مسلمان

<p>میں نے اپنے گھر میں ایک بڑا                  کھانا بنایا تھا جس میں                  بہت سی چیزیں تھیں                  جن میں سے کچھ                  میں نے اپنے دوستوں                  کو بھیج دی ہیں                  اور کچھ                  میں نے اپنے                  گھر میں ہی                  کھا دی ہیں</p>	<p>میں نے اپنے گھر میں ایک بڑا                  کھانا بنایا تھا جس میں                  بہت سی چیزیں تھیں                  جن میں سے کچھ                  میں نے اپنے دوستوں                  کو بھیج دی ہیں                  اور کچھ                  میں نے اپنے                  گھر میں ہی                  کھا دی ہیں</p>
--	--

میں نے اپنے گھر میں ایک بڑا  
 کھانا بنایا تھا جس میں  
 بہت سی چیزیں تھیں

<p>میں نے اپنے گھر میں ایک بڑا                  کھانا بنایا تھا جس میں                  بہت سی چیزیں تھیں                  جن میں سے کچھ                  میں نے اپنے دوستوں                  کو بھیج دی ہیں                  اور کچھ                  میں نے اپنے                  گھر میں ہی                  کھا دی ہیں</p>	<p>میں نے اپنے گھر میں ایک بڑا                  کھانا بنایا تھا جس میں                  بہت سی چیزیں تھیں                  جن میں سے کچھ                  میں نے اپنے دوستوں                  کو بھیج دی ہیں                  اور کچھ                  میں نے اپنے                  گھر میں ہی                  کھا دی ہیں</p>
--	--

تقصید  
شعر

کسیکه از از لاش عو ن غیب یار بود  
تنی که بست سر و دوش یکی هزاران  
چو سنگ نیست ز طینت چه معرفت خیزد  
بعشق باش بکلی که مرغ آتش خوار  
فقیر کش بر یافت عقیده محکم نیست  
ز نفس بوالدوست فعل زشت بنگرد  
چو نیست خوی تو شیرین شکر چه سود نام  
ز تاب مهر تو دل مردم آتش یابد  
کن فرد و برش شب لیک سوختنی نکند  
بکار برسد آن باغی گران باسے  
با اختیار طلب یاری از خدا می دود  
چو فصل نیست ببالا بست عاقلان  
ز بهر روغن آب کسان حریف شو  
شکم پرست مشو باز سر بپشت و لب  
بر وقع ز می نه به تن تا همیشه فانی از آنکه  
ز زند گیت که پیای شکار از دور هست  
بر دی که بد و گر با صفت کنی علی  
عمل نکر ز بشر نه درم چو گوش گشت  
بکار دین چو بکار ست سنگ استنجا

همیشه گوشش او در صلاح کار بود  
ختلی که هست سه صفرش یکی هزار بود  
کجا زشت ز رونقره را عیار بود  
نه پنجه باشد اگر کم زد و د خار بود  
تنگ و ریت کش از گنند نافسار بود  
و گرنه ز مرغ کے از نغمه پیچسار بود  
که نیشکر بسم قند و قند یار بود  
که نور او را سوزند گے چو نار بود  
اگر چه که یک شب تاب چون شرار بود  
که یک شکم همه دندالش چون انار بود  
بسان یار که در لفظ اختیار بود  
که عار لازمست و نقش استعار بود  
چو ریگ کج که بر جوے رود و بار بود  
اسیر بار شکم بدین که آن چه بار بود  
بنامی عمر نه ز آب گل استوار بود  
چو اثر دنا بر دگر گرم را شکار بود  
که پیش آینه گرد و منی جبار بود  
چه سود اگر در و لعاش بگو شوار بود  
اگر تو کمتر از آنی بدین چه عسار بود

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۱۳۱۷

71

[illegible]

<p>بساط آتش سوزشش لاله زار بود که ذره ذره دلش به چو کوکنا ر بود که خاک پای تو در چشم اعتبار بود ز حرف غیب بهر رقعہ صد نگار بود مجاد ربیت که رشوت خور عزار بود رجق حق که بنا خور دلش خمار بود سند اگر که زمیندش برگ و بار بود چه نقص کعبہ اگر در پیش حمار بود نخواهی آنکہ چو این سگ بنجو ابا غار بود غبار ناکہ درین خاک خاکسار بود</p>	<p>کسے کہ دید ترا گر چه دوزخیت بچم کلاه دار و قبا پوش نیز بست بے بخاک پاک کہ پیغم در ای عشق اورا حرید فخر تر از قعسای بر شہت ولی تو زنده و آنکس دست کشہ خالی بد در دولت امید خسر و سبکست چو نام روشن این شمع نایب النور قبول کن زمین سنگ زیر نای گهر صلہ بخشش بدین مدح آنکہ در حقرت ز ابر رحمت یزدان پاک بنشیند</p>
---	---

فی الموعظة والنصائح شعراء

قطبہ

<p>مرد ہنسہ جا بہ سر کار بہ بہرہ مقصود و جو بیرنج نیست مرد کہ شب بلی نشود گاہ کار ہر کہ نرزد بعز خون دلش زان تن کاہل کہ گل نازک ست گر چه کہو پیر سے تننت امر و زراد عین بزرگیست کہ گویند بہت کار بزرگیست کہ خوانند علم</p>	<p>شخص معطل نخل و خوار بہ کاہل بیکار بہ پیگار بہ ر د سگ بازار بہت دار بہ ز و صغم حائفہ بسیار بہ خاکش سوختہ صد بار بہ کار تو صد سال اگر پار بہ احمد پارینہ نہ بسندار بہ بے عمل آن کار ہپسندار بہ</p>
--	---



دین که بود باد سمری در شرف	بر سر او خاک بانسب آری به
<p>وانگه بدو خاک ره ازین شلاق سرمش از گرد و ره بر روان مرد که گردن شد از حکم لیس در حق پیشه که رسید از زبان نفس جردن گریه نیت زن دم خلائق بطاعت آنکه خرقه نزویه که پوشد فقیر ایر چه پوشد غوغو خورشید را طاعت اگر از پی مال و نیت نزد معاشی که نباشد نیت چون بشکم کارفت به قوت از پی ظلم آنکه صبوحی کند شریت نوشته که بقالم و بیم فرض بجا آرد جویش از آنکه تن چو خرمای کسان میل کرد هر که چو حشمت شده یکتا صبوحی چون ز ره معسر که جوید و آرد</p>	<p>چون گل کعبه شرف آری به خاک حرم بر سر زواری به سیلیس از دیو ستمگاری به تربیت گرگ کم آری به جبل متین بر سرش آری به زندگیت زمین دم آری به دوخت از سوزن پنداری به حله خورشید ز انوار به کاسه که خالیست نگو ساری به برگ گل از تن که دیناری به کیسه پر از صوفی زرد آری به نور شاطش چو شب تاری به خون همان ظالم خونخواری به حرص کم از طاعت بسیار به دام شکم دوخت از خاری به ماش و نخود از در شهواری به از خمر شه زنده آری به</p>
خواج که از خون کسان خوردی	از قلم او نغز و مزار به

[illegible]

۲۱۴۵

کتابخانه عمومی

14

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

۴۷۲

شکر زاق و خروش عوان	بر سر حلیت گریه
<p>جور سفیه ست دوائی خبیث  پند و نصیحت ز سفیمان هوش  بر جبهلا جمل نگو تر ز پند  مشک بتر کی چه دمی کشن ز دین  لحن منوم چه ز نس پیش او  ز آنکه بود قابل پستی و در  نام شد انجیر نه این شعرا  پرده بر افکندم ازین خام الزام  گر چه که خسرو سخت گوهر است  هست چو گفت تو گناه بزرگ  هر سخن کوبد لت به نمود</p>	<p>سگ بدم روزه مکار به  آینه در زنگ بزنکار به  در دشت را دار و بیچاره  سیر فرو شده ز عطار به  کش دم موجی ز مسیقار به  خواندن این شعر در اسباب  گوبه بهی از همه اشعار به  رخت فرو شده بازار به  هم خمیشت از همه گفتار به  بر گینه خویش تن افتد به  خواه بدان کار و بینکار به</p>

قصیده	هست همان به که بگوئی بصدق منقبت این دو غفار به	شعره ۳۰
-------	---	---------

## فی امدح سلطان علاء الدین از عزة الکمال

<p>وزای همچو شاخ گل لطیف و نازنین  ز زیبائی و لطف و نازکی و نازکی  ز عکس عارض جبه و بنا گوش و دوش  ز گلگشت جوی افشان نسیم و عطرها بود</p>	<p>نشاط انگیز و عیش افزا و راحت بخش جانپور  چه ریحان چه نسیم چه شمشاد و چه نیلوفر  و مدلال چه سنبل و قند نسیم پر و صبر  چمن روح و صمن طیب و قند مشک و گلاب</p>
---	--





کشاید چای چیز از چای یک زخم تیر او  
 بهر جامی نصف کوس رکاب مگر کش رشده  
 جهاندار ابرای علم و حلم و مکر و کین سر آید و  
 سریر و ملت و ملک و جهان بنده و خود کرد  
 ز غنم و لطف تو مستند حرم عاصی و غلغله  
 ز قنات بهر امیر و پهلوان و گرو و لشکر کش  
 حریم بار و چتر ملک نعل اسپ پادشاه  
 سحر و خدایان جو رد افتاب زهره در پرت  
 ز طبع و ذهن فهم و دهم و یافت در دست  
 همیشه تا بشکل طالع و نعل و نعل چرخ آمد

ز تن خون و ز ابر آب ز که دود و ز سنگ  
 مشرف موبک علو رایت بقا ساق و نعل و پیر  
 تن عالم دل دریا کف معدن سر لشکر  
 بکار و بار و دین و کیش دست و شست و روز  
 نبار و نور و دود و داد و سوز و ساز و خیر  
 تسخیر تن سیاوش و تن فریدون و سر سگداز  
 در خلد و شب قدر و مه عید و حج اکبر  
 نشاط آغاز و ساحت یب نقل رانی خلیفه  
 ز بان گوهر سخن بدیه قلم حلیه رقی و قمر  
 ره قوس و جعد جوی و سر قطب و خطا و نحو

تفسیر

شعر ۱۱

بجزرم و غم و بزم و رزم بادت هر کجا خواهی  
 قدر حالی فلک خادم قضا حافظ خدا باد

فی باح سلطان علاء الدین سلطان محمد شاه از وسط الحیوة

کجا خیزد چو تو سر وی چون نازک و نوبر  
 نباشد چون لب اندام و گیسو و زخم گهر  
 ببرد اندیشه مهر و فراق و آرزوی تو  
 ز شوق و عشق و سوز و ساز و دغ و ناله  
 ندیدم چو تنی از شکل و ناز و شوخی و خنده  
 جو انان عاشق و حیران و مست بخود و خوابان

شکر گفتار و شیرین کار و گلزار و پیکر  
 شکر شیرین گل رنگین و شب مشکین و صبح او  
 ز ششم تاب و روی آب چشم خواب جانم  
 دهم و دود و غم و سود و دلم و غم و غم  
 برون رنگ درون چنگ بدل سنگ و لب گهر  
 عزیزان گزین در رنگ میز و بی پر مهر و غار تگر



ز خط و نقش و شرح ثبت احسان تو شد عیان  
کسی که بخون بدل و فصل لطف خاص شد کرد  
بداند نشان دل است این عین دل می شد  
ز مدح تست در طبع و دل ملک خط خسرو  
الا تا زاید و عائد الانحیثه و تا بد  
بوجود و حال ذوق و شوق در بر زیت کشد هر  
بشاهی و جهان بینی و دینداری و سلطانی

دل عامه رخ نامه سر خا مه خط و قلم  
مخالفت سوز گنج اندوز و فرخ روز و نیک اختر  
نزار و زار و تنگ تار و پست و خار و کور و کر  
هنرمضمون شکر معجون در مکنون گهر مضمین  
گل از خار و خن از تار و قلم از تار و خور از خا و  
دلم و لکش سر و خوش نشد کین کش نوای تر  
عد و فرسای و نیم آرای ملک از فری عالم خوا

مبادت هیچ روز و ساعت و وقت و نفس خالص  
نگین انگشت مجام از شست زار و پشت تاج از سر

فی المرح سلطان الاعظم جلال الدنيا والدين فیروز شاه

سپیده دم که فلک جام زر گریان داد  
چو چرخ پیر بر رخ زد سپیده و رخی  
نماند چون فلک کوز پشت را دندان  
درست مغرب آفتاب را که فلک  
ستاره راز چه شد دیده خیره از خورشید  
چو شغل بخشش جان داد و باد را ساقی  
بصبح باده جوان خواند بهر لذت عمر  
زمر دگان تبرست آنکه هیچ زنده نداشت  
غلام با و حسب احم که باده و بگاه

نسیم غالیه در دامن گلستان داد  
بدستش آینه داد آفتاب خندان داد  
ز ماه قرص سپید خودش بدامان داد  
نهاد زیر زمین باده و تا بان داد  
چو شب زرقه میناش سر همچو ندان داد  
خضر نیابت شغلش بآب حیوان داد  
که داد عمر و جوانی بسب و توان داد  
که باده خوش نفس صبح مرده راجان داد  
صلای عیش بعشرت سرای مستان داد



حراره دفت خورشید بین کنون بهوا  
 هر آنچه در ورق خویش غنچه شکل داشت  
 اصول فاخته چون شد درست بلبل برا  
 علای فنی دودین آن شوی که عالم را  
 همای هست او چون پرید بر گردون  
 کمان ترا چه پسندیده نیست از چرا  
 شهاب شکوه تو بگست عقد جزا را  
 خور و بمرتب لاف عطار دی خسر و

که باد جبلو که گران بوستان فرمود  
 بنفشه گوش نهاد و صبا بیان فرمود  
 گلشن ترنم بزم خدایگان فرمود  
 بعد از خوشترن از حادثات امان فرمود  
 و در بکنگه عرش آشیان فرمود  
 برای شاه ز قوس قزح کمان فرمود  
 و زان حمال شمشیر خضر خان فرمود  
 فلک دعا و شنایش با امتحان فرمود

قصیده

بمان بدولت و اقبال بر سر پیلند  
 که کردگار ترا عمر خاودان فرمود

شعر

شیرین دمان یار که راحت بجان دهد  
 اینک ز گشتگان خرقش سیکه منم  
 عمری رود که یاد نیار در دوستان  
 گم شد و گم کنون من و بهما و کوی دوست  
 شیرین سوار من چه خبر دارد از جهان  
 ای باغبان سوز دل بلبلیان تبرس  
 بوی طلب کنم بگز و لب گله ز کیست  
 پر خون شد از پیاله در و نم که تا چرا  
 ساقی نگر که دشمن جان شد مرا که من

آب حیات از ان لب شکر فشان دهد  
 کس را میا و کان لب شیرین زبان دهد  
 آن شوخ داند خدای دل تهر بان دهد  
 باشد کسی ز گم شده من نشان دهد  
 مسکین کسی که بیدش از دور جان دهد  
 گل را را تا مکن که صبار اعنان دهد  
 چون بخت در نواله مرا استخوان دهد  
 هر لحظه بوسه بلب آن جوان دهد  
 مست و خراب او همه رطل گران دهد

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

۱  
 ۲  
 ۳  
 ۴  
 ۵  
 ۶  
 ۷  
 ۸  
 ۹  
 ۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

دانا تر از تو کیست ز داندگان دهر  
بادت مدام دولت و انگاه حلقه  
بخت چنانکه روی بهایونت را قضا

کافضات شد خسرو سحر البیان بد  
کز قدر گره فلکست زیر ران دبد  
هر دم نوید مملکت حبادوان بد

قصیده

فی المرحه سلطان معز الدین کیقباد علیه الرحمة

شعر ۳

منت ای زوراکه شه بخت سلطانی نشست  
شده معز الدین دنیا که از دیوان غیب  
کیقباد آن گوهر تاج کیان کز خیم تیغ  
تخت را بنود کاین پیشانی دولت کسرت  
رتبه دریا نگر بر گوهر والای خویش  
بر سرش چون سالیان شد پیر میگفت آه  
تیر نتواند به عالم دیدن اکنون آفتاب  
انفس جهان از مهر گردون در خیال افتاده اند  
تا غبار باد پیش چشم جان را سمر داد  
از زبان تیغ تا از بهر سر باشان خست  
روز بهیجا از خیال ناوک ترکان او  
در دل بدخواه پیکانش که از خون لعل گشت  
ابر دستاد ابر دست خدایت چو آب  
چون بخت سلطنت نبستی از حکم ازل  
خطبه را از نام تو تا آسمان آواره گشت

ور دماغ مملکت باد سلیمانی نشست  
نام او بر نامه دولت بعنوانی نشست  
تاج از ایران بسته و تخت تو را می نشست  
تاج زرش که بر بالای پیشانی نشست  
تا گستاخی چو ابر تاج سلطانی نشست  
سایه را دیدی که با تو شد نورانی نشست  
چون ز چهرش عالمی در ظل یزدانی نشست  
مهر او تا در خیال انسی و جانی نشست  
خاک ابر منت هر دیده تابانی نشست  
در سر هر کس که بد موی پریشانی نشست  
نیستانی در دل شیر نیستانی نشست  
گویند در سنگ خار العن پیکانی نشست  
تا غبار کاخر از راه مسلمانی نشست  
تا اندیشین که آنجا هم تو میدانی نشست  
سکه میخواستی در ملک کنشانی نشست



مختار	مختار	مختار
-------	-------	-------

مختار	مختار	مختار
-------	-------	-------

مختار	مختار	مختار
-------	-------	-------

مختار	مختار	مختار
-------	-------	-------

مختار	مختار	مختار
-------	-------	-------

به تیغ نرسد بر دباکت پیر آن ز نار  
همی گشت بجهان روز و شب نشستن  
حسود ارج که بوسیده شد میان کفن  
گل از چوبی نگرد و داغ گشت مگر  
شماره شفا فن خشم و پو موی بکیت  
با امتحان سخن بخت زبا سخا و گری  
بهین که لغو چنان کرد مش که لذت آن  
بطر ز من بهم چسپد آری از بی چشم  
که دعوات که فلوما رفت میل چرخ  
بساط قدر تو گسترده باد تا گویند

که کفر بر کتف بر من سبب چسپد  
زبان شمع گراندر کفن سبب چسپد  
بنوا از حسد اندر کفن سبب چسپد  
که مشک خلق تو در پیر من سبب چسپد  
نگر ز بلخ تو کو در چپ من سبب چسپد  
روایت چستی ازین متحن سبب چسپد  
نوال ز پیر دهن سبب چسپد  
شبه برشته در عدن سبب چسپد  
بحفت ملک ذوالمن سبب چسپد  
که بوریا س قیامت ز من سبب چسپد

تخلیه | فنی بلخ ملک العبد حجو اطاب شراه | شعر ۱۹

صبح چون از سوی مشرق بدو نمود  
گیسو شب شد سفید و آفتاب  
هند و شب خرد و خوشید آشی  
سونه ساقی ماه باریک ای صحر  
ماه شهر و را چو گردون سلیخ کرد  
بنده خشم و دل بساقی عرقه کو  
جام آینه است لیکن بے شراب  
بود پیران آفتاب آن که صبح

صبح نیتنار و فسنه میدو نمود  
نور سبیش از تر گیسو نمود  
از بر اسے نوز آن هند و نمود  
بس اشارت که جنم ابر و نمود  
استخوانشن از تر پستان و نمود  
در دوزل را پیش جان دوز و نمود  
مردمان را که تواند و نمود  
هند سبب بابا و غنیمت و نمود



حربہ رود عاشقان بر سر چو می سوزد  
راہروان پاک رالوث و بال کے رسد

قصیدہ

آیت رحمت از حرم است برای حاجیان  
خسرو بیت پرست را جز خط و خال کے رسد

نسر

لے سپہ آفریدہ و انجم  
ای پدیدار گشتہ از تو جہان  
در حریم سرای تقدیرت  
ہست و کفایت ز ساکنان جہان  
چہ شناسد کمال و ہفان  
حرفی از کبریات در اوراک  
کہ کنی نسر چرخ را بر غش  
یارب از دوزخ امان ہ از گد  
وہ رقیق و نسیا بن ان پیش  
اشقام میگویم بسے دروین

نہ ملک مادرک تو نہ مردوم  
باز کار حسان بکار تو کم  
نہ فلک محرم ست و نہ انجم  
بحن گرما بہ و ترنم حسنم  
دانہ در چاہ و کرم در گندم  
دیدہ عقل را شدہ کر دہم  
گر کئے زراغ شام را بہ دم  
سنگان آتش است این بہر دم  
کہ کند شیشہ فلک قم قم  
عفو فرما ز جسم و این شتم

قصیدہ

اکن از ایشان مرا کہ پایہ شائست  
رہنما المستعان مدعو کم

شعر

اسے بدر ماہر سگے چننا نام نہ  
بند نقیلین رہبر و تہذرت  
قلندر زابر رحمت تو بس است  
از زہرے بر ہر اکہ در تو رہم

کرم تست غنڈر خواہ ہمہ  
شکر متہ تکبر و کلاہ ہمہ  
بشستن نامہ سیاہ ہمہ  
اسے یسوسے در تو راہ ہمہ

<p>تستین است که در این کتاب          است و در این کتاب          است و در این کتاب          است و در این کتاب</p>	<p>تستین است که در این کتاب          است و در این کتاب          است و در این کتاب          است و در این کتاب</p>
--	--

تستین	تستین
-------	-------

<p>تستین است که در این کتاب          است و در این کتاب          است و در این کتاب          است و در این کتاب</p>	<p>تستین است که در این کتاب          است و در این کتاب          است و در این کتاب          است و در این کتاب</p>
--	--

تستین	تستین
-------	-------

تستین	تستین
-------	-------

ید اللہ کوست اندر استین غیب پوشیده ملک با جان و باروح اللہ و روح الامین جمله مرا دین نعت سلطان سخن خواهد همی گردون	فشانده استین فریخته در بای تحسینت بزن یک خنده تا میرد یک یکیش پایش زهی سلطان خسرو گرش خواند سگینت
--	---

فصلیه	چو در هر بیت نعت تست جای سجده مومن را توان بدیت لایس خندان برای عزت و نیت	شعر
-------	--	-----

زهی روشن ز رویت چشم بینش مبادک نامه قرآن تو داری چه بیند مردم را از خاک پائیت که در آرد جز تو دوست آنکه باشد رسل را ذات تست آن خاتم پست لبش چون نگین بر زده رفتند و قافیه بخت خسرو نعت	وجودت کیسای آفرینش که مرغ نامه شد روح الامینش نباشد سر بر عین این بینش کلید نه فلک در استایش که قرآن آینه نقش کلینش ملائک چون مجلس در اینش پس از آب خضر کرده عینش
--	---

فصلیه	وله فی نعت النبی الماشی صلی اللہ علیہ وسلم	شعر
-------	--	-----

اسے بنه گردون براق انیخته گشت زلفت لیسله المعراج دل هر کجا افتاده از روی تو نوی توبه نموده دست و آفتاب خاطرم خاک درت را کرده صوف اہل دل را بوی خون آید رشک	وسے بفرکت دو کون او نیخته قاب قوسین را بردان انیخته سرخ گل خون خود آنجا ریخته زرد گشته در زمین بگریخته دیدہ ام بسیار بر خود ریخته گر نه با خاکت بود آنیخته
---	---

<p>از برای خود و کس دیگری از این دنیا</p>	<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>
<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>	<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>
<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>	<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>
<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>	<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>
<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>	<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>
<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>	<p>چون که در این دنیا و در آن دنیا</p>

<p>من چه اگر کینه کنان ابرجد ای ابرجد بلبل روی سیه مانده نگار ابرجد چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا مردمی کن مشوار دیده خونبار جدا مانده چون دیده از آن نعمت یار جدا ز درگیر و یگان رخنه پی نار جدا پیش از آن خواهی تو بستان نگار جدا</p>	<p>ای بر باران دمن دیار ستاده بود سینه تو خیزد بهلوا خرم و بستان سحر است هر در ته هر بند زلفت بندی دیده ام به تو خونبار خدای هر دم چشم نعمت دیده نخواهم که بماند پس از یک دیده صد رخنه شد از تیر تو خاک ز رست سید هم جان هر وار من در گرت باوریت</p>
---	--

<p>حسن تو دیر نماند چو زخم و رفت گل بس دیر نماند چو شاد رخ جدا</p>	<p>سر ۲ انزلیان</p>
--	-------------------------

<p>وی کرده کمان و همت رفع یقینها یعنی که در اسلام روا باشد ازینها خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها چون لعل دل بت بر همینان را جزینها بسیار شود در سه و کارش دل و دینها و بادیه حبه تو از فتنه کینها چون مطرب در نماز کرم یاشینها هر جا که چکد آب و چشم برینها</p>	<p>ای زلف چلیپای تو غار بگردنیا کافون کند بادل من آنچه تو کردی زینسان که بکشتی بشکار خند جانی از ناصیه ما نشود خاک و رت دور من خود شرم از دست ولی اگر نمیت در کعبه مقنود رسیدن که تواند ناامید بگردی تو هر چه با سید گر مهر گلیا بایدت ای دوست لایب کن</p>
--	--

<p>دشوار و دمه تو کاند دل خسر و ماندست چو نقشه که بماند بگینها</p>	<p>غزل ۳ انزلیان</p>
--	--------------------------



مرکزیت و مرکزیت

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

میں نے

الحمد لله الذي جعل في كل شيء  
دلالة على قدرته وكرامته

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

نزل ۵ انداز	برایش تازه دماغ نمی دروند را	شعر
<p>باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را          که دگر دایمی باد کائنات حیات می افتد گذر          هر شب ز بهر سوی در می آیدم در خیال          عمر گذشت و حدیث و روم اسرار شد          شعله گود جهان بگریه سینده گوز آتش بسوز          جهان ز نظاره خراب نازا و ناز انداز میش          آخر ایدل وقتی اندر کوی مابودت گذر          حاجتم بود که فرمائی برک نام و سنگ</p>	<p>از کجا کردم نگاه کن شکل قلاشانه را          ز آشنایان کمن یادی ده آن بیگانه را          از که این هونگه دارم من این دیرانه را          شب با خورشید کنون گوته کنم افسانه را          شمع از نیلانیست کو رحمت کند پرده انداز          مایه ی مست مسافتی پیر و پیر پیانه را          اینچنین یکبارگی کردی فراموش خانه را          زانکه رسوائی نیا موزد کس دیوانه را</p>	<p>شعر</p>
غزل	خمس و ست و سوز دل و زردی عالم خیمه	شعر
<p>آوره ام شفیع دل زار خویش را          اید دوستی که هست خراش و لطمه تو          مردم ز نازکی دگر سبب میشوی          از خشک چشم خویش نه بینم رخ تو من          آزاد زنده که بیایست فستاده مرد          بنمای قد خویش که از بهر دیدن          دشنام از زبان تو ام میکنم بدست</p>	<p>بندی بده و دگر کسی نه بخوار خویش را          هر چه نمی نمی دل افکار خویش را          جانم که بر تومی فکند بار خویش را          تو هم همین در آینه رخسار خویش را          و ازاد کرد جان گرفتار خویش را          در کجیم نجات نگو سار خویش را          تعظیص کن بین قدری بار خویش را</p>	<p>شعر</p>
چون خسرو از دود دیده خور خون منور که گریه		

<p>تا به پیشتر که در روزی در آنجا          بود که در آنجا که در آنجا          از آنجا که در آنجا که در آنجا</p>	<p>تا به پیشتر که در روزی در آنجا          بود که در آنجا که در آنجا          از آنجا که در آنجا که در آنجا</p>
---	---

<p>شماره</p>	<p>بر حسب این که در آنجا که در آنجا</p>
--------------	---

<p>اینجا که در آنجا که در آنجا          بود که در آنجا که در آنجا          از آنجا که در آنجا که در آنجا</p>	<p>اینجا که در آنجا که در آنجا          بود که در آنجا که در آنجا          از آنجا که در آنجا که در آنجا</p>
--	--

<p>شماره</p>	<p>بر حسب این که در آنجا که در آنجا</p>
--------------	---

<p>اینجا که در آنجا که در آنجا          بود که در آنجا که در آنجا          از آنجا که در آنجا که در آنجا</p>	<p>اینجا که در آنجا که در آنجا          بود که در آنجا که در آنجا          از آنجا که در آنجا که در آنجا</p>
--	--

<p>شماره</p>	<p>بر حسب این که در آنجا که در آنجا</p>
--------------	---

در آنجا که در آنجا که در آنجا

ما شیم تیغ کش نه نمودن خم	ز انکه نباشد آن قدر مرتبه پاک ما
جان دولت در ترم بدل چکان خوش کن	تا نبود بملک تو پیش دغوی اشتراک ما

غزل	ایک بکشتی از جناس و مستند	شعر
پای و فال از کس رنجی کنی بجاک ما		

بس بود آنکه سوی خود راه دهنی نسیم را	چشم ز رخسان کن عارفین پیوستیم را
با کوسیم معینم بوی تو و بلاک جان	نیست امید ز بستن سوخته حجیم را
من هوای یک کفن تو به تلخ بزبان	چند نمک توان زون این جگر دیم را
توجه بهشت و نسیان ما در دل و شورش	دوزخی از کجا خورد مانده نسیم را
خانه چنین زخود شد مظهر شهر گویا	شد رخ نیکوان بلا عقل دل سلیم را
شیشه رخ بتان باز نسیانک از خن	مست بگوش که کند کن مکن سیکم را
عش چو سرد را کشد موی کشان همکده	موی سفید نگر و پیر سید کایم را
چون بخم شمشیر و زخفه بنام چون نمی	بهر ز شر آب غسل و دورد کش قایم را

غزل	قلعه شمس و از درون گریز بر و نند	شعر
دشمنه سینها گند ز حرمت ندیم را		

بشکفته گشت در پستان آن غنچه رخسار کجا	شده وقت عیش در ستار آن لایق پستان کجا
هر بار که زخیر شد چون این هزارش بند شد	صد مرده زان آینه شد در مراد و ان کجا
گویند ترک غنیمت بگو تدبیر سامانی بجو	در مانده تدبیر کو در یاد سامان کجا
از بنیت روزی با لری خنجر رخ و شمشیر	پویان سکنه در طلب تا چشمه رحمان کجا
میگفت با من عزیزان گرجان دبی یا آری	من میگویم فرمان بجان آن یا بهزبان کجا



میرس از من که چون دیبا شد از جهان غنا  
 ز نندم سنگ زهرت تو هم نفیست یک سنگ  
 دورت بد نایست از من بیک غزه بکش زدم  
 چو خواهی کشتنم جان زینار این یک سخن بشنو

که من چیست که زایش فرارش کرده ام جان  
 که میرم بیدران فوق و بجان بوسه بزم آن  
 چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را  
 یک مروزی شفیع من کن کن لبهای خندان را

غزل از دیوان	پیشانی که من دارم زلفت هم حرا بادا چگونه گوید این خبر که آن زلفت پیشانی را	مطلع شعر
--------------	---	----------

بی روی تو خوش کردم من تلخی حیران را  
 از بسکه دل خلقی گم شد بزنجار انت  
 دمی شانه زوی گیسو افتاد بیس و لهما  
 در حبیب چو کس نگذاشته نقدی  
 تو میروی و دلها و شبال و دوان سپهر  
 بد بخت ولی دارم دیوانه بت رویان

با شربت دیدارت بدخو غنم جان را  
 خون پر شود و ارکاوند آن چاه از خندان را  
 گرد آرد می آخرد لهای پریشان را  
 یک لطف بکن من پس بکشای گریبان را  
 چون خلق که بستاند نظاره سلطان را  
 یارب که مباد این دل بزند و مسلمان را

غزل از دیوان	گویند که از خوابان بد نام شدی خسرو چون دل نکند فرمان خسرو چه کند آن را	مطلع شعر
--------------	---	----------

برقع بر افکن ای پری حسن بلا انگیز را  
 شب شش نغمه بجز آن دم که بهر جان من  
 دانه قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن  
 بگذشت کار از زبیتن خیزای طلیب خیرش  
 چون خاک گشتم در بهت گریستادی سیت

تا کلام صورت بشکند این عقل رنگ نگیرد  
 شد آشنائی با صبا آن رنگ غنیمت بجز  
 لیکن تمنای بر من فراق دست آویز را  
 بیا مسکین را بگو تا بشکند پیرهن را  
 باری چو بر ما بگذری آهسته ران شب بیز را



هر چه که پیش بنیت تیره ترست روزگار  
قصه سخن مگر کنون آب دو چشم گوید تا

منت آئینه منه بخت سیاه روی را  
زانکه به بخت حیرت حقه گفت گوی را

غزل از دیوان

خسرو اگر هست نور دنا لبست خدش  
واجب پاوشان دهد از پی نای دهلوی را

در لایت الالان

بسی شب با صحرای بودم کجا رفت آفتاب  
خوش آن شبها که با وی بودی که هست سرخوش  
همی که در حدیث ابرو و در مکران او هر دم  
چه باشد گریشی پس که در شبهای تار  
بیای جان هر فال لب که تازه شوند از

کنون هم هست شب لیکن سیاه از دور  
جهانم میشود تا یکی چون یا فارم آن شبها  
چو طفلان سوره نون و لقا خوانان یک شبها  
غریب ز یارم چو گونه می کشد شبها  
بکویت عاشقان از جان می گردند شبها

غزل از دیوان

فرخ از بهر جانی خسرو اگر می کشد یارت  
که باشد خوبرویان را بے زیگانه شبها

در لایت الالان

چو در چمن روی از خنده لب بلند آنجا  
رخ تو دیدم و گفتم سپند سوز آنجا  
کسان بکوی تو چندم دهند بهر جائے  
بخانه تو همه روز از آفتاب بود  
بشانه هست تری باغ زلف چون نغمه  
کجا روم که ز روی تو هر کجا که روم  
ز زلفش آمدی ای باد حال جانها بیت

که تا در گشت رخ تو ز بهر خنده آنجا  
چو جان بجاست چه سوز و کسی سپند آنجا  
که دیده روی تو بیند چه جای سپند آنجا  
که آفتاب نیار و شدن بلند آنجا  
یکسخت که دیوانه ایست چند آنجا  
رسد ز جعد و رازت خم کند آنجا  
چگونه اند اسیران در دمن آنجا

بر آستان تو هر کس بر حمتی محبوس



مقدمه

کتابت شد در شهر تبریز در روز دوشنبه

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في هذه الارض  
والذين هم ائمتنا  
في الدين  
والذين هم رؤسنا  
في كل شأن  
والذين هم اولادنا  
في كل شأن  
والذين هم اولادنا  
في كل شأن

الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في هذه الارض  
والذين هم ائمتنا  
في الدين  
والذين هم رؤسنا  
في كل شأن  
والذين هم اولادنا  
في كل شأن  
والذين هم اولادنا  
في كل شأن

مقدمه

کتابت شد در شهر تبریز در روز دوشنبه

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في هذه الارض  
والذين هم ائمتنا  
في الدين  
والذين هم رؤسنا  
في كل شأن  
والذين هم اولادنا  
في كل شأن  
والذين هم اولادنا  
في كل شأن

الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين  
الذين هم خلائفنا  
في هذه الارض  
والذين هم ائمتنا  
في الدين  
والذين هم رؤسنا  
في كل شأن  
والذين هم اولادنا  
في كل شأن  
والذين هم اولادنا  
في كل شأن

مقدمه

کتابت شد در شهر تبریز در روز دوشنبه

بسم الله الرحمن الرحیم

<p>چو آتش است این یارب چه دولت ادا مارا          که بنده من آمد پیش من خنده زان مشب          بجز آنکه بیداری شبها نم نشد ضلح          بتشویش دبل رنج مدارای فویتی شب          کجا با بودی ای گلبرگ خن ان است گوا          تویی با من تعالی الله ز تو که آید این یار یا</p>	<p>که در کوی فراموشان گذر شد یار ز یار          توقف کن که یکرم سنگم پر دین جز را          بیدم خفته در آغوش خوابان سر بالارا          که خفتن در بر یار است بیدار این شهبارا          که چون حب داده ام در گلبویان عنارا          نیم با تو معاذا الله مرا که باشد این یار</p>
--	---

غزل ۱۱۰	<p>چو گوی خسرو و چندین حدیث وصل بوده          خیالست اینکه ره دای بسوی خوش سودا</p>	عشق و شعر
---------	---	-----------

<p>جان بخاموشی بر آمد بیزبان چست را          وی چو بیرون آمدی خوی کرده از تهر ظفر          من ز تو محروم خلقی در گمان این هم شوست          چند طعنه عاقلان را یکدیگران بیرون خرم          یک یک اندر کوی تو بیدار آه من نماند          اگر ناز و دناک در کویت چه کار آید نم</p>	<p>گو یک امروز نوازش سیمان چند را          گشت طوفان بلای خان و مان چند را          با دیارب روز نیکو بد گمان چند را          سوخته چون سکنه ناصربان چند را          ده که آخر چند سوزم بنیران چند را          بهر این پروردم آخر استخوان چند را</p>
---	--

غزل ۱۱۱	<p>صد چو خسرو و سکنه جان پشت آفر خنده          نرا که شد بهنگام نیسین نا توانی چند را</p>	عشق و شعر
---------	---	-----------

<p>دیوانه میسکنی دل و جان خراب را          بیجسمم اگر چه ریختن خون بود وبال          بوی وصال در خور این روزگار نیست</p>	<p>مشکن بنارس سلسله مشکنا ب را          تو خون من بر نیز بر اسه ثواب را          ضایع مکن بدلق که ایان گلایا</p>
--	--



بادی زسویت آمد از جبار بود مارا آنکه نه نیکنامی کو سستود مارا آن دیدنت که ادل خوش می نمود مارا لے کاشکے نبود می ننگ وجود مارا گیتی بخت و نسیم چند آرمود مارا کز صیقل محبت نتوان زدود مارا	باسنگ خویش بودم در گوشت و لب و زری امر و زگو که بنید سر مست و بت پرتم هر روز و شب غم خوش میکند مرا از خاک هستی ما گرد عدم برآمد ممکن نگشت تو به مار از روی خوبان تینی زدرد باید محنت زدای شمع
--	--

غزل ۲۴ دیوان	خسر و نکست زانها که تو بر دشتن این پسند بای رسمی دادن چه سود مارا	چند شعر
--------------	--	---------

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه غم که مراد دل بست گنگند بادوم رخ کنها بر مراد ورنه نجون من تو به زمی کرده بود دل چو تو ساقی شد من چو زمره خواستم چشم تو بیکار حسیست صوفی ماشه خراب و کش ایک بانگ	شعله فروزان هنوز آتش دیرینه را پیش که پاره گنم دای من این سینه را آب بسیری مده آتش دیرینه را باز همان حال شد احمد یارینه را نخچه نو ده بدست ترک کهن کینه را چشم بر کشیم کشید خرقه لشمینه را
--	--

غزل ۲۵ دیوان	بر سر خسر و اگر طلع زنده بر کس روی سیاه و مراست جویم نه آینه را	چند شعر ۱۳
--------------	--	------------

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا نخفت زگرگس فریاد کم کن ای بلبل صبا سواد چمن را چو نسجه کرد بر آب	نهفته و او بمن جوی و لستان مرا کنون که خواب ر بودنت ناتوان مرا بگل نمود که سنگ خطر روان مرا
--	---



نه من اسیر بتانم بختیار و لیکن  
نسیم هم ز سر زدگی که زنده بمانم

گست می تواند کسی کند قضا را  
مگر که بر سر کوشش گذر نماند صبارا

غزل ۳۰  
از دیوان

بچشم خسر و از آنجا که جا گرفت خیالش  
ز آب چشمش به سو گشت شگفت گیارا

سجده مستقیمه

شب بروز آمدی کرد دل نهادی یاد را  
سرد یو اسیرایت میز غم تا بگری  
بازد جوت قوی در کشتن بیچارگان  
جان بفریادم برآمد لیک صد جان اندوخته  
ایک سیگونی که دقتی لوح صبر بباد برد  
اینهمه خونابه کاشا هم به زمین روزید  
چند گرم چون سیه روی غشتم از قضا  
تا بسوی گفت شیرین مثل خار او کو

جان ز تن آمد برون بوی ندای یاد را  
زانکه تا باز شکاری خوش بود صیاد را  
چون قصاص افزون کن عادت و عوار  
بشنوی دراه ندری سوی جان فریاد را  
سالم باشد تا فراموش کرده ام آن یاد را  
بهترین روزی خلک اندازد این بنیاد را  
آب کی کشستن تواند داغ مادراد را  
کندن از ناخن چو گل چیدن بود و خاراد را

غزل ۳۱  
از دیوان

لوک مرغان تو در دل ماند خسر و چنانکه  
در رگ بیمار نشسته بشکند فضا در ا

سجده مستقیمه

شبح خیال تو بس با قهر چه کار مرا  
من آستان بوسم حدیث لب نغم  
نه بیم آن لب خندان نه بیم جان بسبک  
پدر که زاد مرا بخت آن که تو کشیم  
بطاعتم طلبند و بعشر تم خوانند

من و چو کوه شبی با سحر چه کار مرا  
چو من بخاک خوشم باش که چه کار مرا  
ز دور سنگ خورم با سحر چه کار مرا  
و گر نه یا چو تو زیبا پس چه کار مرا  
من و خشم تو بکار و دگر چه کار مرا

از کتب معتبره و معتبره

از کتب معتبره و معتبره

مجله ادبیات

از کتب معتبره و معتبره

مجله ادبیات

از کتب معتبره و معتبره

از کتب معتبره و معتبره

مجله ادبیات

از کتب معتبره و معتبره

مجله ادبیات

از کتب معتبره و معتبره

از کتب معتبره و معتبره

حس کترے از وجود ماماند	اپس کاش عشق خورد یارا
<div>غزل از دیوان</div> <div>هر چند بسوخت خشم و از شوق</div> <div>این شعله سبب آید و سوز مارا</div> <div>و سبب آید شعله</div>	
<p>عشق از پی جان گرفت مارا سرو قد او بنواز و شوه خرسند بغایت نبودیم ای دیده چه ریزی از برون آب ای خواب برو که باز مشب ترسم که برون بروز عالم گویند که مرگ طرفه خوابیست</p>	<p>خلقه بزبان گرفت مارا هر لحظه روان گرفت مارا اینک حق آن گرفت مارا کین شعله بجان گرفت مارا سودای فلان گرفت مارا این غم که عنان گرفت مارا این خواب گران گرفت مارا</p>
<div>غزل از دیوان</div> <div>خندید بر اهل زور و خشم و</div> <div>در و دل شان گرفت مارا</div> <div>غزل از دیوان</div>	
<p>هر که زیر پرین بینه مرا خویش را من خود کشی دایم ولی آرزو دارم قصاص از دست دوست بر سر راهش کشیدم هزار زار گر بیاید باز مرغ نامهرب بید می کشد عیب میگردم کجاست نازنین ازین بهوس مردم که خلق</p>	<p>مردی زیر کفن بینه مرا یار اگر از چشم من بینه مرا تا بد انسان مرد و زن بینه مرا بو که آن پیمان شکن بینه مرا طعمه زارغ و زغن بینه مرا تا بیکام خویش تن بینه مرا با تو روزی هم سخن بینه مرا</p>



در بیان سوره	در بیان سوره	در بیان سوره
در بیان سوره	در بیان سوره	در بیان سوره
در بیان سوره	در بیان سوره	در بیان سوره
در بیان سوره	در بیان سوره	در بیان سوره
در بیان سوره	در بیان سوره	در بیان سوره
در بیان سوره	در بیان سوره	در بیان سوره
در بیان سوره	در بیان سوره	در بیان سوره

<p>خمر اشش کردم و روز دازانکه مرا ملکیت ای سلطان خوبان که امین مو خطبات از که هرگز رتحه دار بسته یگانہ در نگونی</p>	<p>شبی دارم که پایان نیست اورا که جز دلها می ویران نیست اورا بها ملک سلیمان نیست اورا و دم جز ما و تابان نیست اورا</p>
<p>غزل از دیوان</p>	<p>خمر و رویه سرچ ارگشت ناچیز خیالے هست اگر جان نیست اورا</p>
<p>گیرم که بے نترسم من بند بدمی را غمزه زان چنین هم پیر چشم در گذر آن دم که من بیادش میرم بگویند غم از جان خویشتن هم نازت نهفته و اجم از شاخ عیش مارا جرگه نماید بر جفا با هر غمی که آید زان فضا شوای دل را</p>	<p>آخر پیر ششی هم حالات آدمی را دانی که هست آخر جانے هر آدمی را روح الله نسیم نشاید از بهر بدمی را زیرا که بے نشاید بیگانه حرمی را نگونی خندان و زانده گل از خرمی را جارا نشا فریدند از بهر بی غمی را</p>
<p>غزل از دیوان</p>	<p>زان ره که تو گنم شمی چون سرو کش خرامان خسرو بیاد پیت می بوسد آن یمن</p>
<p>گذشته آرزو از حد نیایی بوسن تو مارا تو میروی و بهر سو که شمری چکد از تو سختن خواستن زلف به شکبار تو فتم مرا هست یاد جفاکت بدل چنانکه بسینه برون خسرو ام و می تا بر آوزند شهادت</p>	<p>سلام مردم چشمم که گوید آن کف پارا که دوا دلین رویشش شکل سر و بن قبارا بخت است منوی بر اندام ناهمای خطارا خیال خوان کریمان بر و زفا که دارا چون بشکر نه خلایق کمال صانع خدا را</p>



زل ۳۴ اردوباد	بارسه اگر دیشته تیر و درون دوزرا	بتیه انقبیه شعر
من ز بخت دوست دارم زبان تشویش را عشق پیش از پیش من ایسا از کم کمر فی غلط کردم که خوابان خوشی تیر و درون وقت انوش دار بر روی زبان چون رفت عقل اگر گوید که عشق از سر پنهان جزا جان فدای دوست کن این من نبوده در و گنج راحست از مرد دیابی طبع را من دل دیده نخواهم و شهن باز پی رنج	کر سگان داغ او کردم دل درویش را من اهل از کم چون کشم آن با پیش از پیش را ره داده ایست سوسنی خوشی من خوش را یا و کن آخر فراموش کشتگان خوش را دور من از سر زخم عقل حیا از اندیش را کز دای شوی در آتش بسوز و خوش را هوا عین مر مرست از نخیله بینی ریش را تیر تا باقی بود ترکان کافر کیش را	
نخستین اردوباد	خمس در اگر نیکین بخوابی از شکر لبان اول اندر کافشیرین کن زبان خوش را	چهارم شعر
من و چاک لفت آن بت و بیداری شهما بم شب تب غم نیزیم باز لفت خال او گهی غم خورم که خون طیسوزم لب ازاری چه باشد گردان کافری باشد مسلمانی دعای دوستی از خون لبت اهل عشق من ز خون دل و غم سازم کنم سجده بسوی او	کجا خنید کسی کش میزند در سینه عقربها چه سودا ناست این یارب که با خود دین شهبها چو بر سیری ندارم جان نخواهم برد ازین شهما چنین که یاربیم بخیزد از گوهر شفت بار شهما ز خون دیده و ششامی که شنیدیم از آن لبها بود شاق ز آری لب زینگونه ناز شهما	
غزل اردوباد	بناله آن نوای سوز بیرون سیکند خسرو که جانها پای کو بان میجد بیرون ز قالیها	شعر

၇၂၂	၇၂၃	၇၂၄	၇၂၅	၇၂၆	၇၂၇	၇၂၈	၇၂၉	၇၃၀	၇၃၁	၇၃၂	၇၃၃	၇၃၄	၇၃၅	၇၃၆	၇၃၇	၇၃၈	၇၃၉	၇၄၀	၇၄၁	၇၄၂	၇၄၃	၇၄၄	၇၄၅	၇၄၆	၇၄၇	၇၄၈	၇၄၉	၇၅၀	၇၅၁	၇၅၂	၇၅၃	၇၅၄	၇၅၅	၇၅၆	၇၅၇	၇၅၈	၇၅၉	၇၆၀	၇၆၁	၇၆၂	၇၆၃	၇၆၄	၇၆၅	၇၆၆	၇၆၇	၇၆၈	၇၆၉	၇၇၀	၇၇၁	၇၇၂	၇၇၃	၇၇၄	၇၇၅	၇၇၆	၇၇၇	၇၇၈	၇၇၉	၇၈၀	၇၈၁	၇၈၂	၇၈၃	၇၈၄	၇၈၅	၇၈၆	၇၈၇	၇၈၈	၇၈၉	၇၉၀	၇၉၁	၇၉၂	၇၉၃	၇၉၄	၇၉၅	၇၉၆	၇၉၇	၇၉၈	၇၉၉	၈၀၀	၈၀၁	၈၀၂	၈၀၃	၈၀၄	၈၀၅	၈၀၆	၈၀၇	၈၀၈	၈၀၉	၈၁၀	၈၁၁	၈၁၂	၈၁၃	၈၁၄	၈၁၅	၈၁၆	၈၁၇	၈၁၈	၈၁၉	၈၂၀	၈၂၁	၈၂၂	၈၂၃	၈၂၄	၈၂၅	၈၂၆	၈၂၇	၈၂၈	၈၂၉	၈၃၀	၈၃၁	၈၃၂	၈၃၃	၈၃၄	၈၃၅	၈၃၆	၈၃၇	၈၃၈	၈၃၉	၈၄၀	၈၄၁	၈၄၂	၈၄၃	၈၄၄	၈၄၅	၈၄၆	၈၄၇	၈၄၈	၈၄၉	၈၅၀	၈၅၁	၈၅၂	၈၅၃	၈၅၄	၈၅၅	၈၅၆	၈၅၇	၈၅၈	၈၅၉	၈၆၀	၈၆၁	၈၆၂	၈၆၃	၈၆၄	၈၆၅	၈၆၆	၈၆၇	၈၆၈	၈၆၉	၈၇၀	၈၇၁	၈၇၂	၈၇၃	၈၇၄	၈၇၅	၈၇၆	၈၇၇	၈၇၈	၈၇၉	၈၈၀	၈၈၁	၈၈၂	၈၈၃	၈၈၄	၈၈၅	၈၈၆	၈၈၇	၈၈၈	၈၈၉	၈၉၀	၈၉၁	၈၉၂	၈၉၃	၈၉၄	၈၉၅	၈၉၆	၈၉၇	၈၉၈	၈၉၉	၉၀၀	၉၀၁	၉၀၂	၉၀၃	၉၀၄	၉၀၅	၉၀၆	၉၀၇	၉၀၈	၉၀၉	၉၁၀	၉၁၁	၉၁၂	၉၁၃	၉၁၄	၉၁၅	၉၁၆	၉၁၇	၉၁၈	၉၁၉	၉၂၀	၉၂၁	၉၂၂	၉၂၃	၉၂၄	၉၂၅	၉၂၆	၉၂၇	၉၂၈	၉၂၉	၉၃၀	၉၃၁	၉၃၂	၉၃၃	၉၃၄	၉၃၅	၉၃၆	၉၃၇	၉၃၈	၉၃၉	၉၄၀	၉၄၁	၉၄၂	၉၄၃	၉၄၄	၉၄၅	၉၄၆	၉၄၇	၉၄၈	၉၄၉	၉၅၀	၉၅၁	၉၅၂	၉၅၃	၉၅၄	၉၅၅	၉၅၆	၉၅၇	၉၅၈	၉၅၉	၉၆၀	၉၆၁	၉၆၂	၉၆၃	၉၆၄	၉၆၅	၉၆၆	၉၆၇	၉၆၈	၉၆၉	၉၇၀	၉၇၁	၉၇၂	၉၇၃	၉၇၄	၉၇၅	၉၇၆	၉၇၇	၉၇၈	၉၇၉	၉၈၀	၉၈၁	၉၈၂	၉၈၃	၉၈၄	၉၈၅	၉၈၆	၉၈၇	၉၈၈	၉၈၉	၉၉၀	၉၉၁	၉၉၂	၉၉၃	၉၉၄	၉၉၅	၉၉၆	၉၉၇	၉၉၈	၉၉၉	၁၀၀၀
-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	-----	------

۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰

۱۲۰۰  
 ۱۲۰۱  
 ۱۲۰۲

[illegible]

<p>کبک رفتار یکی بخرام و پابر لاله سا دی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشاند هر طرف بهر مبارکباد نوروزی بهار کبک کساری بروای لاله بهر ترخ کوه</p>	<p>بی حنا کن لعل پای لاله سبای خویش را کرد صد بر کاله دامن قبا ی خویش را میفرستد گل بگفت کرده صبا ی خویش را گام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را</p>
<p>غزل از دیوان</p>	<p>یکدم امروز از چین مارا بجاس بارده تا ستانیم از تو جام با صفای خویش را نیمه شعر</p>
<p>طاقت دوری نماند عاشق دل تنگ گاه خرامیدش یک نفسی هر که دید بنده فغاند کنون جز غزل نوحه خان اشک من کوز پشت دید گرنه آه چرخ خوش لب چشمت تنگ و نم و عجب دوش بیا درخت آه جگر سوز من با دل سنگینت سیح کرد نیام می در طلبت عاشقان گر قدم از سر کنند</p>	<p>واگهی کس نداد آن پسر شنگ را پیش فراخش نکرد آن قد و آن رنگ را کاب و چشم بست دلتش فرنگ را گفت که ای خوش نوا تر کن این چنگ را تا ز کجا می کشد این هم نیرنگ را شد بهوای پر سوخت مرغ شب آهنگ را گرچه که از تیر آه رخنه کنم سنگ را هیچ نیرنگ باز منزل و فرسنگ را</p>
<p>غزل از دیوان</p>	<p>گرد جهان شهره شد قصه خسرو از آنکه عشق ببحر انسا در از دل تنگ را نیمه شعر</p>
<p>وقتی اندر سر کوی گذری بود مرا جان بجایست دل زنده نیم منیر که بست گشتم که شبش دیدم و در خواب بنور</p>	<p>حاندان روی نهانی نظری بود مرا مایه غم مجسمه جان در گری بود مرا بگشتم ز مستی اثری بود مرا</p>



<p>نه آشتی تو داند کس نه جنگ ترا          دو چشمم و ازین پس خیال آن خطا بنهر          کزین دو آینه نتوان زد و زنگ ترا          شعله افزون تر برآمد سوز رخ پیش را          زانکه تیری در نورست این کافری بد کیش را          دین سخن در دل نگنجد عقل در اندیش را          بردل حجج خود مریح شناسد نیش را          شست نتوان عجب نخبه بران پیش را</p>	<p>کرشمای تو از لب که هست جنگ امیر          غزل از دیوان          بسکه اندر دل فرو بردم هوای خویش را          و شمنی دارم که جان قربانی او میکنم          عشق گنجد در دل تنگ و گنجی در جهان          چاشنی در دوش عشق آنکس که نشاندش          اشک طوفان ریز هر جبین و صلا چه سود</p>
<p>غزل ۳۵ از دیوان          خشم و اویده فرو بند و بین روی قریب          زانکه هر چه خوش نباشد دیدهای پیش را</p>	<p>باز نداری ای پس غمزه نیم خواب را          از پی نقل ساقیم هست بر آتش جگر          از ید شتری چرا دست نشوید آسمان          بوسه بده که بر داز کشان گشتم</p>
<p>تانبه و بجا دولی جان من خراب را          چاشنی نمی کنی گوشه این کباب را          کباب بر خیت روی تو چشمه افتاب را          فقط قلب تو ام از پی یک جواب را</p>	<p>خشم و خسته را کشن از انداخته بود          ده که را نمیکند خوی تو این شتاب را</p>
<p>بابل فغم ساز کن بلبه شراب را          بین که چه بوسمی ست خوش نقل و می کباب را          سبزه بساط سبز و تر از پی قضا آبا را</p>	<p>وقت گلست نوش کن باد چون گل باب را          ساغر لاله هر زمان یاد نشاط سید باب را          مرغ چو در سر و دشت بار کشید و زمین</p>





غزل ۵۶ از دیوان	خواستن بر خسر و زندگش ناگهان گرفت خواب	بقیة نقیہ شعر ۹
<p>ما هر دیا بخون من مشتاب چشمه رخون من بخت پشد تا گل از سرم رویت آید مثل خود در جهان کجا بینی آرزو می کنند مرا با تو این تمناست در سرم به عمر هر که دعوی کند ز خون جگر در سرم روی شایه ان مارا</p>	<p>کشتن عاشقان که دید صواب ترک با تیغ مست بود و خراب یک زمان بر فلک چهره نقاب گرد آینه بنگری و در آب گوشه خلوت و شراب و کباب زین بهوس چشم من نگیرد خواب نشوم کل مدعی کذاب تا بکے پند میدهند صواب</p>	
غزل ۵۷ از دیوان	چه ملاست کنی خسر و را فائقو الله یا اولی الالباب	منتهی الصفا شعر ۹
<p>ای ز تو خورشید چرخ در فتنه تاب چشمه خورشید را آب نباشد گر زلف تو کزین چرخ هر سر سوی کوی بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه چند بوهیم و خیال از لب تو جاشنی من از خیال لب نیستم اگر ز خویش بر من در سوا لیم گر تو نکنی خنده جان بفرای زخی کش چو قطاره کنی</p>	<p>از من تار یک روز طلعت روشن تاب چون تو زلف به لونی کنی ای آفتاب کز بنشیند ولی رست بگوید جواب گو من آباد کرد خانه چشم خراب کام چه شیرین کند خوردن جلو بخواب بستی لقدم کز نشسته چو بنی شراب بس بودم تا زیم از تو ام این خجواب صبر نگیرد و قرار عمر نداند شتاب</p>	

<p>در این کتاب که در این کتاب است</p>	<p>در این کتاب که در این کتاب است</p>
<p>در این کتاب که در این کتاب است</p>	<p>در این کتاب که در این کتاب است</p>

<p>در این کتاب که در این کتاب است</p>	<p>در این کتاب که در این کتاب است</p>
---------------------------------------	---------------------------------------

<p>در این کتاب که در این کتاب است</p>	<p>در این کتاب که در این کتاب است</p>
---------------------------------------	---------------------------------------

<p>در این کتاب که در این کتاب است</p>	<p>در این کتاب که در این کتاب است</p>
---------------------------------------	---------------------------------------

هست خورشید قیامت روی تو | خطا شکین دست یوم الحساب

از دیوان | زان قیامت مالی و جنت است | بنده خسر و تا قیامت در عذاب

غزل ۶۰ | ردیف التار | شعر

بهار آمد و گلگامی بوستان شکفت  
بدان صفت که گل از باد شکفت  
بدیده پرس که آبش چو آب جوی  
گل از شراب بهاد انسان که شکفت  
بتان تبرس قدم حی نوسید بر لاله  
در بسک نخچیر دم بسته از ملبس او دم  
چنانکه گل بخونی مصطفی شکفت  
بخوشیدی در آب وی دوستان شکفت  
ز باره باوه کشان ز سبزه جان شکفت  
ز می چو عارض جوان دوستان شکفت  
بنو و دوست گل از خون عاشقان شکفت  
کند چو شعاع آتش بهستان شکفت  
درون پوست گنجینه دوزبان شکفت  
رخم ز سوزن خاک و بتان شکفت

غزل ۶۱ | از دیوان | لیم مشک جمانگیر شد چو خیمه و را | زیاده و محنت تو غنچه در دیان بشکفت

آب حیات من آبم از من درین دشت  
من بهر شبی نشسته ز هر شش بر دشت  
گرچه بوی او شد حق ز غایتش ازین  
ششم ز فرق تا بقدم حقیق چون رکاب  
بر دیگران نوشت بسمه و فای  
من در مریتم ز دم آتش ز دود آه  
خاک برش شد دم قوام از من درین دشت  
پیشی بر دوشم از من درین دشت  
آن نیز باد صبحدم از من درین دشت  
و آن شهر سوار من قدم از من درین دشت  
بر حاشیه سلام هم از من درین دشت  
اود و ده سر شمر از من درین دشت



فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت جان از سگرات اجلم خواب دگر داشت هر غمزه او نادرک پرتاب دگر داشت زلفش که بهر شوخ کن تاب دگر داشت	نالند ز مهتاب بگان دین سگ شگرد گشتم بنظر مست و خفته به پیش جان مرده ذوق ابدی کاویدن لنگ ز دهن دگر به سخت بدستگی من
--	---

غزل ۶۳	نزدیکان	فی داشت خبر از خود و فی از می و مجلس خمس و که خرابی ز می ناب دگر داشت	چشمه شعر
--------	---------	--	----------

ایدل غمین مباش که جانان رسیدی ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن آب دیده بخننی که دکن گهر پروانه وار پیش روم بهر شوخن در ره بساط نعل ز خون جگر گشتم جانی که از فراق رها کرد حسانه را با خولش میزدم که فراق از تین بود	در کام تشنه چشمه حیوان رسیدی کان مرغ تیشیان بگلستان رسیدی کان بادشاه در رم ویدان رسیدی کان شمع دیده در شب بجران رسیدی کان نازنین چو مهر و خرامان رسیدی باز آدرید کار زده جان رسیدی تیر با بسینه فراوان رسیدی
---	--

غزل ۶۵	نزدیکان	کاو و دخت مرده ز لعش که غم مخور خمس و که کام در بن دندان رسیدی	نخچه شعر
--------	---------	---	----------

ایک بی خاک دوت در دیده من نوریت ردزی اندر کوی خود بینی قیامت سخت رخ چه پوشی چون حدیث حسن پنهان گر لنگاهم هست از رویت نظر معذور دار	گر مثل جان میر و ترک تو هم متفردیت ز آنکه آه در دندان که نفع صورتیت گل بصیر پرده درواز بوی خود مستوریت کین کند با جان و دآن نیز چندین دوریت
---	--



نشان خاک ستم گشته است در عشق

هر آن غبار که در دامن نگار نیست

غزل ۱۹

انسان

بتیغ بر دل خمر و حق جفا نکند از او  
خداش خیر و داد آنکه حق گزاف نیست

غزل ۲۰

ای خوش آن وقت که مارا دل بزم بودست  
لذت عیش و طرب جمله برفت از کاهم  
دل ندارم غم جانان ز چه توانم خورد  
دوش من بودم و نهایی و در مجلس دوز  
کس چه داند که چه رفت از دم تو بر من  
صبر را داده ام آواز چو طاقت پر سید  
دیدم ادم خوب بسی لیک چو تو کم دیدم  
عیسای جهانی و یک روز دم میدادی

خاطر از وسوسه عشق فراهم بودست  
نور شمع گوی که پیوسته همین غم بودست  
پیش ازین کوچه غمی بود ولی هم بودست  
نقل یاد تو می آشک و مادام بودست  
از شب تیره خبر پرس که محرم بودست  
دم نزد گوی از آن جانب عالم بودست  
عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست  
زندگانیم که بودست هماندم بودست

غزل ۲۱

یک شبی شربت غم بخش مسکین خمر و  
صد شب از تلویح خبر تو در دم بودست

غزل ۲۲

ای غمزه زن که تیر جفا و دلمان تست  
بنمای رخ که شاد بر آید ز دیدنت  
جانها بباد داد که دامن شکسته باد  
داغیست از شراره آه کسے مگر  
زان میزیم که بر دهن انگشتی نهم  
گفتم بکش که باز زهم ناوک مرده

آهسته زن که گرون ما و عریان تست  
روزی دوسه که غمزه در نیاست  
آن کیسوی که بر سر سرور و ان تست  
خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست  
شبهه و این خیال پر کمین بمان تست  
بنمود آنکه این همه از بهر جان تست



و کوه پشته های جزیره

از این بزم بختی ان عین بر  
 سرفروزم که سرفروخته در  
 سرفروخته در سرفروخته  
 از این بزم بختی ان عین بر  
 سرفروزم که سرفروخته در  
 سرفروخته در سرفروخته

شد که استوار است که ای کز  
 درم که استوار است که ای کز  
 درم که استوار است که ای کز  
 درم که استوار است که ای کز  
 درم که استوار است که ای کز  
 درم که استوار است که ای کز

و کوه پشته های جزیره

و کوه پشته های جزیره

و کوه پشته های جزیره

از این بزم بختی ان عین بر  
 سرفروزم که سرفروخته در  
 سرفروخته در سرفروخته  
 از این بزم بختی ان عین بر  
 سرفروزم که سرفروخته در  
 سرفروخته در سرفروخته

شد که استوار است که ای کز  
 درم که استوار است که ای کز  
 درم که استوار است که ای کز  
 درم که استوار است که ای کز  
 درم که استوار است که ای کز  
 درم که استوار است که ای کز

و کوه پشته های جزیره

و کوه پشته های جزیره

و کوه پشته های جزیره

غزل ۷۲ از دیوان	رخساره بس است غمخیز است	بقیة نقد شعری
آنکه دلم شیفته رفته او است بیکه رخ از خلاق پیوسته از آنکه دویش بگفتم که دمانیت هست هستی من ز رفت و خیالش مانند عاشقم اگر گریه کنم چپ نیست ترک جهان خواهم با وصل یار	شیفته تر میکنم آنچیز دوست دیدم بد آفت روزه نکوست گفت که بسیار دیرین گفت و گو است اینکه تو بینی نه منم بلکه دوست آب که بر روزه منست آبروست کار جهان بین که چها آرزوست	
غزل ۷۳ از دیوان	خسرو ازین گونه که در خود گم است عاقبتش رطلب جست و جوست	مستحق شعری
ببند جانم زخم سلسله موی کسی است شب غم چون گذرانم من تنها مانده از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم پند خود بنیده ضلالت مکن ای صاحب پند دل من دوزخ فرست نکو نیست بو که زان گم شده خویش نشانی یابم از دل و دیده جهان هر چه درم راضی اگر تو منکر شوی اید دوست بداند هر کس	زخم تیرم ز کمانخانه ابروی کسی است ای خوش آن ل شادش تکیه پیلوی کسی بوی گل نیست که می آید این بو کسی است که تو ام نیست اثر زانکه دلم سوی کسی باز جوید بهین جای که در موی کسی است روز ما گشتم و هر جا که سر کوی کسی است یار این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسی است کین بلای دلم از زگر گلوی کسی است	
غزل ۷۴ از دیوان	همه میم درگه است ز کاست خست آخر این جسم و جیاره دعاگوی کسی	مستحق شعری



چون یار از ان دگران شد بکشی ای حجر	زیرا نتوانیم بجان دگران زسیت
اندر روش زنده دلان زنده گشت	برگشته خوابان که در آن مردود آن سیت
چون غم گشایم زان لب زان روی کنایه	تا چنان توان برصفت حیل گران زسیت

غزل ۷۷ دیوان	ترسم که بمیرد بخت کفش ملاست خسرو که بدنبال آن خوش بپایان سیت	تخت اصفی شعر ۴
--------------	---	----------------

بارش خوش بوده ام شب گریه ناری گذشت خواب هم نامد گوی تا دید می روی دگر بر درش سو دم همه شب بیدار چشم مرا نوش باد بر من قو شربت نوش از چه دگر مردمان گویند چونی در خیال زلف مایرای دوش میسری که شب چون بوج اگر چه در بجز تو ام جز خوردن غم نیست کار خلعت آن قوی که بزنده دلان بی عشق سیت	یاد میکردم از ان هر جا که در تاری گذشت آن شب فخر که بایارم بیداری گذشت عزتی بود از چه برخاک و درش خدای گذشت بر تو درمی خوردن بر من بخوار می گذشت چون بود مرغی که غم شش در رفتاری گذشت ای سبت کردم چه میسری بادرشواری گذشت هم فسوس من ز عمری کان بیداری گذشت ناخوش آن وزی که پرستان بهشیاری گذشت
---	--

غزل ۷۸ دیوان	دل گران دار چه از بار غمت خسرو ولی شخص چون جویم ز عالم با سبکداری گذشت	مصطفی شعر ۴
--------------	---	-------------

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت مرسم نیست بجز گوشه غم علی توانان سر بالین نهادم ز فراق تو شبی آن تشار سیت که بر خاک قبو کش نکند	تا بشم چون گذرد روزندارم چون فوت هر که آمد ز پی دیدن من محزون رفت که نه تار و زیبا لپین زد و چشم خون رفت بر درت هر چه ازین دیده در کنون فوت
---	--



جان دید چون زری سلطان خیاں | بست کفن و تیغ نیز علمش رفت

غزل ۱۱ از دیوان

بر یاد وی شب شب خم و ز درازی  
کوتاہ نشد گرچہ می بیش و کمش رفت

مثنوی شعریہ

باز آن حریف برسو دای دیگرست  
دل بردوخ پیرہ نہان میکند زن  
راضی نمیشو و بدل و دیدہ ہجر او  
پندم مدہ کہ نشنوم ای نیکخواہ از انکہ  
خارادست یار دلی گاندش کشد  
دیوان گشت خست خلق کہ از سحر چشم او  
بہ گروہوسہ بخور زرد رویہ  
ہر ساعتی بخون منش رای دیگرست  
این وجہ خود پیرہ نقاضای دیگرست  
این وز دور نقص کالاس دیگرست  
من ہا تو ام ولی دل من جای دیگرست  
آن را تو دل لگوے کہ خاری دیگرست  
ہر دم بشہر فتنہ و غوغای دیگرست  
کین زعفران و زور حلوے دیگرست

غزل ۱۲ از دیوان

خمس و یک نظارہ رویش دست رفت  
وین ویدہ را ہنوز تمنائے دیگرست

مثنوی شعریہ

باز باد صبا بجنیدست  
بوے خون آمد از صبا ناگہ  
ما و دیوانگہ دگر کان زلف  
طیب مشک خطا بجنیدست  
عاشقے را ہوا بجنیدست  
باز بر جالے ما بجنیدست

غزل ۱۳ از دیوان

یا خمس و یک کند یارب  
کین سخن از کجا بجنیدست

مثنوی شعریہ

بہر شش ہوس شکار بر خاست  
آوہ سب ناز را ند و خست  
وز دل شدگان قرار بر خاست  
ہر سوے فغان زار بر خاست

<p>این کتاب است که در این کتاب</p>	<p>این کتاب است که در این کتاب</p>
<p>این کتاب است که در این کتاب</p>	<p>این کتاب است که در این کتاب</p>
<p>این کتاب است که در این کتاب</p>	<p>این کتاب است که در این کتاب</p>
<p>این کتاب است که در این کتاب</p>	<p>این کتاب است که در این کتاب</p>
<p>این کتاب است که در این کتاب</p>	<p>این کتاب است که در این کتاب</p>
<p>این کتاب است که در این کتاب</p>	<p>این کتاب است که در این کتاب</p>
<p>این کتاب است که در این کتاب</p>	<p>این کتاب است که در این کتاب</p>
<p>این کتاب است که در این کتاب</p>	<p>این کتاب است که در این کتاب</p>
<p>این کتاب است که در این کتاب</p>	<p>این کتاب است که در این کتاب</p>
<p>این کتاب است که در این کتاب</p>	<p>این کتاب است که در این کتاب</p>

نزل ۸۶ از دیوان	که مرایا و گار از ان دهن مست	حزق الکمال شعر
چشمست که میان خواب نازست هر لحظه ز پیشش دیده او خونما چه خورد این چشک است مهم و بخاک شد بنوشش شبه با غم خود نشیمن گفتم سوزنده که نیست جوشش جانا تو بخواب رو که مستی	یار رب که چه شوخ دیده بازست صد رخساره پر زلف و نمازست دلها همه برد این چه نازست دل بسوی کز شمه ایا زست کان سوخته را سیرگه ازست کونیز ز محرابان رازست افسانه عاشقان در رازست	
نزل ۸۷ از دیوان	سوز دل و آب چشم خسرو بپذیر که از سر نیا زست	شعر
حسن تو کاندیشه کارش کم است پرده بر افکن که گدازش است بارگی آهسته تری شهسوار این تن چو بین که بعد پاره با بخت بدم نشود ز آب چشم اسے که نمی مرغ حرم نام من	سجده معرفت مردم است ز آنکه ری ذر تو و در خود کم است ز آنکه صفت مور بزیسم است پنختن سودای ترا بنیم است ز آنکه سعادت نه درین است حسرت من بر گمان خم است	
نزل ۸۸ از دیوان	خسرو از عشق زبیر نه بطبع غنم عشاق مگر جسم نیست	شعر
جدا کردی ما برین حسان زبونیت	بگویم هر چه از گفتن فزونیت	



<p>در بیان در بیان در بیان</p>	<p>در بیان در بیان در بیان</p>
<p>در بیان در بیان</p>	<p>در بیان در بیان</p>
<p>در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان</p>	<p>در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان</p>
<p>در بیان در بیان</p>	<p>در بیان در بیان</p>
<p>در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان</p>	<p>در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان در بیان</p>

بسیار گشت از آنکه صد دلش از فزون لب  
نام و جا برده شرم نداری از خلاق  
باز مدارا کنم رخنه دل پر ز خاک

هر چه شوم سوی خود گوید از آن تنیست  
عرض مناسی مان کان بد کان تنیست  
در دگرش این دست غالیه ان تنیست

غزل ۹۱ از دیوان

شیخ زن و واربان خسرو در مانده را  
سود و دست دادین هیچ زریان تنیست

نیمه شعره

هر بعلشوق دل خویش نیز محرم نیست  
تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند  
بزلت تو همه و لهای خسته رهت گذرد  
هزار سال ترا بینم و فکر دم میر

که میزند و دم بخت انگ و همد نیست  
کیش چشمه خورشید و چه چشم نیست  
و گرنه حالش از نیگو نه نیز درم نیست  
ولی در رخ که بنیاد عمر محرم نیست

غزل ۹۲ از دیوان

بجان چشم و اگر ز تو هزار غم نیست  
درون جان چو تویی نیست هم و اگر غم نیست

نیمه شعره

چه داغماست که بر سینه نگارم نیست  
و لطم ز کوشش خون گشت و کام دل برید  
بخاک کوی بسازم چو خاص و دست نیم  
خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی  
نفس با خرم آمد از آن دهن سخنه  
ملا متش رسد از تو غم این میگذرد

چه دردماست که در جان سیه قرارم نیست  
چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست  
بر آستانه بعیرم چو پیش یارم نیست  
که التفات کسی را بر روزگارم نیست  
که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست  
و گرنه بیم ز شمشیر آید ارم نیست

غزل ۹۳ از دیوان

ز بس که در دل خسرو سوار شین نیست  
بهر یک نفس نیز بغبارم نیست

نیمه شعره

سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب  
سیت به چرخ و قوس و تیر و کمان و زهره  
سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب

سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب  
سیت به چرخ و قوس و تیر و کمان و زهره  
سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب

سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب  
سیت به چرخ و قوس و تیر و کمان و زهره  
سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب

سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب  
سیت به چرخ و قوس و تیر و کمان و زهره  
سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب

سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب  
سیت به چرخ و قوس و تیر و کمان و زهره  
سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب

سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب  
سیت به چرخ و قوس و تیر و کمان و زهره  
سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب

سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب  
سیت به چرخ و قوس و تیر و کمان و زهره  
سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب

سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب  
سیت به چرخ و قوس و تیر و کمان و زهره  
سیت به خورشید و ماه و ستاره و کواکب

بخانمان همه کس خواب خوش میداند جز آنکه اوزم آغوش نمودن با خفت است

غزل ۶ از دیوان

حساب و عمل بدان خسرود اگر شیرین  
بخواب در بر سر یاد مبتلا خفت است

مثنوی شماره

جانا کرشمه توره عقل و دین ز دوست  
فتنه بگو شهای و چشمه نمان بخت  
تا یاد بروی تو در باغ پیش رو  
از بهر آنکه لاف جبال تو میزند  
گفتم بدل که بر تو که ز دنیا و کجاست  
چشم تو را می زد که کشد بنده را بظلم  
فریاد ازین کرشمه که راه چنین ز دوست  
آفت بگو شهای و چشمه کین ز دوست  
از دوست با دلاله کلمه بر زمین ز دوست  
صد بار یاد بروی یاسمین ز دوست  
سوی تو کرد اشرار و گفتا که این آرد  
انصاف میدهم که چهرای چنین ز دوست

غزل ۹ از دیوان

خسرود کیستی که در آئی درین شمار  
کین عشق تیغ بر مرغان دین ز دوست

مثنوی شماره

خونخواره چشم تو که ره جرد زن ز دوست  
من خاک آه بوسه دانت و بغیر تم  
دل داشت گرفت را چون کند کوی  
که گویا مدیسه سودا کاروان صبر  
ساقی بیا که شب به بیان کرد زنده و فرست  
ای پارسا چه بر ز نیم زانکه می فروش  
دی گفت آه میکنی از تاب شرمت  
روزم ز در گشت و شبش خوابیده ام  
هر شب بخوابگاه من مثنی ز دوست  
آه از صبا که بوسه ترا بروی ز دوست  
پیری که بوی یوسفش از پیرین ز دوست  
لیکن بلا سه شمره تو راه من ز دوست  
زان یک غزل که صبحم آن با هنر ز دوست  
صد کوره بر سر من تو به شکن ز دوست  
آتش ز دوست و من زان یک سخن ز دوست  
کان جان پاک تکیه به پای من ز دوست

[illegible]

سملست اگر در جهان باز گزاید مازند به دوایم که جان می برد از ما	از مهر نگاری که چو او در دو جهان نیست بروی که مبعشوق زید منت جان نیست
---	--

نزل ۱۱ ایزدان	خمسرو دل تو بست اگر صاحب هست خوش باش که یوسف یکی قلب جان نیست	درست شعر
------------------	--	----------

خم تخی گشت و هنوزم جان ز می سیه است نال از نجیر مجنون ارغنون عاشقان عشق خصم من لبست ای چرخ تو در جنت پادشاگو خون بریز و شعله گوگردن بزن بان و مان ای عاقل از غمخواری ماکدر گر جمال دوست نبود با خیالش هم ختم کافر مردم شکار ایک زمان آهسته تر گفتی اندر خواب که که روی خود نیامیت تشنه خواهی مردن ایدل از نچندان برگذر	خون تو دوست ایدل گزشت با نیت ذوق آن اند از ده گوش و لولا نیت هر کجا جلا و باشد حاجت اقصا نیت بهر جانی ترک جنانان نه بهیاب نیت کانه رین خانه بجز دیوانگی اسباب نیت خانه درویش رشمعی به از متنا نیت کاهوی بیچاره را بایت ترکان تنایت این سخن بیگانه را گو کاشارا نیت کان چو او گر بکادی خون بر آید نیت
--	--

نزل ۱۲ ایزدان	خمسرو از نار بند اول پس انگه سجده کن پیش آن ابرو که تخته است آن محراب نیست	درست شعر
------------------	---	----------

دوش لعل تو مرا تا بسحر همان دشت روی تو دیدم و شد در دفر کش که مرا دل من گرچه بیداد شد از دلف تو ننگ باز باز دلف تو بد خوشم نمیک پس زین	مرد، سحر بومی تو به شب جان دشت سینه از نا که چشمه بجای پیکان دشت ملک و شد که ز سلطان خیرت فرمان دشت دل دیوانه ز نجیر ننگه نتوان دشت
---	--

<p>و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت</p>	<p>و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت</p>	<p>و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت</p>
<p>و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت</p>	<p>و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت</p>	<p>و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت</p>
<p>و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت</p>	<p>و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت</p>	<p>و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت و اینست که چون بخت در میان بخت و بد بخت</p>

چشم بی اقبال من بایستی دربان آنست زانکه عمری رفت کوه در کافران آنست هم بمن بگذار کین پوست نیز در آنست	ملاقات حیرت ندهم گریه میدهم از آنکه زبان برانست مانند زبونی مسلمان بوی ایستادت منس دل شد مرا باز نشد
---	--

مردمان گویند چونی خسر و از سر کوب خلق چون بود گونی که زیر خیم چو کان خور گرفت	نقد
--	-----

ای چشم همه جهان بسویت وان بند هم از رخ نکویت و آفاق همه بگفت و گویت گل داری یا همینست بویت شرمند بمانده ام ز رویت دور از تو چه پرسم چو بویت امر در بدیدم چو بویت	دیوانه شدم در آرزویت جان تو که بدست تمام مایم و تحب و خموشی بوی خوشم آید از تو در حیب دی روی تو دیدم و غم مردم پرسی که چو نه ز من دور کنی تو که آب خوردم آورد
--	---

خسرو بگفت دنیا میرست بیچاره و کار و دوز گویت	نقد
---	-----

نشان شادمانی و جهانیت مگر زیای نمیشد اگر آن نیست هر اندر هم عمر آن زمان نیست گوایی سید بد دل کانی نیست	دل مار دوست غم امانیت جهان بد پشنا و من غم عرق اگر کسی که زمان و عمر خوش بود فلک باد دعوی مهرت لیکن بند جان خود به غم یک جام شادی
---	---





نزل نقش عشق می نالید با چشم	جفا سے وز دبا غماز میگفت
دل من مست بود و قصد دوست	گنی ز انجام و گز اغا ز میگفت
خوش آن مرغ کمی آمد الا ان باغ	کیو تر اس کام باز میگفت

غزل ۱۰۹	از دیوان	چو جنگ نم زود درگیر خسرو	شعر
		مسرود عاشقان با ساز میگفت	شعر

زلف سپید تو مشک چین است	بالای تو سرورستین است
لعل تو نگین خاتم حسن	دان خط و نقش آن نگین است
گر بوم بود میان جانم	در خاتم لعلت انگین است
تا هست زخمت در آن بخت است	قدمت لببت سخن درین است
هر لحظه بکشتنم کشت تیغ	چشم تو که شوخ نازنین است
گفتم که همین ترا غلام	گر هست گناه من همین است

غزل ۱۱۰	از دیوان	تو غمزه چسبیده ز چشم خسرو	شعر
		کش نیز سپید در کین است	شعر

روئے نیکوی تو زمره کم نیست	نیکی بوی جز تراست نیست
و همت ذره کم از ذره است	رخ ز خورشید ذره کم نیست
بیدمانی و ملک خوبی را	چون سلیمان شدی که خاتم است
نیستی هست و در دمان تو لیک	در میان تو نیستی هم نیست
چشم تو جان خشک من تر کرد	گر چه یک قطره هم در غم نیست
گر بهسان غمت در دل من	چون نتواند در دل منی غم نیست

[illegible]

ز بسکه گوش جهانی پر از فغان نیست  
ز بیدلی اگر جان رو و عجب نبود  
دعای عمر کنندم ولی قبول سباد  
چو شمع سوختم از نام گشتنت همیشه  
سیان جان تنم دوری او خفا ترتم  
تو در درون من اگر جان خسته تنگ میسا  
ببین گدائی من برورت که از رحمت

بشهر بر سر هر کوفی و دهستان نیست  
چو دل نمیدانم آنکه دلستان نیست  
هر که زنده نمی خواهد آنکه جان نیست  
هر از بایه آتش همین زبان نیست  
ز دوری تو پنهان من و تو جان نیست  
که یکدور روز درین خانه میهمان نیست  
تو انگر که غمت گنج شایگان نیست

غزل ۱۱۳ از دیوان

تو آن من نشوی نیست بحث آنم لیک  
همین بس است که گوی که خسته آن نیست

چهارم شعر

ز خون دل که خساره ماجرای نیست  
نفس رسید با خبر بکس مانند جزینا  
بجان دعای غمت میمانم که دیر زیاده  
فصول بلین که چه جای می برد خود را  
بسو ختم ز دل و بزم ز پیشین می گفتم  
کنار و دم که مرا کرد پوسه او گمراه

بخوان با طلفت که دیباچه وفای نیست  
که بشنوم ز تو کین مردن از برای نیست  
کز دفتر آتش این درد بید و ای نیست  
که زیر پای سنگ کوی دوست جای نیست  
که روزی این جل بدر و ز من بابای نیست  
که هر سپیده دم آن بوی ریحانی نیست

غزل ۱۱۵ از دیوان

بنال پیش و شش خسرو که آن سلطان  
شناختست که این ناله گدای نیست

چهارم شعر

زلفت انظار چه جاست ز فرو گرفت  
در ماهتاب کوش خرامان همیشه می

نتوان همه جهان سیکه تار مو گرفت  
ماهیت بدید و چادر شب پیش و گرفت



سرخ گل کز آب چشم من بگویی او میدید  
گریه خون کرد بروی هر که از ابر گرفت

غزل ۱۱۰ از دیوان  
گفتش گویم غم خود چون بلیدم دم نماند  
ز آنکه حیرت از آب چشم و زبان را بر گرفت

روز نور و دست و ساقی جام بسیار گرفت  
هستی صحرای چون گفت است بر دالال و جام  
نرس اندر مجلس گل یک جام زرشید  
در چمن فرستم که نرس چشم از بیلوی گل  
هر کسی باشد بروی راه صحرای گرفت  
خوش گفت هستی که چندین جام بسیار گرفت  
باغبانش مست لایق از انجابر گرفت  
چشم تو استم از روی زیبا بر گرفت

غزل ۱۱۱ از دیوان  
کار باد دیوانگی نیت و خسرو را که پیش  
سرمی خوردن نخواهد ساقی مایه گرفت

زلف تو هلو ز تاب دارست  
گفتی که دلت نیاید از من  
خون شد دل من بگویی ای باد  
گشتش بکدام بوستانست  
من گریه خویش دوست دارم  
کارم همه عشق و بیقرار است  
ای شاه سوار آهوان را  
عاشق که غم تو خورد آنگاه  
چشت یک شمشه شمارست  
سوگند مخورگر بستانست  
کان عمر عزیز و چه کارست  
سروش بکدام جو بارست  
کز در کشیم یادگارست  
تا عمر عزیز برقرارست  
تیر تو نگو ترین شکارست  
شاوی طلب حرام خواریست

غزل ۱۲۰ از دیوان  
باتو مثل هلاک خسرو  
دیوانه موسم بهارست



چگونه تیره نباشد چشم که شمع مراد بلگو که چشمت بشوی بجز بزم عشق هر آن بلا که رسد از بدان رسد بهر پیشانی بیایان عشق شد معلوم نفیر و ناله خلق از جفای حسا بد بیای بوس بوس بروم فصولی بود مگو که گر بکشد عشق تاب عیب بگیر	نمی آفرود این آتش که در جگر است کیسکه مستیش از عشق نیست بزم زنی که نیست مرا هر بلا که از دست که نشین سلامت نه خرد این سفر اگر بلبس برسی جفای گل بخت همین بس است که بالینم آستان دست چه جای عیب که خود عشق را همین است
---	---

غزل ۱۳۲ از همان

تو هست بودی و هست و خراب تو سحر  
گذشت عمر و هنوز شن خمار آن سحر

نیمه شعر

شب نیست گز تو بر سر کو نفیر نیست صد جان فدای پای تو باد که در دم بهر چشم و ارجش زنی غمزه بر دم عطار گو به بند و کائز که من ز دوست ای آنکه گوشش از پی سامان من کن زلف بتان بگردن شیران نهاد کند	و اندیشه تو در دل برنا و میر نیست تو میردی و دست کست با انگیر نیست و ده کین کست آخر آماج تیر نیست بوی شنیده ام که بشک و غمیر نیست بگذر کین حس را به عمارت پذیر نیست آزادی ولی که ندین دام امیر نیست
---	--

غزل ۱۳۳ از همان

در ورطه بلا که گداز نیست  
خبر و کش از نظاره خوابان گزیر نیست

نیمه شعر

عشرت و راحت نجوم کار من آن جور جان من از ماه غمهای تو پرورده شد	من خوشم باد در هر دم جان من از روت خلق غم دانه ز و بناره جان پروروت
--	--





چند گوی که مست بخیری صرفه خشک زاهدان را باد ساقیا غوطه ده مراد می گرچه بدستی است عیب لایق گره بین نه مطربان شراب	هر که او مست نیست پیوست هر چه یار است در شراب مست که ز آتش شعله در جگر است کنند زین ریش محنت بهرست با و شاهنشا بهر ده خاک در است	
غزل ۱۲ از دیوان	خمس و اچند از گنه تر است رو که عفو خدای معیت	چند شعر ۱۱
صبا که بوی تو جان پرور است بند بانه زلف بگذاز کار گویا پرس از چشم پر خون من سزاند از بیم که زانی زور در بغایت خاک ورت بر سرم نه به طعن و جفا و یزور شیدا مکس قند و پروانه آتش گداز بمیرم درین سوز من قیامت کجا یا بزم آن حسنه ویران شد چو دانه ملک خفت بر تخت ناز	دل خلاق را بسوی تو بهرست ولی را اگر آن زلف و دم سر است که از خون چرا آستان سر است که سر می در و دست در و دست که این همه لایق بدان افست که گویند معشوق نیافرست بهوسن و یکر و عاشقی دیگر است که بهر نم پس از شعله خاکست که نه شب بجان خراب اندرست که نالان گدایش پیش و برست	
غزل ۱۳ از دیوان	ز درباری چشم خسرو من که خود عاشقان را این دورست	چند شعر ۱۱

سیرت خیر و عفت و ارادته	سیرت خیر و عفت و ارادته
-------------------------	-------------------------

سیرت خیر و عفت و ارادته	سیرت خیر و عفت و ارادته
-------------------------	-------------------------

سیرت خیر و عفت و ارادته	سیرت خیر و عفت و ارادته
-------------------------	-------------------------

سیرت خیر و عفت و ارادته	سیرت خیر و عفت و ارادته
-------------------------	-------------------------

سیرت خیر و عفت و ارادته	سیرت خیر و عفت و ارادته
-------------------------	-------------------------

<p>هر کجا در دیست نبه مرم خوشست گفت و گوی بهر که در عالم خوشست من غم خوبان نورم کین غم خوشست خود درین ایام دلها کم خوشست هچنان آشفته و در غم خوشست زیدگانی گر نه یکدم خوشست ناخوشیهای فراقت بهم خوشست</p>	<p>گرستان از دور و عشاق آگند گر سخن در گوش جانان میرسد هر کس کو خشم خور و ناخوش بود جان من از ابر پشیم دل مجوی زلف را بهر شاهانه مکن دیدنت نذرست گر خور و راقیت وصل تو خوش بود و وقتی این بان</p>
---	---

<p>غزل ۱۳۱ دیوان</p>	<p>خسرو ابا بیدلی خو کن که دل همدر آن گیسوی خم در غم خوشست</p>	<p>فصلی از دیوان</p>
----------------------	--	----------------------

<p>گرچه سر و بل غر ابا لا خوشست زهر عشقت کام میشم تلخ کرد گر غمت عیس که خور و ناخوش شوم جان سنگین یکم تا زنده ام گفت نشد از زلف مشکینم مگیر چون تو ناسه چیت این بهر قریب سبه تو باری من نیم خوش و بی وقت</p>	<p>بالت زیبا بی تو مارا خوشست هست تلخ این چاشنی اما خوشست خور و نغمه ای تو نه ناخوشست مردن سر را و یا خار را خوشست اشبم بر بوسه آن تو را خوشست خار نیاید آنی که با خرم خوشست وقت تو خوشش گو ترا بی ناخوشست</p>
--	--

<p>غزل ۱۳۲ دیوان</p>	<p>گفتم ناخوشش پیری خسرو را چون کشم چون شکر آن بالا خوشست</p>	<p>فصلی از دیوان</p>
----------------------	---	----------------------

<p>کدام سنگدل است شیدو جفا آموخت</p>	<p>اگر ناز و شوخیت از بهر جان ما نخواست</p>
--------------------------------------	---



کار بالا سے قوتا بالا گرفت ہر گرفتار تو دید از بیم جان من گرفتم لذتی از عشق دلکش من نمیدانم بلای چون ترا با چنین کردل سبکا حرم هست چند بسوزم ده که روی دل نیر در همه دلهما خیالت جا گرفت هم ترا بر شفاعت پا گرفت کامدی تو در دل من جا گرفت دیدہ دنبال من شد اگر گرفت حق بدست گردلت از ما گرفت کز روی اندر جانم این سودا گرفت
---

غزل ۱۳۵	انفیان	بیدلان را طعنہ زخموں و بخت تا کد ایلین آہ دل اورا گرفت	چند جملہ شعرہ
---------	--------	---	---------------

گر ترانا ز دید خوی آئین است عیشم را بدر و دہائی نیست میروی نمیروی از دل گردل من کباب شد تو بخند مے بمیرم گر آب چشمی نیست ہر شب از آب چشم و بیداری از خیالت بسجب بہ جای دلم دای بردل اگر چه سنگین است تو نگو میروی بلا این است این چه شکل خوش و چه اہلین است کان نمک شنو نیست شیرین است خندہ کن کہ وقت لیلین است چشم من آشنای پروین است اول شب نماز پیشین است
---

غزل ۱۳۶	انفیان	نکنی گر نگاہ معذورے کت چو خسرو ہزار سکیں است	چند جملہ شعرہ
---------	--------	---	---------------

من و شب زندگانی من نہایت ہمہ شب خون دل نوشم یا نوش دل و غم شادمانی من نہایت شراب ارغوانی من نہایت
--



ز ذوق می که از می پیر شدم غلام آن تنم کرناز نیستم مرا زنده است خانه بی تو چند و چشمم را ز کویت رابته خاک	چه آگه پارسا کوشیده است نظر هم بر چنان اندام است درو بام از خیالت پرگار است زیادت کن که مرز انتظار است
---	---

غزل ۱۴۹	انجیر	بگویت ز در و روشد خمر و آری هوا می نیکوان ناسازگار است	شعر
---------	-------	---	-----

می نوش که دور شادمانی است سر بر بکن از شراب کایام منور و شوبهانگ ناست هر دم که بخوشد لے بر آید ساقی دل مرده زنده گردان عشق آمده عقل رخت لبر است بیخوابی و عاشقی است کام	خوش باش که گاه کار می است از تیغ اجل بسر نشانی است کاوا و در اسے کار وانی است سرمایه حاصل جوانی است زان می که چو آب زندگانی است این جسم نکمال کار وانی است سگ بهرو و پاسبانی است
---	--

غزل ۱۵۰	انجیر	خمر و بگزارت چند لانی بانگ دهن از شمشیر سیاهی	شعر
---------	-------	--	-----

کجا بسته دل که غمت را نهان تواند داشت بکام دشمنم از بجز دوستی که نه او کشید که خفا کن تیغ و مرا شفیع نه سستلح عمر که بر باد میرود از دست	بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت ولی بسوی من ناتوان تواند داشت که راست مصلحتی در میان تواند داشت نگر که لست گر طل گران تواند داشت
---	--





غزل ۱۲۳	از دیوان چو سود ملک سلیمانست خسرو اینجن چو بد بد تو گسی جانب بیاگشت	ردیف شعر
مرا که شمشه آن ترک گلنذر بکشت طلب نمیکند امروز خون من که مرا باشکار و نهان چون از انچه بشنومند هزار بار از ان ترک خیره کش فریاد	مرا شکفته آن جسد همچو مار بکشت کمان عشق ز پیکان آید آربکشت نهانیم بر خود و اندو آشکار بکشت که همچو من ندمی بلکه صد هزار بکشت	
غزل ۱۵۴	از دیوان چو ماسه است که در افتد بد اخم خسرو را بقیة زلف در افکند و زار زار بکشت	ردیف شعر
مرا سرور ملوای نازنینی ست نخواهد رفت مهرش از دل من پریشان حالت از یادش هجوم جان مشتاقان بر لب تن من خاک هشد رنج کن پاک بهار من توئی را یم چه سود است	کز دما راج شد هر جا که دینی ست اگر چه پاشش هر محله کینی ست بگیتی هر کجا خلوت نشینی ست چو غوغای کس بر بگینی ست ترا هم زیر پا آتخر زینی ست که در حال گلی بابا سیمینی ست	
غزل ۱۵۵	از دیوان بکنم گوشتش خنجر که هر دم غمش را در دل خسرو گینی ست	ردیف شعر
نیست ولی کاند رود غ جفای نیست دل که ز جان خاصست بهر تو مردانه دار چشم کنه بیگناه پرشکنی به سبب	کیست که اندر سرش باد و هوای تو نیست با همه مردانگی مرد جفای تو نیست این همه بخت نیست در نه خطای تو نیست	

تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد	تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد
تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد	تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد
تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد	تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد
تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد	تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد
تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد	تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد
تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد	تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد
تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد	تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد
تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد	تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد

تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد	تواند در وقت فراغت و وقت فراغت را بپوشد
---	---

شب نغمه هم در جامه که گفت از تو صبا | که نم جان غریبی و مرا تن آنجا است

غزل ۱۵۹  
البدوان

مانده در ناله هم اندر غم او خسر و از آنکه  
بلبل اینجا است ولیکن گل و سوسن آنجا است

نیمه شعر

هر که کن مکن پوشش و خرد در کار است  
ایکه بر حسان نمنه منت بایر خوبان  
تن که در وی نبود باد و هوای مرده است  
اے موفن که مرا جانب مسجد خوانی  
خاصه گو باش سیه روی هم از سوانی  
غازی پیر کند ریش بخون سسج و نم  
از پی دار و در دیده کشد خالق شراب  
بت پرستم من گمراه که تو زاهد خوانی  
مشتوازدی سخن عشق که او شب است  
پای ازین بادیه گرد آرد که به خوار است  
دل که در وی نبود زندگی مرده است  
کار خود کن که مرا با می و شاید کار است  
دل کشیدن از خط خوش سپهر و شوار است  
مفسد پیر و خفا هم می چون گلنا است  
داروی دیده من خاک ره خمار است  
اینکه بیج بدستم نگر می ز نار است

غزل ۱۶۰  
البدوان

خسروا در دل افشوده نگر و دم عشق  
هست بجائی اثر سوز نمک کافکار است

نیمه شعر

هر خمره زان نگرس خور نیز توانا و کنی است  
چشم ابلی تو جهان گیر دیگرش عیب از آنکه  
جانکه زارم میکشد از یاد چون تو دوستی  
ساقیا گرمی تو هم تا تو ندانی کان هست  
اندران مفرق که خود را زنده سوز و محروقت  
عند لیسان راغذای روح باشد بوی گل  
کانه رون هر جگر از خم ناوک روز نیست  
خیره و بی دیده و آلوده و تر دانی است  
جهان من از تو به پنهان کافکارا دوستی  
مردم را شربت است و آتش هم را روغنی است  
ای بسا هر خدا کو کمر از بند کوزنی است  
مرغ گشت است آنکه قانع باجوی پایا زنی است



کرد برین دولت بنیاد بسته ترخ کرد سینه پیوسته جانی	هر چه از جوهر بیکران دست بستاره بخزیده رایگان دست
--	--

غزل ۱۶۲	انزلیان	پیش ازین چشم نبود خسورا غم که دست این زکمان دست	غزل ۱۶۲
---------	---------	--	---------

باز آن دلبر دل از ما بر گرفت دل ز بهرش ترک ورد غم نشست آنچه کرد آخر سلمانی چشید بدی گفتند و می نشیند هیچ دل نیاز بسوز خود بیرون فکند پاک میکردم هر شک از غم هست لعل او در دلبری استاد بود	یار دیگر کرد و کار از سر گرفت جان ز جوش ترک خواب غم گرفت این چشید یارب جهان کا گرفت عاقبت گفتی بدانش در گرفت عالمی در خاک و خاکس گرفت آتش اندر استین تر گرفت خط و کان ز استاد بالا گرفت
---	---

غزل ۱۶۳	انزلیان	مزدگان گویند دل بر گیر ازو روی گزانت نتوان بر گرفت	غزل ۱۶۳
---------	---------	---	---------

یار چون با ماست بهر دیش تعجب چیست آن بت اندر سینه و سوزان قلم قندیل در کشتن خود خواستم از غمزه غمزه زو چون جمالت آیت حجت شد اندر شان خلق	یوسف اندر سوزان دیده رو و نیل چیست چون قلم تجانه شد تجانه را قندیل چیست گفت افسید اندر از ساکن نه یار تعجب چیست آخر این چندین زهر کشته تاویل چیست
---	--

غزل ۱۶۴	انزلیان	ای که خسور نصیحت میکنی از بهر عشق چند چون می نشنود میوه قال قیل چیست	غزل ۱۶۴
---------	---------	---	---------

جوانا در کمال جوانی

[illegible]

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰

1961

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

24

[illegible]

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

غزل ۱۶۶

تشنه‌ی بنامش تان زار بودم تا به پیشوست

چندین شعر

یار مادل ز دوستان بر دشمن  
من نخو ازم کشید هر چه گسند  
دی بهندی بایستد کردار  
نخو استم جان بعد پیش برم  
در دل او نکرد کار چاره  
جهنم کردم که ناله نکند  
خشم او هیچ کم نخو اید شد  
رفتسم امروز تا نخو اید شد

مهر ویرینه از میان برداشت  
که دل از وی نمیتوان برداشت  
از پی کشتن کمان برداشت  
همه خود رفت پیش از آن برداشت  
سگ ز افغان من افغان برداشت  
در دل مهرم از زبان برداشت  
دل بیایید مرا ز جان برداشت  
سرخو ایدم ز آستان برداشت

غزل ۱۶۷

ترک سودای خام کن خسرو  
که وفاخت ازین دوکان برداشت

چندین شعر

عشق تو بلا س جان بسندست  
یک گردش چشم تو بهستی  
میوه ده بصید میزنه شیر  
تینغ از پی کشتنم چه حاجت  
گر من دل گم شد دنیا بم  
گفته که دعا س صبر بخوان  
اے چرخ بلا چه می فرستی

یک خنده از آن دمان بسندست  
فکنه جهان جهان بسندست  
آن چاشنی کمان بسندست  
یک نازیکن همه بسندست  
برو بچو تولی گمان بسندست  
نام تو برین زبان بسندست  
ما را غم آن جوان بسندست

اندر تب غم طیب خسرو





دور و غم را ز یاد گشت و هنوز مکار خیال ترا مدست مرگشتی آخر تر کس نگفت	از آن سو که یار است غمگین است که با مردم دیده هم غمگین است که بی یار و گشت تن نه مرد است	
غزل ۱۴۱ از دیوان	شد از مشک خالی تو خیس و پاک چو غری که مرگش ز یاد نیست	شعر
خط کز لب آن پسر دیدم بست که ز آب دیده گیت از رنگ رخت خرم و سرور بر خاست ز آتش رخت دور	افسوست که بر شکر دیدم کان سبزه خوش که بر دیدم بر آینه قمر و دیدم اول بکه خط تو تر دیدم	
غزل ۱۴۲ از دیوان	آنکه شکر دیده به چشم زبان لب کلمات بر دیدم	شعر
گل ز بخار تو بی آب است مژه های کز دول آویز است با خیال تو مردم چشم این دل خسته غرق خون از تو اشبی کامی بخانه من گر گذاری بوسه بر دیت	مزه قناریه تو بی تاب است کرده های دکان قصاب است گاه به خانه گاه به خواب است بچوخته درون عنایت شمع را می کشم که به تاب است بهر تنفسیم بر آتش تاب است	
غزل ۱۴۳ از دیوان	غرق شد ز آشنایت خرم ز آن کش از دیده تاب است	شعر

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم
--------------------------------------	--------------------------------------

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم
--------------------------------------	--------------------------------------

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم
--------------------------------------	--------------------------------------

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم
--------------------------------------	--------------------------------------

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم
--------------------------------------	--------------------------------------

ویده ورمی نشانند در دامن در باغ بهشت بکشاوند غنچه دیدم که از لیم هبا	گویا کاستن مر جان دشت باد لوی کبیر رضوان دشت همچو من دست در گریان دشت	
غزل ۱۴۶ از دیوان	رازم از پرده بر ملافتاد چند شاید بصیر نهان دشت	مختصر شعر
سخن تو رشته زلف از برای آن آنجوت چه کرد پیش زنت گل که کلف و شش را دلم چو رشته قندیل از آتش ز رخ خوش روان شدی و مرازان میان همچو بماند تابه قیامت بموس آویران عنان کشاده بدنبال تو آب چشم دلم ز دیده برون شد بماند در دگرگان	که آفتاب بدین رشته میتوان آونخت بدست خود بگلوسته ریمان آونخت لبه سختی و بحراب ابروان آونخت باشکار لبستی و دزبان آونخت کسیکه یک سر موئی در انمیان آونخت دو دست هر دو مکیده در عنان آونخت گریز کرد ز باران بناودان آونخت	
غزل ۱۴۷ از دیوان	ز چشم و ابرو و گوشه گیر شوخ و ز ترک مست حذر بچو در میان آونخت	مختصر شعر
اے عید رویم آمده روی چون گارت مه را چه ولایت که کشد لشکر جسم آن روز زیر کار بشد و اسره ماه نقش کز آنرا که همه خویش این در یکدگر آورد و ابرو و تو	قربان شده زان عید چو من بنده هنر چون یافته شد طره خورشید سوارت کامد بدر از ماه خط و اسره دارت اندر سر آن ترک نگه ز نهارت هشدار مگر از پی خونم شده یارت	

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	تا آنکه در آنجا بودم
--------------------------------------	----------------------

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	تا آنکه در آنجا بودم
--------------------------------------	----------------------

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	تا آنکه در آنجا بودم
--------------------------------------	----------------------

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	تا آنکه در آنجا بودم
--------------------------------------	----------------------

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	تا آنکه در آنجا بودم
--------------------------------------	----------------------

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	تا آنکه در آنجا بودم
--------------------------------------	----------------------

چندین سال از آن زمان که در آنجا بودم	تا آنکه در آنجا بودم
--------------------------------------	----------------------

دل گرفتار و جگر خسته و تن ازینوز  
چند پرچم بدست ده که من دل شده را  
با تو ام دیده بر فلکست و چو تو بر کشته  
چست رخسار به خورم سحر چکس از دیده ز

نیم شبانی که بجا بود کنون خواهد رفت  
جان در آمدش ده کوی تو برون نخواهد رفت  
تا میان من و او بار چه خون خواهد رفت  
یار بآن سلسله غایبه گون خواهد رفت

غزل ۱۸۱

چند گویی که فراموش کن با در آخر  
آخر آن روی نگو از دل چون خواهد رفت

چند شعر

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت  
همه روز گرد کویت همه شب بر شهنات  
پس ازین بدیده خواهی بطواف کویت  
بوفاکه در پیبری که من از پی وفایت  
خود و ضمیر و هوش من از جان چشم من شد  
من اگر نمیتوانم صحنه خدستی زیادت  
ز نسیم جان فرایت دل مرده زنده گردد  
بمن چون تار مویم بنوی تو یک جهان غم

چشم چسبیدیدن نتوان رخ نکویت  
غرضی جز این ندارم نظری کنم بر دیت  
که بسود تا بزلفت دم بخت و جویت  
دل خون گرفته کردم خوشتر سگان کویت  
ز خیمه خیال غالی بجز از خیال رویت  
کم از آنکه جهان شیرین بدهم در آرزویت  
ز کد ام باغی ای گل که چنین خوشتر است  
ننوم بهیچ حالی و در جهان بتار مویت

غزل ۱۸۲

پس ازین چه سود از آنکه ز حال خود بگوئی  
که فساده گشت جسم و جهان ز گرفت و گویت

چند شعر

باز مست آمدنش ناز کنان از جایست  
دل سبک میشودم و دوشش مگر غائب بود  
باز دیوانه و لم سلسله صبر کست

وان یکی کار در آن کج و مان از جایست  
این زمان بر سرش این خواب گران از جایست  
آب چشم بچشم در راست و ان از جایست



دیروز چمن شکر وصال گفتم هرگز بجهان نیک بیناد و بینند	امروز مرا سوز فراق تو سزا کرد آنکس که مرا از تو بیانا کام جدا کرد	
غزل ۱۰۵ الذیل	باجان دول خسر و چیار مسکین هجران تو ای دوست چگونیم که چار کرد	صفت غمزه جاووسه تو کردن تازند شاعری که چشم و همه جاد و باشند
جان مندا ای پسران که نکور و پشند خود بخوبان پرچم به پین کاراید چه کند آهوی مسکین که تنگ جان بند عاشقان در روش عشق سلیمان نشینند	راحت جانت جفا نشان چو جفا بخشند که ستمکاره و مردم کشم بد بخوشند شمسواران که بدنبال آهوی باشند گزند در سوختن خویش چو پند و باشند	
غزل ۱۰۶ الذیل	دست قی دل ما از آن ما بود بیگانه چنان شد آن دل ما صد شکر که هم بکوی امان وی دیدم مرا در زیتم لیک	و اندر دل یار هم وفا بود گوئی تو که سالها جدا بود آن دل که ز من هزار جا بود نادیده که کرد آن بلا بود
غزل ۱۰۷ الذیل	خسرو که دور و گشت گشته افسانه دوست چو وقت بود	عشق تو هرگز مرا ز سر نرود گر بر آید ز دوریت صد سال صبر من رفت تا عدم برسد
غزل ۱۰۸ الذیل	وز دل این آرزو بهار نرود هم خیال تو از نظر نرود کز پای تو پیشتر نرود	



بسم الله الرحمن الرحيم

<p>تو ای که در این عالم          بهر جا که می رازی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی</p>	<p>تو ای که در این عالم          بهر جا که می رازی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی</p>
---	---

<p>تو ای که در این عالم          بهر جا که می رازی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی</p>	<p>تو ای که در این عالم          بهر جا که می رازی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی</p>
---	---

<p>تو ای که در این عالم          بهر جا که می رازی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی</p>	<p>تو ای که در این عالم          بهر جا که می رازی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی</p>
---	---

<p>تو ای که در این عالم          بهر جا که می رازی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی</p>	<p>تو ای که در این عالم          بهر جا که می رازی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی</p>
---	---

<p>تو ای که در این عالم          بهر جا که می رازی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی</p>	<p>تو ای که در این عالم          بهر جا که می رازی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی          بهر جا که می خیزی</p>
---	---

غزل ۱۹۰ - از دیوان	معشوق خود مرا و ده باید	تجفہ الفجر - شعری
--------------------	-------------------------	-------------------

باز با خویش گویم سخنش نخواهم داد زان بود انگیزده کز یاد انگونه که بود آدا اگر آید و گرنه چو مر نیست و تدار مردمان روش به بیند و مرا اطاعتش اشکارا دم در آن دم که نخواهد کشتن گر کشد باری ازین جور کشیدن بهم	یا نگاہی بسوختنش نخواهم دید بهم بدین چشم دیگر بارش نخواهم دید من همین شسته ره آمدنش نخواهم دید من همان زلف شکن شکنش نخواهم دید من نهانی بر رخ چون سخنش نخواهم دید بسوختم چند چنین شکنش نخواهم دید
--	--

غزل ۱۹۱ - از دیوان	یارب اندر خسر و ازین جور گم خواهد بست چند رسوا شده مر و در زش نخواهم دید	چند صحنه
--------------------	---	----------

با تو در سینه جان نمی گنجد تنگی دار و این دلم که درد انچنانی نشسته اندرون سے نگنجی تو در میان جان نا تو ام ز عشقم هیچ علاج خشم تو آشکار خواهم کرد عشق در سر فرو و عقل خست	تو درونی از آن نمی گنجد جز تو کس ای جوان نمی گنجد که نفس هم در آن نمی گنجد لیکن جان در میان نمی گنجد در من ناتوان نمی گنجد چه کنم در میان نمی گنجد کین دو در یک مکان نمی گنجد
---	---

غزل ۱۹۲ - از دیوان	تا که خسر و زبان کشاد از تو سخنش در جهان نمی گنجد	چند صحنه - شعری
--------------------	--	-----------------

چشم او چون تیر مرغان در شد	ماه در گردن سپر در سر شد
----------------------------	--------------------------

کس بیست و یک سالگی که در آن وقت  
چهار سالگی که در آن وقت  
نهمین سالگی که در آن وقت  
کس بیست و یک سالگی که در آن وقت

خون و در آن وقت که در آن وقت  
کس بیست و یک سالگی که در آن وقت  
چهار سالگی که در آن وقت  
نهمین سالگی که در آن وقت

چهار سالگی

نهمین سالگی

چهار سالگی

کس بیست و یک سالگی که در آن وقت  
چهار سالگی که در آن وقت  
نهمین سالگی که در آن وقت  
کس بیست و یک سالگی که در آن وقت

خون و در آن وقت که در آن وقت  
کس بیست و یک سالگی که در آن وقت  
چهار سالگی که در آن وقت  
نهمین سالگی که در آن وقت

چهار سالگی

نهمین سالگی

چهار سالگی

کس بیست و یک سالگی که در آن وقت  
چهار سالگی که در آن وقت  
نهمین سالگی که در آن وقت  
کس بیست و یک سالگی که در آن وقت

خون و در آن وقت که در آن وقت  
کس بیست و یک سالگی که در آن وقت  
چهار سالگی که در آن وقت  
نهمین سالگی که در آن وقت

نزل ۱۸۵ از دلان	باتو خواهد که کند خسرو مسکین تقوی حال خود را ولی از نیم بیاست نکند	سخت شعر
از شنشنگان چون ماس را ز برون نامد یکبار ترا دیدم چنان شده باز نامد تو حال دلم پرستی من از رخ تو حیران گفتم که شد مرسو هست یک بوی دیوانه خوبان را عیار نگیس کوس خط تو مساوات دحت که عجب دارم	وز سیمبران چند تو طلت ساز برون نامد از دیده بشو یک سو تا باز برون نامد خواهم که سخن گویم آواز برون نامد بر بند دمانم آواز برون نامد تا در بیت دم اول جانبا ز برون نامد کز جان من مسکین را آغاز برون نامد	سخت شعر
نزل ۱۹۶ از دلان	از بس که فراوان شد دستان غمش خسرو ناله هم از وزین پس ناساز برون نامد	سخت شعر
باز ترک بست من آهنگ بازی میکند زلف او را هر لب عالم بوی بسته شد از خیاالش مانده ام شرمند که اندر چشم من جز اشارت نیست بوی کنش ما را ز دور	کس نکر دست آنچه ترک من ملاز می کند هند و بی را این کز نستان گنازی میکند گر گنه آید و مردم نوازی میکند بچه ننگشی که برخا و آوازی میکند	سخت شعر
نزل ۱۹۷ از دلان	میرد و ز خون خسرو آن صنم و ننگشان پس آبا چشم ترو امن نمازی میکند	سخت شعر
چو نقش چشم تو ام در دل حزن گردد ترا بدیده چشم یک غیر تم بکشد کجا سلامت دلم با کوس تو جانی	مرافق بدل خسته تیغ کین گردد که با تو مر دمک دیده من بشین گردد که صد هزار بار اگر عتقل دین گردد	سخت شعر

<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>
<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>
<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>
<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>
<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>
<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>
<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>	<p>چون در این روز...</p>

دلم که می پند اندر هلوای تو شربت  
مرا کشی و پیشی بیسبب من این  
گرفت گرین دامن تو سیکه چشم  
چنان همیر و دشکه که اگر کشاکش تیر

که از وطن برو باز با وطن نرسد  
بشمارد اچه تفاوت اگر کشن سر  
اگر یوسف مابوسه پیر زن نرسد  
بچشم من رسد اما باشک من نرسد

غزل ۲۱۱

بماند در شکن گیسو تو دل همیشمار  
که آتش دل خسر ویدان شکن بسید

غزل ۲۱۲

دفا در سیکه او ان چند ان نباشد  
مرا گویند منسکر و چو امان  
نظر در روی تو خود کرده ام من  
دلم بابت پستی خود گرفت است  
مرا بهر تو کافر سیکه خاق  
مرا از سینه بیرون اگر چه دلم

ترا خود هیچ بوی زان نباشد  
که خوبی جز بای جان نباشد  
بله خود که در او زمان نباشد  
مسلمان بودم نمکان نباشد  
خود اهل عشق را ایمان نباشد  
که یوسف را سر زندان نباشد

غزل ۲۱۳

ز جهان مویخت خسر و ده که در عشق  
چه ننگو باشد از جهان نباشد

غزل ۲۱۴

از اشک من بکویت جز بخر گل زوید  
چا نمیکه از لب تو باران بوسه  
چشمم که خود در خونم از لب که خون گرتش  
چانه فدا کشش بجز از او در چشمم

زان گل که بویست آید میرد سیکه بوید  
دل غنچه غنچه خیز و جان خوشه خوشه روید  
خود در ریخت خون خود را بی آنکه کس نجوید  
باجمله در حکایت با من سخن نگوید

زین خشم که از خیزدانی خسر و بسینه دارد



آئینس که گشت عاشق و بیدار و بیدار دل را از عشق چنید ملامت کنم کج	گوئی که عاشقیست که جیجان نمیشود این کاخوت بیم مسلمان نمیشود
---	--

غزل ۲۰۶ از دیوان	خسرو که بست سونشته و خام سوز عشق آتش ز رخسار بخیزد و بریان نمیشود	عشق جیجان شعر
------------------	--	---------------

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود بهار آمد و هر گل که بایده آن همه هست بانتظار توان روزه و دوستان یار ز فرق تالبت دم ز رشدم ز گونه زرد ز بهر خوردن غم که نه از دل طام ز دوست خرد و مقصود میرسد لیکن	بت شکر لب من در کنایست چه سود گلی که می طلبم در بهار نیست چه سود دو دیده را چون زلف نیست چه سود دل ز سنگ شکایتم نیست چه سود از آن هزار یکی بر تر نیست چه سود ز نخست نه شستم استواریست چه سود
---	---

غزل ۲۰۷ از دیوان	اگر چه باد و آید سیکند خنده و زود چرخ مهرش جیجان نیست چه سود	عشق جیجان شعر
------------------	---	---------------

باش تا بار در آن پس این سو آید آنکه بد گفت هر اردی چو ماهش میند دل که در زلف گریست غمی غم نیست گرچه من گشته شوم ز انچه بگویم بکند نیست زان شوخ همه از دل پر خون هر چه اندر دلم و پیش و چشم یارب	مست و خوش نشین ماست گویا آید وان همه در نظر من اسیر او آید که خفتن گریه بشن در تیر پس آید ده که آن عشوه گریسمی چو نیکو آید هر دم نیمه خنوبه که بر رو آید پیش آن در گیس و خونخوا ره جاو آید
--	---

خسرو از هر چه عشق نهان توان شود
---------------------------------





زاهدی کوزو سجده کرد و خوابان زدید مست آن و تم که شب کوی خوشیم دید چون طمع دارند شستاقان نا از شکوان شعله مشرق که صبح افروخت سیدالی که من که یار روی تو ام کالیت چون پیگر	هست نابالغ خردت پارسائی میکند کیست این گفتند میکنند گدالی میکند حسن چون بانیکوان هم یوفائی میکند بر دل به صحتان داغ جلالی میکند سوی خورشید یک پیر سوخودنالی میکند
--	---

غزل ۳۱۱ از دیوان	گر نه خسرو از حیات نوشتن سیر آمدست ارچه با چون تو پرایه آشنائی میکند	چشم شعر
---------------------	---	---------

یک نهنده بزن زان لب لعل شکر آلود یک شب بزم برای دل من محرم من شهر مانا که پیرسی تو ز چشمم که چه کردی جانها که گرفتار لبست گشت چو دانی عاشق که نمیسر و ز رخ زرد و پینه زود نزل غنیم تو باد و حرامم بفرقت	بر عاشق رسوا که رخ از خون تر آلود بشوز و دلم چست حدیث جگر آلود در کوی تو از خون همه دیوار و در آلود پرواز مجو از ملکسان شکر آلود عشق هست در غش که مسمی را بر آلود اگر چشم دلم بهیچکه از خواب و خور آلود
--	--

غزل ۳۱۲ از دیوان	آسود ز خاک و ریت اینک من خسرو ز ان صندل رحمت که باین مرد آلود	چشم شعر
---------------------	--	---------

چشم فسونگر تو که دا و خردن و خونابه بخورم ز دل و گریه نه کتم بست نشاط و طیش کجا گرد و آدمی گفتی برون باده غم من چون نهان	خونابه ز نام غمت سل بدست جنون بهار آری شراب گوهر مرده برون بهار دور فلک چو باده بکاس نگویند بهار چون رنگ رخ گواهی حال درون بهار
---	--



مکن ناز و مکش باز آسمانی ست این آخر چه شد امر و ز کایت چشم من بختی همی آمد نخوبان و اعتماد بر این دل دمی سکنی	اگر عاقبت شدم جانان چه کردم کافر می آمد و اگر گون می شود این دل مگر کان لشکری آمد که باین دشمنان دوست رویش دادی آمد
---	---

غزل ۲۱۹ از دیوان	غلام عشق شو خسرو بر زیر تیغ کردن نه حدیث عقل را بشنو که کارش سر سری آمد و غزل ۲۱۸
---------------------	---

اگر سر و من در چمن جبا بگیرد پوشانه کند زلف عنبر فشان را بجز لفتش مدام از پی خون لبها کسی کو گرفت از آن روشید او را اگر بخت یاری دهد آید آن به چنان تالم این چشم بر فرق پایش	عجب باشه ابرو و بالا بگیرد جهان بوسه خود و مطا بگیرد همه موی او یک در گرد بگیرد دل از جمله رو مایه زیبا بگیرد شبی با من و جام صبا بگیرد که این دیده رنگ آن کف پا بگیرد
---	---

غزل ۲۱۸ از دیوان	بد نیال آن سر و مهر ز رخسار چو با و صبا راه صحرای کبر و غزل ۲۱۷
---------------------	---

باز ما را دل بدست عاشقی پیچید این دل صد پاره کش پیوند با مردم ز مهر پاره پاره گشت سرتاپا دل بهر نظم چشم را گفته که در خوبان بهین نشیند هیچ می رسی دید آن پری را و سر و پودش و چون دیوانگی من بر و بر سپیدست	باز عقل از همانان خوشتر آوار شد آن همه پیوند بایش بار دیگر آوار شد وزیرای سوز شمع بدین تاجه تیار شد تا گرفت یکی مردم کش خوشخوار شد از سر دیوانگی در پیش آن عیار شد سختی دل این که بستاند از نقار شد
--	--

<p>مهر</p>	<p>کتابت در سنه ۱۰۸۰ هجری قمری</p>	<p>مهر</p>
<p>در روز دوشنبه ۱۰ مهر ۱۰۸۰ هجری قمری</p>	<p>در روز دوشنبه ۱۰ مهر ۱۰۸۰ هجری قمری</p>	<p>در روز دوشنبه ۱۰ مهر ۱۰۸۰ هجری قمری</p>
<p>در روز دوشنبه ۱۰ مهر ۱۰۸۰ هجری قمری</p>	<p>در روز دوشنبه ۱۰ مهر ۱۰۸۰ هجری قمری</p>	<p>در روز دوشنبه ۱۰ مهر ۱۰۸۰ هجری قمری</p>
<p>مهر</p>	<p>کتابت در سنه ۱۰۸۰ هجری قمری</p>	<p>مهر</p>

<p>هوا می خرم ست و هر طرف باران همی بارد نگون سرشاخهای سبز گونی در چمنید چکان قطره ز سرهای انار تازه پنداری خوش آن وقتی که مطرب سماع و میکیان خوش ز بهر پای خوبان را بساط سبزه می شویید ولی هر قطره بر جان چاده هست چون کایان</p>	<p>نگویم قطره که زبالا گل در میان همی بارد ز بس کابر در فشان لولو غلطان همی بارد که هر دانه که بود ست اندرون پنهان همی بارد خوابان در میان سبزه دیاران همی بارد هر آبی که بدو ابر سبزه بستان همی بارد اجدا هست و در آن مرده طوفان همی بارد</p>
---	--

غزل ۲۲۱	<p>هوا می ابر با هجبتان حسن و غنیمت دان که عیش خوش دلی از هجبت ایشان همی بارد</p>
---------	---

<p>چو ترک است من آلوده شراب در آید لبش گرم بکشد در سوال بوسه بخیم بیا که ز این خشک از شپیت است بیاید بگرد دیده خود و خار بستی از مرده کرم گفته که روی بدیوار بهر از تو آم سرازیر بچو برون کرد و من بسوخته ام چو ست تیر خمره راست میزنی بدن</p>	<p>ز شور او مکی در دل کباب در آید ولیک غمزه سبادا که در جواب در آید بجز ترکند آن زید و در خراب در آید که بی خیال تو بیرون و دونه خواب آید عمار قیست که اندر دل خراب آید رها مکن که در آن روز آفتاب در آید که تیر کشی چو باتش رسد بتاب در آید</p>
--	--

غزل ۲۲۲	<p>ز گریه در غم رویت بچشم خسرو بیدل نماند آب گنون بو که خون تاب در آید</p>
---------	--

<p>چو آن بت از من گویا نیز از ناز بر آید ز تن در با جگر با خرازد و زنه بلرزد</p>	<p>ز خلق هر طرفی آه جان گل از آید کلمه جویر آن سود و ساز بر آید</p>
--	---



نزل ۲۲۵ انزل	فرشته چون کس پاسته میگردد بشیرینی چو در وصف تو خمر و شکر از گفتار بسیار	شعره
--------------	--	------

چو صبح از روی نورانی نقاب بیاکبشاید نباشد حاجب مطرب حریفان هجو می خوش آن عاشق که تو این ده باشد پیکر غلام خواب آن شوخم که آواز خوش ساقی	نسیم از هر طرف صد نافه تا ناکبشاید چو مرغ صبحگاه سپه ناله های زار و کبشاید چو خیزد ناگهان دیده بروی یا کبشاید لبه ناز و کرشمه ز کس به یار کبشاید
--	---

نزل ۲۲۶ انزل	دلت نکشاید الا با خط و روی جتان خسر دل به کس بجز از سبزه گلزار کبشاید	شعره
--------------	--	------

سفیده دم چو در ازای درفشان بچکد روان کن آن می چون آفتاب که ما گم شراب آب حیات است جان با در خوشا کشیدن می بر سبزه سبزه چو آب چنان بر آب خود آید چمن ابر به جا بروی نازک گل نیز سنگ ای نگین	بکام لاله و سوسن ز لال جان بچکد چنانکه خوی ز بنا گوش و نشان بچکد که مرده زنده کند چون بخاکدان بچکد کشفیده باشد و باران یگان گان بچکد که هر زمان تری از شاخ ارغوان بچکد که خون روش بهر سم که ناگهان بچکد
---	--

نزل ۲۲۷ انزل	نر شاخ سبزه چنان آب می چکد ز ترس که در زحمت نه خسر و بهر زمان بچکد	شعره
--------------	---	------

هلوای پستان خورشید باد و لاله جان داد سحر که بگر خنجر باد و با خور دست و پرده کنون و دستگی غنچه با گل کی نهان اند	کنون هر کس جان در دهلوای بستان داد همه سرخی روید به گواهی گریه جان داد که هر چه اندر دل غنچه است سوسن بزر جان داد
---	---



میدان	میدان	میدان
میدان	میدان	میدان
میدان	میدان	میدان
میدان	میدان	میدان
میدان	میدان	میدان
میدان	میدان	میدان

<p>ایل خرد که دل بجهان ورده بسته اند          دل را فراخ کن ز بی صید آسمان          راه اردو را ز رخس ترایی نکرده اند          جای خراست آخور نگین و زرگار          تیغ تو زیورست چو حصی نمی کشته          شست سمر تو گردنگون پیش ناگهان          منت منه بداده که بخشنده ایزد است</p>	<p>در است کز روی آرزوی بر نه بسته اند          زیر ملک باد هم کبوتر نه بسته اند          نخل اربابند مرغ ترا پرنه بسته اند          عیسی و شان بر آخور و خرنه بسته اند          بلبلن که ایل مسر که زیور نه بسته اند          ورنه ز چرخ نقش تو اتر نه بسته اند          چون زرق را بروی کس نه بسته اند</p>
--	---

غزل ۲۳۱	خمس و زبان کاف خود را هفت کن شمشیر چوب را کم زرنه بسته اند	ردیف شعر
---------	---	----------

<p>آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند          جان سوده اند رخت چو پیریهات          عنا بهاسے ترک ازان میچکد نبات          گر پر تو سے ز روی تو بر صالجان خند          عشاق را بجز جگر خسته بر نداد          از بهر کام دل چه نسیم بر در تو چون</p>	<p>نقشه چو تو ز ملک قضا کم نوشته اند          تازان خمیر مایه بعامت سرشته اند          پیش لب تو خشک تر شد و چو کشته اند          در حال سایه گیر و شان فرشته اند          زان و انهای دل که بگری تو کشته اند          در پود چرخ تار حرامی سرشته اند</p>
---	---

غزل ۲۳۲	خمس و ازان بچاه بخندان تو فتاد کش پیش دیده پرده تقدیر بسته اند	ردیف شعر
---------	---	----------

<p>ای زلف تو دام دل دانا و خرمند          اندر دل من بود نهالی زهوی</p>	<p>دشوار حیدر دل که در افتاد و دران          بادی بوزید از تو دایره فلک</p>
---	---

سومین دوره		دوران نخستین از سال ۱۳۰۲ تا ۱۳۰۳	
دوره دوم از سال ۱۳۰۳ تا ۱۳۰۴		دوره سوم از سال ۱۳۰۴ تا ۱۳۰۵	
دوره چهارم از سال ۱۳۰۵ تا ۱۳۰۶		دوره پنجم از سال ۱۳۰۶ تا ۱۳۰۷	

ابرا از رشک و رونده است چون باده افتاب رنگ لبها توبت آذری و نقش خست نیشم بدو راز چنان روی دل بیا و نخت جسد تو برین تا ز دید گل چو روی تو سرخ	گوهر خویش را پریشان کرد لعل را ز پستک پنهان کرد آتش مینه را گلستان کرد که از چشم و در نتوان کرد و انکار از خسرو تیر باران کرد از دم سحر و من زستان کرد
---	---

ز ۲۲۵ دیوان	دید خسر و خطت چو بال گفت که خنجر میل آب حیدان کرد	چند شعر
-------------	--	---------

آن همه دعوی که اول قتل دعویدار کرد نیج و بیداری شهبازی غم بخشید بسمه گزنا شد بر شکنج پر شیر گار در ویا قوت لب لیلی مغرور هست لیک دانه آن که کفر خان خبر دست خاری جگر دارد اندر دل غباری قوت تسکین سنگدل یار اثر در تو نگرد آهی که آن بر من بیمار شیرین گشت همچون جل	و دیده چون رویت بعد از دشتن اقرار کرد خفته بودم پیش ازین بجز تو ام سپا کرد کین چندین آدمی از بهر دل بسا کرد کی توان جی پاره مجنون را باوشیا کرد گرچه بلبس گلستان ناله های زار کرد کار کن اندر گوش گریه توانی کار کرد گشت ابله و در را بیدار در اغمکار کرد ز آنکه عشقت چشنی خویش با آن یار کرد
--	--

ز ۲۳۱ دیوان	اگر چه پیش ازین و پیش خوبان سجده کرد پیش محراب و وایرد تو آهنگار کرد	چند شعر
-------------	---	---------

اگر چه با تو حدیث جفت بخوابم کرد	و لیک تا تو انجم و شب با بخواهم کرد
----------------------------------	-------------------------------------

<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>	<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>	<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>
<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>	<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>	<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>
<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>	<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>	<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>
<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>	<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>	<p>و اما در این باب که در این کتاب مذکور است</p>

امروز هم از اول صبح مستی است  
صد منت با دست بران دیده کز آن  
هرگز نرو از دل من گریه آن شب  
ای دیده فروز نیز هر آن آب که داری  
من آب طلب کردم این گریه ازین سوز  
زان مرغ که شب ناکه می کرد پیرید  
خون من دل سوخته در گردن نهاد

این بوی که بود دست که باد سحر آورد  
من سر طلب دم داو خاک در آورد  
کشم نه پس بوشده از خواب آورد  
کین آتش اندوده زمین و بر آورد  
او خود هم پر کاله خون جگر آورد  
جانی تلخ خسته ان مراد نظر آورد  
کین نامه که آورد از دیر تر آورد

غزل دوم

خمس و نکست من ار که کسیه چیا هست  
گروی که عبادش از ان رنجه آورد

نخستین شعر

بکوی عاشقی از عایست نشان نهند  
چو عشق جان برود بشکوهی کین و دست  
ز دست می توان و او خوب رویان  
گرت بقی و شمر است وقت را خوشه ان  
بگفتش کن بخش تا بمرم و برسم  
چو یان نیست بسکین جنس تو ان است  
چو جان و هم بخشش درش کنی دم خاک  
نهی جلالت تیغ از کف نکورویان  
چو دل حریف تو شد ز نیما رای ستی

پیرانکس که با و این دهنه و ان نهند  
خطبه است که کس را بر ایگان نهند  
اگرچه داو دل یار هر زبان نهند  
که در جهان بکس عجز جاودان نهند  
جواب داو که راحت با عشقان نهند  
که دوستان اگر دم در دنیا جان نهند  
حقیقت است که جانم برستان نهند  
اگر دست قریب ان بدگمان نهند  
تنک شراب مرا ساغر ان نهند

بجو ر ترک جو انان طالع خشم و نیست

<p>۱۰</p>	<p>توسعه کسب و کار در ایران</p>	<p>۱۱</p>
<p>در این کشور به دلیل کمبود سرمایه و نیروی انسانی متخصص، توسعه کسب و کار با دشواری مواجه است. با این حال، با اتخاذ رویکردهای نوین و استفاده از ظرفیتهای داخلی، میتوان به رشد و توسعه کسب و کار در این کشور امیدوار بود.</p>	<p>در این کشور به دلیل کمبود سرمایه و نیروی انسانی متخصص، توسعه کسب و کار با دشواری مواجه است. با این حال، با اتخاذ رویکردهای نوین و استفاده از ظرفیتهای داخلی، میتوان به رشد و توسعه کسب و کار در این کشور امیدوار بود.</p>	<p>در این کشور به دلیل کمبود سرمایه و نیروی انسانی متخصص، توسعه کسب و کار با دشواری مواجه است. با این حال، با اتخاذ رویکردهای نوین و استفاده از ظرفیتهای داخلی، میتوان به رشد و توسعه کسب و کار در این کشور امیدوار بود.</p>
<p>۱۲</p>	<p>توسعه کسب و کار در ایران</p>	<p>۱۳</p>
<p>در این کشور به دلیل کمبود سرمایه و نیروی انسانی متخصص، توسعه کسب و کار با دشواری مواجه است. با این حال، با اتخاذ رویکردهای نوین و استفاده از ظرفیتهای داخلی، میتوان به رشد و توسعه کسب و کار در این کشور امیدوار بود.</p>	<p>در این کشور به دلیل کمبود سرمایه و نیروی انسانی متخصص، توسعه کسب و کار با دشواری مواجه است. با این حال، با اتخاذ رویکردهای نوین و استفاده از ظرفیتهای داخلی، میتوان به رشد و توسعه کسب و کار در این کشور امیدوار بود.</p>	<p>در این کشور به دلیل کمبود سرمایه و نیروی انسانی متخصص، توسعه کسب و کار با دشواری مواجه است. با این حال، با اتخاذ رویکردهای نوین و استفاده از ظرفیتهای داخلی، میتوان به رشد و توسعه کسب و کار در این کشور امیدوار بود.</p>
<p>۱۴</p>	<p>توسعه کسب و کار در ایران</p>	<p>۱۵</p>

غزل ۲۲۲ از دیوان توان خوردن بر روی تو توان آورد بقیة شعر	باز یاد آن ششم دیوانه کرد شد خراب این دل و سلطان حسن کم مبادش موی از چرخ زلفت شمع همان دشت چون بوی من نمیدانم که چون باشد پر آشنا شد با دم عشقت چون کان پیر با من بخواب فغانه کرد از کج منزل درین دیرانه کرد بهر آرد دل من شانه کرد مرغ برایش هم از پرده اندک شکل تو بار مراد یوانه کرد گرچه از جهان خودم بیگانه کرد	غزل ۲۲۳ از دیوان از دل خسرو چه پرستی حال کو قبیله را در کار این بختانه کرد چند شعر	غزل ۲۲۴ از دیوان بزم مار یکد خواب آلودند سایه پروردند از خط سایه جامه بر اندامشان گوی طلفت سے میان شیشه صافی نگر می نه بلیند سوی ماساقی از گم یار بآن سرخی لبش از می ستا مست خوشگونی شراب آلوده اند سایه بر آفتاب آلوده اند برگ گل را از گلاب آلوده اند آتش گوی باب آلوده اند چشمهایش مست خواب آلوده اند یاخوشش از خون ناب آلوده اند
غزل ۲۲۵ از دیوان هست غم و راسوالی زان بکن کز میش راه جواب آلوده اند شعر ۱۰			
غزل ۲۲۶ از دیوان باز بر آمد و بر سبزه گل افشانه کرد قبح لاله از باد صبا گردان گشت برگ گل بر صدف لولو مر جانی کرد مست شد بلبل و آهنگ غزل خوانی کرد			





این دیده کلام را ز دل بزد زلف تو دل مرا بزد و دید	کز گریه بروی آب نادر رحمت بمن خشر آب نادر
نزل ۲۴۹ الذیلان	افسوس که خمش اگر فتنه پیشش شه کامیاب نادر چشمی شمر
جوان و پیر که در بند دامن فرزندانند جماعتی که بگریست در بهر عیش و منال خوش آنکسان که گذشتند پاک چون شعله بخت آنکه کرده جان نیست آنستین بسبزه زار فلک طوفان غمبان نایند جمال طلعت همه بختان غنیمتشان بسیار نوشته ز بهر مسافران وجود لغاکه نیست در و حاصل همه بخت اگر تو آدمی در سگان بخت بدین ترا به از مثل خیمه نایب فرزندان	نه عاقلند که طفلان ناخود میزند یقین بدان تو که بر پیش خویش نمیند که ساینه ز بنوی جهان بخت چه ابلهست که ساینه دل همه بندند که هر سال که شانند بار بخت که میر و نند ز انسان که باز پیوندند که سیاهان غم نیرند و روزی چندند چه بنگر به همه مردم هیچ نرسند که بهشت از منم تو بنده خدا اولند که دشمنند تر از اعدایان نه فرزندان
نزل ۲۵۰ الذیلان	مجهی دین اگر ابله متی خیر که از بهانه بی پروا میل پسند چشمی شمر
چشمه را گویم پاکین ناز و کرشمه کم کنند هم شکر و وفای کنندم به لبه خون آب مرهم از لبغات به جویم برین جان فگار	در نه ترسم عالمی را بسته و درم کنند بشانه و آبی که زلفت را ختم اندر ختم کنند و ای بر ریشه که آنرا از ناک حرم کنند



زبسته پرسی کا خر کجا ہے باشی بشهر چون تو حریفی بلای تو به خلق شراب صاف سلامت ز بهر سحر است دلا ز گریه خود سوخته گئے گفتہ	نخا نام بدر آفتادگان کجا باشند عجب ز زرا بد صوفی کہ پارسا باشند ولیک با خبر ان تشنه بلا باشند کہ خوب رویان البتہ بی وفا باشند
---	--

غزل ۲۵۰ ایوان	بلای عشق بکیش مر و خوش آن مرغان کہ صید جنگل شاهین بادشا باشند	چینے شعر
---------------	--	----------

خوب رویان بدل سوخته ساغند ہند در نگاہ بہ بتان گریہ گرم و دم سرد عاشقان در نظر دوست چو موت افتاد ای خوشا گشته شدن ہر در خوبان کہ اگر ماہ و نور چو تو نینداید جان نزل تو نغمہ را کار زلف ماے بشوہ اسلام ما بخون خورون تو با دران چو توان کرد ای صبا زان سر کو منتظران ما گردی	بجز از خون جگر شربت دیگر نایند کان درختان چنین آب ہوا بر نہند چو متاعیست دو عالم کہ صلا در نہند تیغ بر دست قریسبان ستگر نہند کان ولایت کہ تو داری ہمہ نور نہند کہ مسلمان گئی شمشیر یکا فر نہند چشمہ روزی کہ خورشید بسکند ر نہند تا بدین دیدہ و گز حمت آن در نہند
--	---

غزل ۲۵۱ ایوان	بنظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار ز آنکہ خشم و بگدائی در گوہر نہند	چینے شعر
---------------	---	----------

خطاب طلعت ای ماہ بر زمین کردند وز اسنگی کہ بر آمد خط تو گر بخندار ز سن سوال کنی گر چیست و ماہ بشوی	ستارگان فلک جسند آفرین کردند بسا کسان کہ چو خط جامہ کاغذین کردند ز چشمہات کہ تا سراج عقل دین کردند
--	--



چگونه گریستم آخر که خاک بر سرمین بیاد پاک نیکی بوسه یادگار دهم حدیث اهل نصیحت بکنم در دل کنون چنانکه نمی باید تپش بدست هر از بخت دلی بود پیش ازین نالان	بهری که در ره جولان آن سوار بماند که چنان همیشه در دست و پا ز کار بماند که در روزه شمشیرهای آن نگار بماند که عقل و صبر هر دو دست اختیار بماند بفرقت آن دل و این ناله می آید بماند
---	---

غزل ۱۵۴	غمگینت بزاری و غم خوشم باری که این فسانه خسرو و گلشن آید باری
---------	--

دل شهزاد و بر خروار خونی نشان ماند از ناخن ارجمند کیم که برود شود دشمن یار زشت روان کرد آتش هر چه نگردیش هر چند دوستان ای دیدم با چوای دل چون شده کون یکچند هر چه هست بود دست می پرست گفتم گریستم بوی سبک سینه دلی ماراد و مرغ کرد دل و عقل هر چه بود میخوایست دوش عذر خفایای آید بماند	ایمان رفت و یار گم شد بهر جا چنان ماند یاری که در روزی شب غم نهان ماند آن رفت باز ماند و اشک روان ماند خواند و در جوارحت گفتارشان ماند با دوستان بگویم که مار از زبان ماند دوست به حاج و در ته تسلل گران ماند بهری که شدت و این دل من چنان ماند الا که دنیا بهر آن درستان ماند صبر و سیراه بهر پیشان ماند
---	---

غزل ۱۵۵	خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد و فل بهر زمین که از سرم آتش نشان ماند
دل و دست هر چه هست و آرزوی آن ماند	وز من اندر هر چه گفت گوئی آن ماند

عزیز میرزا علی محمد خان  
میرزا علی محمد خان  
میرزا علی محمد خان

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲

میں نے

بسم الله الرحمن الرحيم

10/10/19

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

7-10-68

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

१५५

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

چشم بد دور از چنان می همچنان ساده خوشتر است بزرگانی که یابم از چو توئی که بگریم گم غزل خوانم	که از چشم دور نتوان کرد کان شکر خور و مور نتوان کرد خویش را در غرور نتوان کرد دل بدنیسا صبور نتوان کرد
---	---

غزل ۲۵۵ افغان	بخت باید نه زیر کی ببرد کار جسم و هنوز نتوان کرد	شعر
------------------	---	-----

رفیقم از چشم دور دل حسرت رویت بماند سرگذشته بشنوا ز من و شتم وقتی ولی وی خرامان میگذاشته خلق بیدار مانده مردن من این که چون من بازتم از دورت گردنت آزاد باد و خون من در گم رفت جان پر یوس تا بوسد ابروی ترا زانشی کاین سوگدشتی گیسو کیس کنشان	بشکسته و بجام نقش گیسویت بماند سالها شد در فرا مشخانه موت بماند گریه تا پیش رو آن شد چشمها سوت بماند کالبد یار آمد و جان بر سر کویت بماند چون بکشتن خوگر فقی و همان خویت بماند همدران بوسیدن محرابا بریت بماند تا کنون منم که تو بگذشته و بویت بماند
---	--

غزل ۲۵۹ افغان	این بگفتن بهت می آید که خسرو خوش از بی چون زیت چپاره کردیدن رویت بماند	شعر
------------------	---	-----

ز اهل عقل نه پسند و نرسند فصیح با مرد ز بر گیر از متاع لباس زندگی بر خود مکن تنگ مخور غم بهر فرزندی و مال	که دارد رفتی را پاسه در بند که فردا گردوش غیر خداوند که چون شد پاره نتوان کرد و پند که مالک دین پس است و خیر فرزند
--	---



<p>بنا که با میرزا حسن پاشا پیران در میان بود از آن پیران که ایشان را در آنجا که در آنجا بود و در آنجا</p>	<p>از آنجا که پیران پاشا بنا که با میرزا حسن پاشا در میان بود از آن پیران که ایشان را در آنجا</p>
<p>میرزا حسن پاشا میرزا حسن پاشا</p>	<p>میرزا حسن پاشا میرزا حسن پاشا</p>
<p>چاکر که در آنجا بود و در آنجا بنا که با میرزا حسن پاشا در میان بود از آن پیران که ایشان را در آنجا</p>	<p>بنا که با میرزا حسن پاشا در میان بود از آن پیران که ایشان را در آنجا چاکر که در آنجا بود و در آنجا</p>
<p>میرزا حسن پاشا میرزا حسن پاشا</p>	<p>میرزا حسن پاشا میرزا حسن پاشا</p>
<p>بنا که با میرزا حسن پاشا در میان بود از آن پیران که ایشان را در آنجا چاکر که در آنجا بود و در آنجا</p>	<p>بنا که با میرزا حسن پاشا در میان بود از آن پیران که ایشان را در آنجا چاکر که در آنجا بود و در آنجا</p>

با آتش سستای نیرنگی که در پیش آید  
نیایشگاه و دست بجز و ابر فرودشند

مجله ۱۲۲  
باری آنرا عشقی از نیرنگی گویند  
آنانا که چرخ و مهره گفتار فرودشند

عشق حیات از لیختن تو یابند  
بیتیم را از حبیب سپهر و نکشند دل  
سنا که که بشکسته و بهندت بر دیگر  
است بخت کسانیکه بر غم من مجرم  
بهر خاک رو این دلی آتش زده من  
فردای قیامت که با انصاف در خلق  
عشق از کشته هم منت حیران تو بر من  
بر سوختن کمال که ز سیه خنده که باری  
که خاک و تو دوم بر پس هرگز به برند

عوبان عمل فتیله ز دیوان تو یابند  
کان مبه که بر دلی ز گریبان تو یابند  
آنانا که سر خویش بچوگان تو یابند  
پوسیدن پا می سگسار دیان تو یابند  
آبازش لب زلفت پیریشان تو یابند  
بس دست تسلیم که با امان تو یابند  
کین مرتب از دولت حیران تو یابند  
داحب گریه خود ز نمکدان تو یابند  
از نگار گرفت همه پیکان تو یابند

مجله ۱۲۲  
در یوزده جان تیکت از لعل تو چشمه  
کاین اچاشنی از چشمه حیوان تو یابند

عشق آمد دلی دست ما برد  
بیش و لعل و قمار و تکلیف  
پار آمد و در و وید و شبست  
مار که ز غم خیال شتیم  
هر دلی که ز سینه کسبه دید

تدبیر عفتل مستلما برد  
یکت یکس از دم جسد اجد برد  
شاه آمد و حشامه گدا برد  
پادشاه زلفت او ز جا برد  
یاد رکعت ششم سپهر دیار برد

در روز	از روز	در روز
در روز	در روز	در روز
در روز	در روز	در روز

در روز	در روز	در روز
در روز	در روز	در روز
در روز	در روز	در روز

در روز	در روز	در روز
در روز	در روز	در روز
در روز	در روز	در روز

در روز	در روز	در روز
در روز	در روز	در روز
در روز	در روز	در روز

در روز	در روز	در روز
در روز	در روز	در روز
در روز	در روز	در روز

غزل ۲۶۶ انجان	حق من در تو ننگا هست بر سرم ز دو چشم که زگر یق حق خسرو همه نابود کنند	چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند مستند در میان محراب خفته اند
غزل ۲۶۷ انجان	عشاق بهر شب از تو بخون نابخته اند آخر نصیحتی بکن آن هر دو چشم را از ما چه آگهیست کسان را که نابروز یک شب برون خرام نظر کن بکوی تو	چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند مستند در میان محراب خفته اند بے التفات در شب مهتاب خفته اند تا چند خون گرفت بهر باب خفته اند
غزل ۲۶۸ انجان	در آرزو سے خار و خار ره تواند شاہنشان که بر سر سنجاب خفته اند	چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند مستند در میان محراب خفته اند
غزل ۲۶۹ انجان	غارت عشقت رسید رخت مال از ما برد جان که باده نال است چند غنائش کشم عشق اگر ذره ایست سهل نباید گرفت عشق که مردان کشد سفله بخوبی حریف شوق که باقی بود یا رچه خوب و چه بد هستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنکه در نهوس مرد نم لیک تر پاسے او	فتنه بکین سر کشید شعله بخون پی قشرد چون ز پیت رفتنی هست هم تو باید سپرد آتش اگر شعاعیست خرد نباید شمرد تیغ که سر ما برد موند تواند سپرد دوست چو ساقی بود با دود چو شمع چه بود نزد مقام خطاست قلب زدن گاد برد گر نکشد او ز رنگ ما بتوانیم مژد
غزل ۲۷۰ انجان	خسرو اگر عاشق سر به میان آرد آنکه هر که درین راه رفت سر به سلامت نبرد	چون شمع صبح مرده و بیتاب خفته اند مستند در میان محراب خفته اند
غزل ۲۷۱ انجان	گرچه خوبان ز مهر خون باشند مردمانی که روی او دیدند	پیش آن ماه من ز بون باشند تا بباشند سرنگون باشند



دعا سے پیر خرابات کا رخوابا کر دو کہ بندہ ہرچہ بود اختیار خواہا کر دو خوہ کہ این بیت آخر حصار خواہا کر دو کہ درو لم ہمہ شب خار خار خواہا کر دو کہ انچہ مصلحت تست یا رخوابا کر دو کہ اندر کہ کینک کارزار خواہا کر دو	دل البصیبت زندان ہے کشد دہم گزیر نیست مرا از تو ہر کہ هست بکن بکینہ ای بت نا صہر بان چنین خودم مگو حکایت او اسے قریب بد چن دین مشو وہاں زدہ ای اجل تو دحق من پویا رودید کہ قفس د قریب دایم گفت
--	---

غزل ۲۴۱ انڈیا	بشق مرد شود کشتہ وین بہر خسرو اگر حیات بود مردوار خواہا کر دو	پیشہ شعر
------------------	--	----------

شب زیاد تو مرانا بسو خواب نہر دو من بدین خواب خنقم کہ بہینم رویت مے برد آب و چشم کہ خیالے شدہ ام تا سلمان دل من در خم ابروی تو مرد زین رخ زرد چہیم سخن در زلفت زخمہاے کہ ز نوک قلمت بود درو	دیدہ آبی ز دو از سینہ من تاب نہر دو ناگمان رومی تو دیدم ہمہ شب خواب نہر دو خوش خیالے کہ ازو دیدہ من آب نہر دو ہیچکس مہنت دمارا سو مجر آب نہر دو ہیچکس حاجت زر گریر سن تاب نہر دو در دل خویش نگہاشت با صہاب نہر دو
--	--

غزل ۲۴۲ انڈیا	رقود ووش فرستادی و مسکین چشم نہر دو خواند در روشنی آہ و مہتاب نہر دو	پیشہ شعر
------------------	---	----------

شب دل شدگان دیدہ بیدار نہ بند نہ من خون ز دل خویش شد م سوختہ نہ من عاشق مستم رہ ز ہدم نہ نماید	الا کہ بخون چشم گہ مار نہ بند نہ کاین تہمت بیہودہ بران بایزہ بند نہ کا بریشم طنبور لبو مار نہ بند نہ
--	--



نگاهبانی گوهر چو نیست چه کس  
چه سود از آنکه همه زور را شناخته اند

غزل ۲۴۵ ابوالان  
عنان نفس بده خسروا بطینت نخلش  
که عاقلان فرس اندر و حل تماخته اند

مرا غم نیست که پیدانمیتوانم کرد  
تو حال من و دازین رکوز بون میرس  
درون خون شد و سختی جان من بنگر  
بدین خوشم که تو باری درون جان من  
از اسگی که گمانش روی تو کرم  
لگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش  
شکایت از دل بشید انمیتوانم کرد  
که من بروی تو پیدانمیتوانم کرد  
که دل بسوز شکیب انمیتوانم کرد  
من از بخاطر تو حب انمیتوانم کرد  
بهیج باغ تماشا انمیتوانم کرد  
که من ز شرم تقاضا انمیتوانم کرد

غزل ۲۴۶ ابوالان  
گذاشتم دل خسرو بزلت تو چو کنم  
زور و خواشش کالانمیتوانم کرد

من بنده آن روی که دیدن نگذازند  
از تشنگیم شعله زنان سینه از دور  
چون زیستن نیستم از هستم وانی  
یار بچه عذیبست برین مرغ گرفتار  
صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد  
گفتم سخن بشنوم و جان و هم اکنون  
صد چاک شده سینه و صد بار و صد دل  
امروز هب از جگرم بوی گرفتست  
دیوانه زلفی که کشیان نگذازند  
شربت بنمایند و چشیدن نگذازند  
ای دوست چه وقت است که دیدن نگذازند  
بسمل نه پسندند و پیریدن نگذازند  
کش با من بیچاره رسیدن نگذازند  
محروم بمیسرم چو شنیدن نگذازند  
دین بخیران حبامه و دیدن نگذازند  
زنده از گزان سوشن و دیدن نگذازند





در ره جوانت چون دیده ماناک شد هستم از آن گفت تلخ در سکران فنا ایک بر از احسن قیمت خوبان کنی سوخته از بند خلق سوخته تریشو	دیده ایسه در بهت بیشتر که ران بهشت در میت آخر گه چاشنی دوزخ کند پیش ز لیخا بگو یوسف اینجا بچسند کاتش تیرست عشق بادوز هست بند
---	---

غزل ۲۸۱ دیوان	خسرو اگر عاشق بهیم ز کشتن مدار پیش رخت نیکوان جان نبود و احبند	نه چرخ شعر
---------------	---	------------

نیکوان مهر نمایند و وفایه کنند چند گویند که که بدش میگذری عاشق را مکش از غره که ترکان بخند عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند هجر میسند چو دانی که و کیلان چهر منعمان گرچه بر نهند گداز از دور	دل بران مهر نهند که جفا نیکند این حدیث است که بهر دل مانع کنند گر بکشد بسی صید رمانی کنند از پی چشم بد خلق و عانی کنند دوستان را بهم آرند و جدا نیکند که گه حاجت در ویش روانی کنند
---	---

غزل ۲۸۱ دیوان	سوی خسرو نگه کن بطفیل و گران کابل دولت نگوی گدانی کنند	نه چرخ شعر
---------------	---	------------

یاران که بوده اند نام کجاشند گر نو بهار آید و پسران دستان ای گل چو آمدی ز زمین گو چگونه اند آن سسدران که تاج سر خلق بودند خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک	یارب چه روز بود که از ماجد شدند گو ای صبا که آن همه گلهای گشتند آن رویها که در ته گرد فنا شدند اکنون نظاره کن که همه خاک باشند آن دریا که هر همه اندر بلو شدند
--	--

در بیان معنی

در بیان معنی

در بیان معنی

در بیان معنی

در بیان معنی

در بیان معنی

در بیان معنی

در بیان معنی

در بیان معنی

در بیان معنی

در بیان معنی

در بیان معنی

گفتی خبرت که گم از باد و پریم جان میکن و از سر و خادم مزن اید ناخورده ترکش سر نشسته با بخت چکارم ز سپه و فصل که هرگز	از خاک طلب کین خبر از باد و نیا بند کین مژده ز خوابان پر نیر و نیا بند خشته بسر تربت فرما و نیا بند مد بر صفقان گنج به بنیاد و نیا بند
---	---

غزل ۲۸۳ انوار	خمس و ز برای دل گم گشته چنانی دانی که دل رفته بفریاد و نیا بند	شعر ۹
------------------	---	-------

یارب آن بالا که از آب حیوان نختند شیره جانهای شیرین بر کشیدند از نهان هر کجا خوی بخت از رویت ملاحظه عیش تلخ با خیال لعل جان فزات شعله پیغیز و ز گور گشتگان بر جای نور هچو چشم ناسلمان تو حیرت نمید از گناه نیکوان یارب مرا سوزان عاقبت بر روی آب در و از بیدار	یا مگر جان کسان بگذاختند آن نختند وین تن شیرین از آن شیرینی جان نختند چاشنی گیران نعمت بر نیکان نختند شربت تلخی که در روی آب حیوان نختند بسکه زیر خاک بادلهای سوزان نختند کافران چین که خونهای مسلمان نختند گرچه آن مردمشان خونها فراوان نختند گرچه گریه و شب تاریک پنهان نختند
---	--

غزل ۲۸۵ انوار	خمس و انگری که جز خاشاک بدنامی تربت ویده نامی عاشقان هر جا که باران نختند	شعر ۹
------------------	--	-------

افسوس ازین حیات که بر باد میرود هر دم زمین که پیروی دیو میکشم و دکن دل خراب عمارت کجا شود	کایکین مانه بر روش و او میرود بر آسمان فرشته فریاد میرود سیل نقش چنین که به بنیاد میرود
---	---



من کیستم که بر در تو بے سپهر شوم جان شد خراب هم رحمی اول و هنوز بهرے مرا و نراوان بود حرفین	خاشاک خون من بچنان خاک رنود دیوانه باش تا دوسه و در گزود مرد آن بود که تیغ نسیاست لبخود
---	---

غزل ۲۸۸ دیوان	خوش طوطی است خشم و مسکین بدام کز بخت خویش غصه بجایه شکر خورد
---------------	---

آن مست ناز جان و جهانی که میرود بنگر که تامل که کشانش همه بود زین سوی منگرید که کشته از ان کسیت جان و دلم بهین که چو چاقون رفعت شده چنان همی سپردم و او بود برهم ز خواب جسته که مرا بود ز کس کفایت که من جفا ننگم که نمیکند	و ان گل بدست سرور وانی که میرود تا بهر خاطر نگرانی که میرود زان سونگه گنبد که جانی که میرود این بین که در رکاب عتانی که میرود اخر زیان تا بسرا نی که میرود جان ز نیسار بار کمانی که میرود هر روز پیش شاه فغانی که میرود
---	---

غزل ۲۸۹ دیوان	خشم و که میکشد ز تو دامن بکیر تم کز بهر زیستن با مانے که میرود
---------------	---

امشب مهتاب نرود ما بود در باغ وصال میگذتم بیگانه کسبه نبود و گم بود هلوشش دل و صبر باز نماند از بخود و آن زمان که دیدم	ماهش بوبال بابتلا بود گل در چپ و سرور استا بود دل محرم و فیده آشنا بود این هر دو به چند که کجا بود در یوسف خود که نبی بها بود
--	---



بستی دلم از لذت و بستی را شیش  
لفظ سار تو هست کشنده تر از فراق  
جان زیر پای تو بهوس میاید همگی

بیچاره پای بسته نیزنجیر چون رود  
جانی که مانده بود ز سحر آن کنون دور  
یکبار با وی این بهوس از دل برود

غزل ۲۱۶ ابوالان

خسرو و جلا ف عشق زردی از بلا تمس  
زینسان بر اهل عشق بس آزمون رود

خسرو و جلا ف عشق زردی از بلا تمس  
زینسان بر اهل عشق بس آزمون رود

آن را که غم قویار باشد  
مرسم چو نمی پذیرد این دل  
معدود بود بنا ز بلبل  
شک نیست که نشتری نیست  
مستی که سبب کشد پیشت  
صوفی که شکست تو بیا فی  
مے حاجت نیست ستم  
جان وادم و دوا عشق پر

باخوشد لیش چه کار باشد  
بگذار که تا فگار باشد  
جائے که گل و بهار باشد  
جستے که فغان زار باشد  
کور قدم استوار باشد  
نگذار که بهوشیار باشد  
در چشم تو تا خمار باشد  
کانخاز قویادگار باشد

غزل ۲۱۷ ابوالان

خسرو و جلا فیت غم نیست  
در خوار کنیش خوار باشد

خسرو و جلا فیت غم نیست  
در خوار کنیش خوار باشد

ای خوش آن وقتی که آن بد عهد با ما یار بود  
بوستانها کانز و بودیم خوش با او و تن  
بار ما بیغم بخود آن عیشها یاد آورم  
دشمنی چون رخسار تو خواجه دل را بدو

این متاع دور دور کوی افکار بود  
آنهمه گلهام تو پند داری سر خار بود  
کین همه غم نیست یارب کاندان کار بود  
عقل را محرم نگردم کاندان انکار بود





برگ حیاتم نموده بود و گنگامه آن چه خرابی گدشت به بری کو کلبه تاریک یافت روشنی اندم دیده که سیکار بود بی کف پاش بر سر عقلم چکید جرعه شش	باع خزان دیده را بهار آوردم مست و خوی آلوده آن سحر آوردم کردن آفتاب دارد آوردم باز تپا س ا و بکار آوردم سیل به بنیاد اختیار آوردم
--	---

غزل ۲۱۶	از دال	مردن خم و فسوس نیست ازین پس کاز روی سینه در کنار درآید	بنیاده شعر
---------	--------	---	------------

ای خوش آن باد که هر روز بسویت گذرد سسل اشکم همه خوست نکو بشناسی جان بدنبال آن باد و دوی کنان پیش شب بخود و دیوانه ام از دست خیال عیش تلخ چوی تلخ کند هر دم مست میجهد شعاع آه من و من می سووم	یا خوش آن آب که از دیده بجویست گذرد هر کجا گریه عشاق بسویت گذرد کین طرف که گیس آلوده به بویست گذرد بسکه تار و زرد اندیشه رویت گذرد بسکه در تلخی آن لذت خویت گذرد که نساید که بر آن روی لکویت گذرد
---	--

غزل ۲۴۷	از دال	خسیر و از بیم که رویش بدزت بگذراند هر شبی آید و ز دیده بجویست گذرد	بنیاده شعر
---------	--------	---	------------

آباد نشد دل که خراب پس آن شد ای صبر لم ده قدری بو که توان تربیت بس عاقل شمع خردا فروخته روشن بس دانه دله که ز تن برد تپا لاج	حسن پس آن آفت صاحب نظر آن شد کان دل که مرا بود از آن و گران شد که کرده خود سوخته خوش پس آن شد آن مور که برگرد رخ لبش گران شد
---	---



محکم قبا مبیند که دهن بگرفت شمشیر آبدار کشیدی بر اهل عشق	خون هزار دل که زبند قبا چسبید دولت بود که چیز سے ازان چکر و ماچید
غزل ۳۰۰ انفون	تو میروی و از پی خونریز خوش تن خمسرو و دوان که تاخوی سببت کجا چکد
ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنید سروش همی کنید بازی نظر خطاست از سرمه رو سید چه شوید ای و چشم من باز آن کشید بر سرم من خنجر ستم در من ز شمع آتش و خاکستر مرا من ار چه خاک بوسش میکنم بوس تا کشتی مرا و من اندر غم نشود	و آنکه نظاره در رخ آن وستان کنید مانا بران شوند که بازی بجان کنید از خاک پاشش و امن همت گران کنید وزیر کشت شهر سرم بر نشان کنید بر سیل چشم خویش بسروش روان کنید ای خلق خاک خواریم اندر دوان کنید بروی ز پرده دل من با دوان کنید
غزل ۳۰۱ انفون	احصی و زور و دل چه جلش شد برای دوست پیشانیش بدای غلامی نشان کنید
ای همزمان که اگر از ان فرت رسید نامه کنسید روی وی و تاب و رسم بر خاک من روید پس از حرک و هر گیا ای طالبان وصل نهاد و رکز فراق ای تائبان عشق یک دیدش رسید	مگر شده برید و بران برانم نگنید خاکبستم کنسید و بران خطیر کنسید کورانه بوسه رو بود از پنج بر کنسید ماچاک سپینه ایم و شما چاک و منسید و احم که ز ابدید اگر تو به نشنید

چنانچه اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند

و اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند

و اینها را در پیشگاه

پادشاه بیاورند و بگویند

اینها را در پیشگاه

و اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند  
 اینها را در پیشگاه  
 پادشاه بیاورند و بگویند

و اینها را در پیشگاه

پادشاه بیاورند و بگویند

اینها را در پیشگاه

غزل ۳۰۴ ایزدان	خمسرو یک جانست چند ترس گیرم همه خلق یک زبان شد	نصیب شعر
آن کوک نورسته که سیمین بد می شد بس غنچه دل را که نه چاک بر سو آن یوسف جان لب که درین سینه در آمد سلطان مرا عمر فزون باد بدولت وقتی می لرزید که بران روی کشیدیم چون جان دهم از خاک من ای میرزاک	چون است لب از شیر چو شیرین می شد آن تو گل نوروز که سر و چینی شد گوئی که تنم گردشس بهر نمی شد کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد اینک همه خوانا به چشم چو نمی شد تجانه برارے که دلم بهر نمی شد	
غزل ۳۰۵ ایزدان	خمسرو ز فراق دل خود چشم گرفتست کز کرده خود با ل ریش منخی شد	نصیب شعر
آن دل نماند کش سرستان و باغ بود هر خانه دوش شربت چراغی میان روزی نشد که جلوه طاووس نگرد من پیچ فتاده دران کوی مرده و وی در چمن شدی و بر تو شد خراب رفتم بوستان و بیاوش گسستم	گوئی همیشه سوخت در و باغ بود می سوخت ز رو بخاوه من این چراغ بود این دیده را که روزی ز باغ کلاهی بود نالیدم صدای غلیو از و ز باغ بود بلبل که نو بهار و گلش در و باغ بود بر هر گل و گرنه کرا یا و باغ بود	
غزل ۳۰۶ ایزدان	شب گفت میرسم چو بخوانم بچند گفت خمسرو برین حدیث من دل که لاغ بود	نصیب شعر

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>	<p>والتقوى لله عز وجل والصبر على ما جاء به الرسول من الدين والجود بالمال والنفوس في سبيل الله</p>	<p>والتواضع لله والإيمان بالله والرسول والجود بالمال والنفوس</p>
--	---	--

<p>والتواضع لله والإيمان بالله والرسول والجود بالمال والنفوس في سبيل الله والصبر على ما جاء به الرسول من الدين</p>	<p>والتقوى لله عز وجل والصبر على ما جاء به الرسول من الدين والجود بالمال والنفوس في سبيل الله</p>	<p>والتواضع لله والإيمان بالله والرسول والجود بالمال والنفوس في سبيل الله</p>
--	---	---

<p>بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمين والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين</p>	<p>والتقوى لله عز وجل والصبر على ما جاء به الرسول من الدين والجود بالمال والنفوس في سبيل الله</p>	<p>والتواضع لله والإيمان بالله والرسول والجود بالمال والنفوس</p>
--	---	--

<p>والتواضع لله والإيمان بالله والرسول والجود بالمال والنفوس في سبيل الله والصبر على ما جاء به الرسول من الدين</p>	<p>والتقوى لله عز وجل والصبر على ما جاء به الرسول من الدين والجود بالمال والنفوس في سبيل الله</p>	<p>والتواضع لله والإيمان بالله والرسول والجود بالمال والنفوس في سبيل الله</p>
--	---	---

<p>باد آمد دلبوئی ز نگارم نرسانید          فریاد من خسته رسانید بهر گوش          ایام جوانی بسز زلف بتان شد          افسوس که بگذشت با فوسوس هم          چون بلبل دی با نفس سرد و دم          گفتم که خورم تیری و این شوم آن تیر</p>	<p>پنهان خبری از لب یارم نرسانید          فریاد که در گوشش نگارم نرسانید          اقبال لب بر رشته کارم نرسانید          بخت آرزوی دل بکنایم نرسانید          کایام بگلها سب بهارم نرسانید          آن کافر دیوانه سوارم نرسانید</p>
--	--

غزل ۳۰۹	صد شربت خون داد بخمر زخم شوق یک جرعه می وقت خمارم نرسانید	شعر
---------	--	-----

<p>بر آب رخت یک گل سیلاب نیاید          و انم که لبیت بنده نوازست لیکن          معذوری اگر نیست لبت اثر          تا آمدنت را گله از بخت کنم زانکه          شبها من دیوانه و یاری دو نیمه          از دل نکشاید گره گریه ام آری</p>	<p>انچه از لبیت آید زمی ناب نیاید          آن به که مگس بر سر جلاب نیاید          کین معجز عیسیست ز قضا نیاید          در کلبه دور و لیش تو محتاب نیاید          من نالم و یاران مرا خواب نیاید          ماتم چو بود سخت بچشم آب نیاید</p>
--	--

غزل ۳۱۰	چو عیش بود اینک گم بر دل خمر و از دست تو تیری و دوسه تراب نیاید	شعر
---------	--	-----

<p>باز آن سوار سست بنج میرود          امی کاشکے که بر دل خوین من          او اسپ می دواند و کشته بشویم</p>	<p>دستم ز کار و کار ز تدبیر میرود          آن تیر او که بر تن بنج میرود          لشکر بلا که شود و میر میرود</p>
--	--



بازار و خوار و از این بازار	بازار و خوار و از این بازار
-----------------------------	-----------------------------

بازار و خوار و از این بازار	بازار و خوار و از این بازار
-----------------------------	-----------------------------

بازار و خوار و از این بازار	بازار و خوار و از این بازار
-----------------------------	-----------------------------

بازار و خوار و از این بازار	بازار و خوار و از این بازار
-----------------------------	-----------------------------

بازار و خوار و از این بازار	بازار و خوار و از این بازار
-----------------------------	-----------------------------

آمد بهار د تازہ و تر شد گل و صبا نزد تر دقت با کوشش گذری هست طریقت مہین چون نیم کہ پیچیدگان تو سہاگین گفتم چگونہ بیکشے وزند دوز بکنے دل بہر دو گرند او نہ جای شکیست دور از دورت بکنج سراق تو بندہ ہر نا دیدنت لبست سزا دیدہ را کہ او بگذارتا بقسط وفا جان و جسم از نیک	زان ہر و تو جوان خبری تازہ تر نداد ہر چہ شد دور ماندہ مارا خبر نداد بوی ز پیرن بہ نسیم سحر نداد از یک جواب گشت و جواب و گر نداد کالای خویش را چہ توان کرد و گر نداد بہنا و داستان ترا و رد سر نداد در راہ عشق تو شہ ماجز جگر نداد تخم بپوس کہ کاشتہ بودیم بر نداد
---	--

غزل ۳۱۳ دیوان	آمد بروے آب ہمہ راز ما چشم مارا کجاست دیدہ خسرو کہ در نداد	مختص شعری
---------------	---	-----------

باد عشق تو مرا شروہ رسوائی داد غم و درد تو چہ تنہا خوم اندر شب ایک گویم شکیبا شود در جانی نشین سنگ ہر طفل ہم گویم گل شایست عشق بوی خون و ز صبا کا ماز و خوش قش	فتنہ را حمدہ کار من شیدائی داد کاین خورش شستہ ذوق تہ نہائی داد دل باید کہ توان دوشکیبائی داد بر رخم بر زود پس خردہ رسوائی داد کہ نشان دل آوارہ ہر جانی داد
--	--

غزل ۳۱۴ دیوان	شد بدیوانگی زلف بتان ہر چہ خدای خسرو دل شدہ را بہرہ ز دانائی داد	مختص شعری
---------------	---	-----------

بیار بادہ روشن کہ صبح روی نمود شراب در دلم تو بہ ہم کجاست قلع	کہ در چنین نفسے ملی شراب توان بود کہ دل بشویم از ان تو بہ شراب آلود
--	--



پنجم مست و چندین کانا زور غمناکیست	چه خوش بود اگر از شرم آفتد گنجید
غزل ۱۳۱ ایوان	پوشش و می زخم و کتا اختیر و بهجر رخت بدینم و چند آنکه در نظر گنجید
بگلشت چمن چون گلستان من برون آید فغان از من برون آید چو گویم نام تو هم چنانم سوخت به زهرش که چون گل فرویزم چو در محشر بهم آرد خاک بر کس این شادی فسون خواب بندی نیستی تا سحر گوی برون بر از دلم جان را و یازد یک خورشید زنا اگر گوید که دزدول کیست کت می کشد زینا مرا گویند هم با تو رود عشقش ز هر دلت	بهرای او اشک وان من برون آید که ناگاه جهان من هم با فغان من برون آید هنوز آن دانه رود استخوان من برون آید مرا بس که سر کوش نشان من برون آید حدیث دل که شبها از فغان من برون آید که نزدیک است دوری که جان من برون آید خیالش آشکارا از نهان من برون آید که سلطان ز عالم هم معنان من برون آید
غزل ۱۳۲ ایوان	ز هر فال اگر خسرو کتاب عشق بکشاید ز دل صفه غم و آستان من برون آید
بر جسم بماند دیده کس از آن سدا نماند چشم اگر چه ز کس ناغم سفید دیده بنهال طبر عمری زد و دیده آب و اوم منم و نوائی ناله شب بهر ورق طس گریه بشکست قلب ما را صفت کافران غمزه دل خلاق پاره پاره نگری زنا لشمن	خبر بکنند ارم از خود خبری زیار نماند که ز شاخ آرزویم بر تنه طس نماند تو ز نجت شور من بین که گوی بیار نماند چه کنم سر و دشاوی ز دل فگار نماند حشم خرد برون شد که هیچ کار نماند که بجز جسر رحمت دل ز فغان زار نماند



همان سوپرگرودی از ان خسار انباشاند بگوای ساربان باری مرثیه بگرداند	دم سحر و حرا ای باد لطفی کن بر هر سو درین دیرانه خواهیم داد جان از بر هر سو
---	--

خروش آتش را و هست از بار گران خمبرو که ریزد کاروان دل گران محمل بختیابند	غزل ۳۲۱ آن دل
---	------------------

به از دشنام نبود گریبات و انگبین خنبد بترنجبم اگر خیاب حقایق آفرین خنبد خدا آن نامسلمانان بگریان و دین خنبد نهال کان بخوش باید ضرورت برین خنبد امن از دیده پذیریم هر گل کان نازنین خنبد	بتی کو هر دم دشنامهای شکر بخنبد بغیر کجفا گوید خبر بیم کوست حق خنبد چه باشد که جوی مهر مسلمانان بود و رو خنبد قدش خون میزد و دل من از روی بگریز خنبد چو سنگ نازنین آن گل بود بر رو مشتاقان
---	--

عجب بخشنده شد چشم خمبرو بر سر کوش که خاک در کند و ریزد و در زمین خنبد	غزل ۳۲۲ آن دل
--	------------------

ای شمع جهان در ای که روزم بشام شد مسکین یک خواب چشمش حرام شد بیچاره بلبل که گرفتار دام شد می زبیدت که پیش تو سلطان عالم شد آن را که زیر پاسه و و عالم دو گام شد دانی چه بنوی که خلائی تمام شد آن عاشق که دوزمانیک نام شد بر دست ساقی چو تو امر و ز نام شد	بر من کنون که بدو جهان تیره فام شد تو خوش بنواز خفته که عیشت حلال شد هر مرغ شاد و با گل و ببر و بوستان ناز و کرشمه که کنی هر دم ای ایاز در آستانت لاف رسیدن که رسید گفته نه تمام لعشوق آری این سخن بدنامیست عشق بتان و در به زنا دی آن کلاه زهد که صوفی بفرقت داد
--	--



غزل ۲۷۵ از دیوان منت این در که هم زانگونه رسوا شد که بود

تغیة العطر شعر

بر بام آسمان و شش گماه ما بر آید  
گلگشت او بنوا هم بر خاک خود چه میم  
چون در خرمش از وی باران ناز بار  
گفتم که می بر آید جانم ز هر چه گفتا  
من چون بیم که جانم در آرزوی بوی  
هر شب مرا بر آید ناله ز جان سنگین  
ابری شود که بر شش ستاره را بسود  
شب به صبح رویت گویم دعا وین  
از خنجر حقایق خونریز تا بگویت

غزل ۲۷۶ از دیوان در کوی تو که جانها ذرات خاک باشد

بیچاره جان خسر و آنجا کجا بر آید

باز گل می آید و دل در بلا خواهد نهاد  
باز آن سر و خرامان و چرخ خواهد گشت  
تازه خواهد شد ز سوز بلبان مرغ کهن  
اینک اینک میرود آن نزد دلبر استخوان  
تا رستی بر که خواهد افتاد آن چشم مست  
جز صبا کس نبوسد پای او دین پس چه  
نیست بختی آنکه یا نم نیم خور واد شراب

شورش و در جان بیسان مانا خواهد نهاد  
ای بسا سر ناله زان زلف و تا خواهد نهاد  
آتش هر دم بجان بستلا خواهد نهاد  
یا ز بنگر تاز چنند آتشنا خواهد نهاد  
تا که امین خون گرفته در بلا خواهد نهاد  
خاک خواهد گشت و در راه صبا خواهد نهاد  
لیک می ترسم که آن جرعه کجا خواهد نهاد



شماره ۱۳۸۸  
 تاریخ ۱۳۸۸  
 شماره ۱۳۸۸

شماره ۱۳۸۸  
 تاریخ ۱۳۸۸  
 شماره ۱۳۸۸

شماره ۱۳۸۸  
 تاریخ ۱۳۸۸  
 شماره ۱۳۸۸

شماره ۱۳۸۸  
 تاریخ ۱۳۸۸  
 شماره ۱۳۸۸

شماره ۱۳۸۸  
 تاریخ ۱۳۸۸  
 شماره ۱۳۸۸

شماره ۱۳۸۸  
 تاریخ ۱۳۸۸  
 شماره ۱۳۸۸

شماره ۱۳۸۸  
 تاریخ ۱۳۸۸  
 شماره ۱۳۸۸

چو سبزه خوش را خطا تو نواند جای آن باشد پس از راهیست بیغم من که مکن ابرو دل سوخته نماند و چون تو می بینم خیالت بیشتر می بینم اندر دیده گریان ستم در عهد تو زانگونه خویش شد که هر سزا	که گلی از خنده و بخال و خنده شکم گیرد که مفلک پیشانی که می دروغ و کم گیرد مگر میخاید از بیم خست را نه عدم گیرد اگر چه روی در آینه نماید چو هم گیرد اجل بهر شفاعت آید و دست نکند گیرد
--	--

غزل ۳۳۸ دیوان	حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسر که کاغذ تر شود از گریه آتش رخسار قلم گیرد
---------------	--

میا خمره کندان نغین که بلوی در جهان یافتند مگر من از بهر دوستان کشتنی گشتم پس از مردن بر خانان تن اندوه پروردم چنین کانست غلطان میروده که قریب هر کس در دلیج من چون می میرد زین سکین بکوش گریه می نالم بدر و اما بدین شام هم کس دست پیش من نیست لیکن دست آلودان	دل بی خانان را آتش اندر خانان افتد هم اینجاکش که تاباری سیم بر آستان افتد نخو هم تاسک کوی ترا این آستان افتد مده نیست که می ترسم خرابی در جهان افتد مرا این آرزو که ز نظر بر من چسبان افتد که وقتی نالام در گوشه آن ناعمره افتد که یاد آرد تو چون روز گاری در میان افتد
---	---

غزل ۳۳۹ دیوان	مترن از بهر جهان خسر و اگر از عشق می لاقی که باشد سبیل عاشق را اگر جانی زیان افتد
---------------	--

پس از غم پیغم و دل از غم دیده از خواب آمد پس از بیداری بسیار دیدم لیک بی شب رخش تر مرده دیدم پیش از گریه میگرد	گهی بر خوستم که نذر سر من آفتاب آمد که هم اول نظاره رستم افرو و خواب آمد لبش خاموش بود و گونه رخ در خواب آمد
--	--



غزل ۳۳۲ دیوان و د چه خوش باشد که بر بازوی خنجر و بر نو تو که روزت نبشاد دل و جان میگردد قامتت رست چو تیرست چو تیرست نما و ک چشم تو ام سیکند و غیرت هم آب خوش می بخور و خلق برین چشم نامش از زمین نواید غم جان چند خور دل گم کرده همه جوید خلق و خاک	غزل ۳۳۳ دیوان سوز جانهاست سباد اگر سرد در گوشش نالها از دل خنجر و زبان میگردد تو که روزت نبشاد دل و جان میگردد قامتت رست چو تیرست چو تیرست نما و ک چشم تو ام سیکند و غیرت هم آب خوش می بخور و خلق برین چشم نامش از زمین نواید غم جان چند خور دل گم کرده همه جوید خلق و خاک
غزل ۳۳۴ دیوان پای تو زین پس بر خنجر و خنجر بایده که پا کند از بود	غزل ۳۳۵ دیوان پای تو زین پس بر خنجر و خنجر بایده که پا کند از بود



غزل ۳۳۳ از دل	چون دوست کند بر جان دغوی خداوند در بندگی از خسته و اقرار چه خوب آید	چهارم شعر
ترکی که جست مجوی ل من جزا نبود دمن کشید از من سیکس لبان گل ششیم مهر ز دمن بیدل مبرید بفرغیت حرر کسبتهای ل فریب در حیرتم که یارب از و بود این کرم	اورا دلس نبود که در جست و جو نبود گویی کش از بهار و فایه بون نبود شمشیر نیک بود بریدن نگو نبود ورنه دل مرا سر هر گفت و گو نبود یا خود بجای او در گرس بودا و نبود	
غزل ۳۳۴ از دل	خسرو بسا و باش تنهای فراق گر گویمت که شمع کجا رفت کون بود	پنجم شعر
جهان بخواب کوشی چشم من نیاساید خلام نرس نامهربان یا خودم چو مایه هست ز کاتق بده گدایان کسی که در دل شب خواب بغمی کرد هلاک من اگر از دست دوست ای ناید چه کم شود ز تو ای بیوفای سنگین دل دل من مشاهد ماتی در روی در محراب ز من می پرس دلاگر تو تو به می شکنی	پودل بجای نباشد چگونه خواب آید که گشته بیدار و نجشاشه نغمه نغمه که مال حسن و جوانی بکس نمی آید بر آید یه هیچ بارگان نجشاید تو جسمع باش که نماز دعا بیاید بیک لظاره که در مانده بیاناید بیا رمی که ز تر و میر میج نکشاید که مست و عاشق و دیوانه را همین آید	
غزل ۳۳۵ از دل	به بندگی نرسد چون بسا عادت شود بکش مگر که بخون دست تو بیا لایه	شعر



و اجست از دهن نچیده و زنده بخار  
 هر که چشم بر خسارتی سرخ شد  
 کوه گشتم و آن سیکشم از هر سویت  
 و مبدم سوخت اسیری که شکایا بود  
 نگذر خیل خیال تو ز چشم من اگر

تا در ایام جمالت سخن گل نگو  
 شاید از عیب سیه رویی بلبس کند  
 که سر موسی از آن کوه تحمل کند  
 در بدرگشت فقیرے که تو گل نگو  
 دیده پر آب بر سنگین دل من نگو

غزل ۳۴۴ ازلان

کار خشم و لبش از دست تو دانی گفتم  
 تا خیال تو درین کار تغافل نکند

چند شعر

چو پوشی پرده بروی که آن پنهان نمی ماند  
 لگوی دیده کاندرو روی او حیران نمی ماند  
 بیاور که تو چند آن که سوی ماه می بزم  
 ز چشم کافرت که خمره لشکر سیکشم بر سو  
 من دور و لشکر سوای جهان گشتم عشق تو  
 نه پانیده چون دل ابدین چشم من بگوید

و گزلی پرده میداری تنی را جان نمی ماند  
 که این دیده کاندرو روی او حیران نمی ماند  
 همی ماند تو چو سرے ولی چندان نمی ماند  
 بهفت قلم تن یک منزل باوان نمی ماند  
 چه شبهه عشق و درد و شیبی بسی پنهان نمی ماند  
 که پیوسته سراج آدمی یکسان نمی ماند

غزل ۳۴۵ ازلان

اگر من در حق خسرو که جاویدان نمی بماند  
 چو کسیدانی که کعبه رو بر جاویدان نمی ماند

چند شعر

چند گاهی در آتش تو در ناز بماند  
 کعبتینه که بناطانی از آن چشم مقام  
 خاتم اندر دهن نگشت بگیرد ز دانت  
 روی تو دیدم و خط و دود برساند

ای بسا دل که در آن طره طناز بماند  
 ای بسا سیم که از آن چشم و غما باز بماند  
 و ز دافش از کشی نگشت کمرن باز بماند  
 ترسم آن دود بدنسب که غماز بماند





بجز آن وقت خامده که آسان چون دوازده غم عشق آمدست و وقت خامه سید یادگار	کسی که بعد چندین انتظار از در درون آید هنوزم نیست غم زنگار از در درون آید
---	--

غزل ۳۴۶	دلا بیوده بلیسنوری میز ما خولیا چندین که داد آن بخت مهر و آریا ساز در درون آید	شعر
---------	---	-----

چون سهر و توارق با بر آید با یاد خط تو زنده گرم از قبله و ابروی تو شرب با تو دل ما چون بر آید پیش آی که بجز دیدن تو تا چند در انتظار ارش چنگ که زد دست تو نفیرم یک لحظه بکار او فرو شو	آه از من بس تملای بر آید گر از گل من گیسای بر آید بس دست که بردای بر آید بیم ست که حبان با بر آید حبا ن منتظر ست تا بر آید سے آنے ز ویا بر آید از هر سر مو حبه ابر آید تا کار نیکی گدا بر آید
---	--

غزل ۳۴۸	خسرو که در آب دیده غرقست ناگاه با ششنا بر آید	شعر
---------	--	-----

چون شوخ شب روان ار گردد دلم گرد آن زلف گردد هم شب شب روز گردد در آن کوی بزم مرا کشت و بیداری بخت مارا طیلسم همان بر که سوخیم نیاید	مرا خواب در دیده چون بخار گردد چو زدی که اندر شب تار گردد چو بادی که بر بام و یار گردد هنوس هم نیاید که سیر گردد که ترسم ز درون افکار گردد
--	--



غزل ۲۵۱	خوش میگذری بیخبر از گریه خسته و هشدار کت آه دل غمناک غیت	سینه شعر
---------	---	----------

چو باد صبح در آن سر دوش خرام شود غلام اویم و هر کس که بیند آن صیوت بفتوی خط او کاتب ست می ترسم حنایتی که ز هی نیم گشت غمزه تست جفا کنی تو و من پیش خلق شکر کنم لب و دمان و خرت هر کی بلای تو بچند سوز دل از آه کار خجسته کنم میانه غم زدگانم بخوان که پیش ملک	سلام گوید و حسان همه سلام شود نقد تست که همچون منش عشق لاشم شود که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود بیک شارت ابروی تو تمام شود مر اجمال تو باید که نیک نام شود سیک و دم چو کند جانب که نام شود و گره از خلیکها سه بخت خام شود فقیر نیز نگنجد که بار نام شود
--	--

غزل ۲۵۲	ببر خواب ز سایه ناله خسته و سبا در غم چمن پای بند و نام شود	سینه شعر
---------	--	----------

جانان چو تو بی و گریه هم رنگ رخت سمن خجسته روزی که تو بر بخیزی از خواب هر ما به اگر چه تو شود ماه یکدل نرو و زشت رفت نیرس که کشاید اشتیاق با خاک درت رویت مارا	مردم ز تو خوبتر نیاید هم تنگ لبست شکر نیاید خورشید بلبند ز نیاید بار دس تو در نظر نیاید کز غمزه صد و گریه جز بر دل بے سپر نیاید گر سر به بختم و ز نیاید
--	---

<p>چهارم</p>	<p>چهارم</p>
<p>چهارم</p>	<p>چهارم</p>
<p>چهارم</p>	<p>چهارم</p>
<p>چهارم</p>	<p>چهارم</p>

خدا سے محمد سدا پیش کند روزی چہ آفتست کہ باز آن سوا پیدا کرد صدای لعل مہندش پنجاکیان سپید بشمر جسے کہ برآمد بشہر ویدہ بد دل ز پرده برون او فتاد از پی چشم کلیسیای منام نشان سپید کجاست وکان نازد و سہ روز جان من جہین	کہ باز کا فرمن از کیس برون آمد کہ نام سرور بالای زین برون آمد نفیر کرم کشدگان از زمین برون آمد ہزار دست دعا راستین برون آمد چنان دلی چہ کہم چون چنین برون آمد کہ باز این دل گمزد زمین برون آمد کہ جان حسن فرودشان چنین برون آمد
---	---

غزل ۱۱۵۶	ہزار و دہن تازہ کرد بر شاق ز بسکہ نالہ خنجر و خنجر برون آمد
----------	--

چشم مست تو کہ دی بر من بدیاب افتاد طرز میر بہ پیر این چشمست گوئی دل بدریای خیال تو باز می گشت مشتبہ میشو دم قبسلہ ز ریت چکنم زلف تو می نگدارد کہ بہ بنم رویت کار من از پیر زلف تو بوس آمد حکم	تو نیفکندی از آلودگی خواب افتاد تبع خوبی ست کہ در نیچہ قضا یافتاد عاقبت سوی زنج رفت بگرداب افتاد کہ ز ابروی تو چشم بد و محراب افتاد یارب این شب ز کجا بہر مرتاب افتاد شام در قلعہ شاگرد رسن تاب افتاد
--	--

غزل ۱۱۵۷	آخسر و ہمہ بر روی زمین ریختہ شد از چو تو یار کہ گردیدہ چو دولا ب افتاد
----------	---

صبرم شد دست کا مشب بر رخ تو آئی آمد باب آہست جانم تو بیا کہ زندہ مانم	سر من قد سے راہی کہ سوار تو آئی آمد پس از آنکہ من نمانم بچکار تو آئی آمد
--	---



بہاڑی گوئیم کہ کہ بسویم باز کن چشمے کز لب شرتی ند ہی کشتن ہم نمی ازیم مرا گویند بر جادار دل تاکے پریشانے بر بہن رایت اندر خانہ ملیا شد تیر زخم	کسے را گوی کو لادیدہ وقت پیش ملیا شد چرا درکار ما آخر چنین فرودش ملیا شد کجا این دل کہ من درم بجای خویش ملیا شد کہ بت پوشیدہ در جان من بدش ملیا شد
---	---

غزل ۲۶۰ بادلان	بغیرت سوخت جان من خزن باد دیگران غمزه کہ خسرو را ہمیشہ در جگر این ریش ملیا شد	چند شعر
----------------	--	---------

خون باز بجوش آمد تا جان کہ می آید ران خال خط مشکین با جملہ بلا دیدم اے ترک ملک و آخر بھر دل سکنے اے دل تو نمی گفتی کاینک ز پی مرزن خود نامہ خوش آورد از بھر قصاص من سیل غمہ بار خندا نہا شسته شد یارب	بیچارہ ہوش آمد درمان کہ مے آید این آیت رحمت ہیں نشان کہ می آید کز سوی تو جبر نامہ پیکان کہ مے آید اسباب ملیا کن آن جان کہ می آید سہ خاک رہ قاصد فرمان کہ می آید کاین گر و چشم من تازان کہ می آید
--	---

غزل ۳۱۱ بادلان	خسرو و پیش ماری قربان شد و گریان ہم تا بار در گران مہ مہسان کہ مے آید	چند شعر
----------------	--	---------

خشم گین پا در اول ہر فضا باز آمد آنکہ ہموارہ جفا بود و ستم عاود آمد بد فطالیش خود آورد مشا با بخت آنہمہ مستی و شوخی و بلا انگیزے چند گاہی دلم از فتنہ امان یافتہ بودم	گل بد عہد بہستان فضا باز آمد کروا ہنگ و فضا و جفا باز آمد در جہان عمر کسے کے بد عا باز آمد باز دل جان و دل سوختہ باز آمد وہ کہ این درد دل فرتہ کجا باز آمد
---	--





<p>دل به پیر رخ تو در غم گلشن ایستاد          اسه دیدد آب خوشش نگذارد ایستاد          گویند بنکرش مگر از فتنه جان بزرگ          من به نامه چون قبا کنم که فغان من          از آه بسته دیده همسایگان گوی          بین سخت جانیم که چندان میزیم بنور</p>	<p>جهان از لب قوی می رو کشش ایستاد          کاشش بدو رسید و بجز من نه ایستاد          بسیار خوشم که دل از من نه ایستاد          یکجا همه درست لبیک تن نه ایستاد          کم خشک شد که دو دوبرون نه ایستاد          تیر افرو بدل که بر آه من نه ایستاد</p>
--	---

غزل ۳۶۵	<p>خمس و بر اه عشق سلامت بخیزانم که          تیغیست این که بر سر گردن ایستاد</p>	نصف شعر
---------	--	---------

<p>دوشنم خواب مرا بابت خود کاری بود          کفر زلفش برک و پوست چنانم در قوت          گفتش بودم مات گه ای به میهر          دل گم کرده همی بستم در زین پیش          زلف نبوده و شر آلوده بخون گفت آ که          سیکه شتیش همی گفتم و در پیش یال          شمع بگریست ز مانی و ز کبر سوز و مجر          میتر او دید ز چشم ترع اندک اندک</p>	<p>بت پرستی مرا خد مت بت باری بود          که از و هر گ من رشته ز ناری بود          از بر اے دل مانیز بگفت آرسه بود          خنده میکرد بشوخی که دلت باری بود          یاد می آیدم آنجا که گرفتار بے بود          محرم را از شب تیره و دیواری بود          سوزم از گریه همی مرد که بسیاری بود          هر کجا در جگر سوخته آزاری بود</p>
---	--

غزل ۳۶۶	<p>اگر که خسرو را از دیده جدا گفت بدر          وقتی این بکبل شوریده بگلزاری بود</p>	نصف شعر ۱۳
---------	---	------------

دل من خون شد و جانان نداند	دگر گوئیم قدر آن نداند
----------------------------	------------------------



غزل ۳۶۵ از ابدال	گریخته خمسه و چون گدازد گفت خانه روم زود گر باران رسید	چهارم شعر
دل ز نادیدنت بجان نشود مخمس ام نچنین بنا ز کرتا دیده از خاک پات ناید تنگ تو چسان بے زبانی باری	اگر مبدش پیش از آن نشود خلق را جان و دل زیان نشود نور بر دیده ناگران نشود تن مردم بچسبد جان نشود	
غزل ۳۶۶ از ابدال	عشق پشتم شکست کیش گرانست تیر خمسه و چهره امکان نشود	چهارم شعر
دل نیست که در وی غم و دلازنگنج در دل چو بود عشق ننگ خرد و جهان آن را سخن عشق رشد کش بدل از دست جانان بدل تنگ من اندوده تو بیا گفته که غم دیده و دل خود مگری زدا گر حسن فردشی داگر عشوه برون آید خواهم که سقلم ز دمان تو بنجو آیم دیوار و درت در دل من جای گرفت	سند ان بود آن دل که در ویار ننگ در مجاسن خاص ملک اغیار ننگ صد تیر بلا ننگ بد و آزار ننگ در گنج دهر اندک و بسیار ننگ خویشی بدل و دیده درین کار ننگ تا در همه باز از خریدار ننگ بیوده چه گویم چو گفتار ننگ هر چند که در دل در و دیوار ننگ	
غزل ۳۶۷ از ابدال	کوشد که ز بد خمسه و بیدل ز غمت لیک با حکم حسد احمیک و نه بخار ننگ بد	چهارم شعر
ولی کو عاشق ز نیست در گلزار نکشاید	گروگان در دل از یار نیست از اغیار نکشاید	



غزل ۲۰۲ دیوانی خون مانده جان دل چہ شد و حال تن چہ بود | چہ چہ شعر ۹

<p>دا دمن آن بت نظر از نداد          خواب مارا به لبست بار بگرد          بگرشده ندید سوی کس          کرد راجع برات بوسه لبش          پیرا سر و چون تو نتوان گفت          بر منت دل بسوخت اگر چه را          لذت عیش کار ساز می خفت          توجه دانی نیاز مندی چیست</p>	<p>پاسخی نیسز و لنوا از نداد          دل مارا ببرد و باز نداد          که بیک غمزه داد و باز نداد          عافش چون خطا جو از نداد          که کس دل بدان دراز نداد          عشق جسز سوز جانگ از نداد          از که جویم چو کار ساز نداد          چون خدایت بکنس ساز نداد</p>
--	--

غزل ۲۰۳ دیوانی دا دمن و بخش جان مینور | دا دمن و ان پاکباز نداد | چہ چہ شعر ۱۰

<p>دو چشمت که تیر بلا مینزد          کمان جانب دیگر می کشد          ز به غمزه کو شوخی و چاکه          دوزلف تو از پسته روی تو          بهنگام فرستار بالای تو          چو بوسه ترا در چمن به سیرد          نوامیزند بلبل از راه عشق</p>	<p>چنین تیر بر ما چرا مینزد          و لے تیر بر جان ما مینزد          کجا می نماید کجا مینزد          شب تیره را از قفا مینزد          تنگ کبک را از غنای مینزد          نسیم بهار از صبا مینزد          و لے راه این بنیوا مینزد</p>
---	--

مریز آب خسرو بینم لبست



غزل ۳۷۶	داع غلامیت کرد پا پیر و پند میر ولایت شود بند که سلطان خرید	شعر
<p>دل ز نیشان که خواری و بختلاشد مباد از آه کس آن روی را شو بیا بروستان جانان فضا کند مرا دست گریه پاک چون نمی بود مرا وقت خوشی بود و شوق شب از همسایگان فریاد بجا دم سردم خزان اسکه کو کرد چو اینیالدا این مرغ چمن زار</p>	<p>از آن نامهربان بی وفا شد اگر چه خون مسکینان هب باشد هر آن تیرت که از دشمن جفا شد بحمد الله که آن حاجت روشد مسلمانان ندانم تا کجا شد مرا نالیدن شب و روز با شد چمن بے برگ و بلبل بی وفا شد مرا و نرسد از باران جفا شد</p>	
غزل ۳۷۷	لکن خبر سرواے دشمن جفای اگر از دوست ناکرده رها شد	شعر
<p>دیوانه و لطم زلفت پریشان کرد او شبهاست که رقت زمین خواب ندانم در خانه جهان آمد و بیرون نرو صبح خالیست بکنج لب خونخواره او و اے نخل لبس کوسه وی از شوق بفرود هر صبح برده هوشش من خسته وید یک شهر پر از فتنه و تو بختبر آرسه</p>	<p>جانم شکن طبع سره قیچان کرد او کان خواب مرا غمزه رفتن کرد او زان ترک هر سید که فرمان کرد او کان داع یرواے دل بریان کرد او آن مست شبانه خبر از جهان کرد او کاین باو گذر بر در بستان کرد او کافر صفتان را عیشم ایمان کرد او</p>	



تجارت و در این میان سود بسیار است

و در این میان سود بسیار است

و در این میان سود بسیار است

و در این میان سود بسیار است

و در این میان سود بسیار است

و در این میان سود بسیار است

و در این میان سود بسیار است

و در این میان سود بسیار است

و در این میان سود بسیار است

و در این میان سود بسیار است

و در این میان سود بسیار است

غزل ۳۸۰ از دیوانی	بهر دژ که از گرد و راه و هوا باشد چو پندش شعر
<p>و لم رفت آنکه با صبر آشنا بود همه شب گریه ام خفتن ندا بود از آن بیدل زنده خرابا بلبل منال ای بلبل از بد عهدی گل ز مایادش دمی که گاهی ای بلبل غنیمت دار و صلح منشینش تو اے زاهد که اندر کوی ادبی ز در بیرون مران بیگانه دارم</p>	<p>چو میگویم مرا خود دل کجا بود که بوی گل رخ من با صبا بود که او سال تمام از گل جدا بود که تا بود دست خوبه بی وفا بود گذشت آن رفت کویا و با بود خوش آن وقتی که آن دولت بود چگونه میتوانی پارسا بود که این بیگانه وقتی آشنا بود</p>

غزل ۳۸۱ از دیوانی	غمست بس بود بد گفتن پشاجات تراکز گشتن خشم و صفا بود چو پندش شعر
<p>اے مست بوده ام که ز خویشم خبر نبود میرفت آن سوار و درو بود چشم من سوز و لم بید و ز چشمش ز نیت دیوانه کرد عاشق و بسید لی مرا خوش بوده ام که با تو نگاهی ندا دوش آمدی بجز رفتی اگر کفتمت بر من ز روزگار بنی قنما رسید چو سته روز غمزدگان تیره بود تنگ</p>	<p>من بودم و تو همدم و یار و گزین بود مے شد ز کینه جان از اتم خبر نبود آن یار حسنه سوخته را اینقدر نبود یارب و لم که بود کجا شد خبر نبود بارے ز آب دیده ام این درد من نبود معذوره دار از آنکه ز خویشم خبر نبود عشقت بلا شد از نه پیم خطر نبود از روزگار تیره من تیره تر نبود</p>



غزل ۳۸۴ انسان	قوی سرے کے بعد شوقہ اسیر بسپارد نکو دے کہ ز محمود ایا ز بستاند	نصیب شعر
در رخ و رستی کان غمزہ نماز پیوند بلا رانو کند رسم و طریق قند نو سازد مرا چہ حد و صلش انتقد لب و صلا ارشاد زنینہ نارسیدہ بگذر داند جگر شکنند بنجون گرم دل پیوستہ با او گری سجد چہ باشد حال من جائے کہ ہر شب بہر تارجم	در و صد پروہ عاشق از ان لب باز پیوند چو او رسم کرمشہ با طریق ناز پیوند معن بایکد گر کا و از با آواز پیوند خند تلخی بر کمان کان ترک تیر انداز پیوند چو خون گرم دست ہر صد بار دیگر باز پیوند خیالش ساختہ با این من و مساز پیوند	
غزل ۳۸۵ انسان	ہمیکو نید جان خواہی جو پیوند او خسرو ز بہر زیستن کنج شک با شہباز پیوند	نصیب شعر
دیرینہ دوری و شتم باز ز تیر غارت شد دوش آبدان شمع تیان من غم و غمیرت شوم رفش و لم زد دید دزد از یونی لفتش بوی خون از بعد عمری دیدش گفتم نریم و در خود وی خندہ ز در بر خرم رخ و ز شاوی گم شد میرفت از جان و دلش او دیگفت ای افلا	بود آسمان ز خون من با آغوش انبار شد از بہر مردن کرد او پروانہ و ز پروا شد من چون گنم نہان کہ خودم دزد و ہم غارت شد از بخت بی قبال من جہش نجوایا شد گوئی کہ بر اہل گنہ دریائی حمت ہا شد من حاضر تو میروی شمر ہندہ و در تن ہا شد	
غزل ۳۸۶ انسان	کہ گشتو دی نالا ام خسرو بماند از نالہ ہم میسوز دم کاین را لہر و چگی کہ بی آواز غم	نصیب شعر
دست ز کار شد مراد دست پیار و در شد	لا بہ نمودش لبی سبب بکار و در شد	۵۲



شب ہمید انم کو آمد بس خانہ گلشن شاد و بی منت باغ ہر چہ میخواست ہمیکہ لمیب ناگہ آہلوی من ازد ام محبت	پیش از خوش تنم یا نہ بود سر و بود و گل و شمشاد بود نا توان را سر نہ یا نہ بود زانکہ اندازہ صیسا نہ بود
--	---

غزل ۳۸۰ از دیوان	خسر و از تنگ شیرین دہنان آنچہ است کہ سر یا نہ بود	سختی شد
------------------	--	---------

دل می بری برفتن و ہر کوخشان و دو ہنگام ناز رستن او مرو نہ است من منت جفا می تو بر جان نہ از کہ کوشم کہ نام تو نہ ہم لیک چون کنم آسان بگیر کار دم سہر دعا شتوان فریاد خو استست گلو پیش از می قریب اے مد کجا رسی بر کاب سوار من مارانہ نحت یار و نہ دل آشنا و رنج	ہر دم زمین زویدہ کند تا بران و دو ناچار مرو نہ بود آن را کہ جان رود شمشیر نیکوان ہمہ برد و ستان و دو چون ہر چہ در دست ہمان بزیبان و دو اے گل سبا و بر تو کہ باد خزان رود تا چستد کہ ز دیدہ مردم نہان و دو گیرم کہ خود عنان تو بر آسمان رود زین بحر بے بدل کہ ہمہ زایگان و دو
--	---

غزل ۴۱۰ از دیوان	خسر و اگر بتان بقصا صانعان کنند خوشدل چنان رود کہ کسی ایمان و دو	سختی شد
------------------	---	---------

دل جز کوسے تو مسکن نہ اند بہر چشمی در نیت آنچنان رود چو بر عہد نحت ہجران سخن نہ اند	تماشای گل و گلشن نہ اند کہ با محسرم در دیدن نہ اند گران ساقی مرد فکلن نہ اند
---	--



در کوئے تو نایم کمریشان شود دل	گر چشم تو بر حال پریشان من آید
بهر جدم از گریه شود خون دلم آب	گریا و نسیم گل خندان من آید

غزل ۱۹۱	دائے کجاست میگردد بر دل خسرو	بخت و محروم
	در گوشش تو گر ناله پنهان من آید	

<p>رخ آن شوخ پنهانی بینید          در آن شکل و در آن چشم و در آن          دلم برد و چو کف دستم کاغذم کرد          ز رخسار آتا پوشیدست از خط          من بچاره راکشتست خجسته شمش          به بلیند آشکارا رویش بے مادی          چه داریدم بختی و درستان باز          مرا از ناله و آه و دلم سرد          هستی جز بید و فغان و خور و پانی</p>	<p>کمال صنع یزدانے بینید          همه سبب حیرانی بینید          مسلمانان مسلمان بینید          در آن چه حال زندانی بینید          همه خندان و پشیمانی بینید          دلم را دلخیزمانے بینید          رخ آن دشمن جانے بینید          ز لب تاسینده ویرانی بینید          دلم را جند نادانی بینید</p>
---	--

غزل ۱۹۲	رخ خمیر و غنبار آلوده دیدند	بخت و محروم
	بر آن در نقش پشیمانی بینید	

<p>زمستان میرود ایام گلها پیش من آید          صبا می جنبد و بارش پریشان میکند از سر          رسید ایام گل آن شوخ خواهد رفت و بستان          سر دیوانگی را عطرده بادای سنگ بزمی</p>	<p>ز باغ جمیع مارا بوی آن کبک پیش من آید          دل بد بخت اگر وقتی بجای خویش من آید          از آن سر که میترسیدم اینک پیش من آید          که باز آن خفته بهر عقل و در اندیش من آید</p>
--	---



<p>در بیان احوال</p>	<p>در بیان احوال</p>	<p>در بیان احوال</p>
<p>در بیان احوال</p>	<p>در بیان احوال</p>	<p>در بیان احوال</p>
<p>در بیان احوال</p>	<p>در بیان احوال</p>	<p>در بیان احوال</p>
<p>در بیان احوال</p>	<p>در بیان احوال</p>	<p>در بیان احوال</p>
<p>در بیان احوال</p>	<p>در بیان احوال</p>	<p>در بیان احوال</p>

نبود آتش سوزنده مرا جز تب دل او کند مرا در چرخندش نکاب بریش من ای پارسا من از پند خوشبخت عشق بگفتن دل چه دانی	دل از چه بود و لیکن بدست خویش نبود و گرنه چشم من خون گرفت بیش نبود بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود ترا که بود و نکب بر دل و بریش نبود
--	--

غزل ۳۹۷ دیوان	چو وصل میطلبم خشم و از بلا بگیر که در جهان عسل بی گزندیش نبود	مستحق شعر
---------------	--	-----------

زین پیشتر چنین دلت از سنگ در نبود پیوسته عادت تو چنین بود و در یک آن کیست که بدید در آن کوی کنگر لاخر تن مرا از جسم زلف واران دل را فسانه تو ز راه برد و هیچ آخر بر آب چشم منت نیز دل سخت ایدل سپاس دار اگر دوست جو کرد مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای لبها	و آزار دوستان بدینگونه نمود یا خود همیشه عادت خوبان نگذرد و انگاه تا بزیست در آن آرزو نمود انکار کت بزلل سیکه تار موند دیوانه مرا سز این گفت و گون بود گیرم که خود مرا بدرت آبرو نمود از بخت نامساعد من بوزار و نمود در کوسه آن نگار کار خاک کون بود
--	---

غزل ۳۹۸ دیوان	خشم و بدر خون و بایده لی بساز گر گویمت که دل بکجا رفت کون بود	مستحق شعر
---------------	--	-----------

ز رسوایی اگر چه در جهان فسانه خشم نه پس زیباست لاف عشق با زخم و پستان گشایش رقیبان تمام گر گیرم خواهم کرد	چه پنداری که من عاشق فزانه خواهم شد چه عاشق تنها گشتم ز خود بیگانه خواهم شد گشیه در راه مرغان خبر کشم آنده خواهم شد
---	---



<p>مگر ترکیب فنا فوس است چنان آفتوان من          ز جرم در جگر و غمی از آتاجم نفس و دو          مگو چندی که من حراق بسوخته کش دهن          بدینسان که زبست بجزان تنم در زیر پیکان          همه شب زار میوزم بتاریک تنهایی          چرخ غم من نمیوزد و شب زو لهای مریز</p>	<p>درون میوزم چون شمع بپیر من نمیوزد          من از غم سوخته ام آخر دولت بزم نمیوزد          که جان میوزم جان کس و این نمیوزد          میوزد و محبت ارم که پیر این نمیوزد          که با من هیچ و بسوزی درین نمیوزد          چراغ خای همسایه هم روشنی نمیوزد</p>
--	--

غزل ۴۱	غزل ۴۱	غزل ۴۱
غزل ۴۱	غزل ۴۱	غزل ۴۱
غزل ۴۱	غزل ۴۱	غزل ۴۱

<p>تو که سوز منی واقف و ملت برین نمیوزی          ز غیرت سوخته جفا چو دگر من روی نش          رخت کرده اند فلفل نهاده خال ریاض          نسازد دوست جز باد و ست سوز و دل نمیوز</p>	<p>مرا آنجا که جان سوز ترا و این نمیوزد          تو آتش میزنی و غیر و غیر از من نمیوزد          که امین ز کمان یکدانه صد ز من نمیوزد          تو چندین دوست میوز که کس دشمن نمیوزد</p>
---	--

غزل ۴۲	غزل ۴۲	غزل ۴۲
غزل ۴۲	غزل ۴۲	غزل ۴۲
غزل ۴۲	غزل ۴۲	غزل ۴۲

<p>بهر سوخته شد جان من بپند تو باد          دروغ باشد جوان تو سنت بر خاک          چو بپند و ان که بسوی و زنت بجه بزد          جرات تو که بید روز و من شبست          اگر چه من ز رخت بچو چشم بر دوزم</p>	<p>دل همیشه اسیرم کند تو باد          سوا و دیده با طعم کند تو باد          نماز من بسوی قامت بلند تو باد          دوا می سینه عشاق دور و نزدیک تو باد          هزارا بچو من سوخته سپند تو باد</p>
---	--



غزل ۴۰۵	موی شده از فکر میان تن خمر و تا همچو رقیبت خنک و کتہ نباشد	شعر ۱۰
---------	---	--------

سروی چو تو در سنج و نوشاد نباشد چون تو خوشی اید و ست بوی رانی دلم غمساکشم و ناله بگوشت نرساخم گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی آن روز مبادا که کنم از تو فراموش معذوری دهمی دارمست از جو کئے زانک مگر نیز در ماندگے حال اسیران طعنہ مزین اے ز ابا اگر تو بیکستم جان بر تو فرستم هم از آن سو که دل فست	دین ناز کے اندر گل و شمشاد و پشاد آباد ہر آن سسینہ گرا باد نباشد کاسودہ دلالن را سر فریاد نباشد ای خاک بران سر کہ بدین شاد نباشد ہر چند کہ روزے ز منت یاد نباشد در مذہب خوبان روش دادر نباشد کانجا کہ تو باشی دے آزاد نباشد صد قویہ کسند عاشق و بنیاد نباشد در بردن اگر کاسے از باد نباشد
--	---

غزل ۴۰۶	ہر چند کہ خمر و بسنج بے بر دول چون نغمہ جادوی تو استاد نباشد	شعر ۱۱
---------	---	--------

سبز ما نو و مید و یار نیامد چشم من جو یار گشت ز گریہ نوبہار آمد و آن حرف شرم آمد آن گل کہ باد فستاید یا چنین باد و شو و شک چو باران عمر بگذشت و زان مسافر بدو	تازہ شد باغ و آن بہار نیامد سر و من سوی جو یار نیامد تماشای تو بہار نیامد وہ کہ آن آشنای یار نیامد شاخ امید دل بہار نیامد یک سلامی بیادگار نیامد
--	---



سر ارجون خیزد و کردی شند انوشیروانی  
نمیدانید گدازش لیکن سخن مرا غرض دارد

غزل ۱۰۹  
بید نامی برانید نام خسرو گریه دین  
انسیک بر دامنش دارد که صد دهن می آید

میر و در بلخ اگر میجو تو میز و نخل خیزد  
نیکی که تواند نمود بدین شهر روز  
ببینم از روی نگارین تو فرماید عقل  
سنگان شهر کوی تو میباشند بوشن  
لیکن امان پسند و بمن بد خور  
بشود پیشتر چو روزی است بگفتم لطیف

ای بسا که از این سخن مجنون خیزد  
شادمان خست و بی طالع میمون خیزد  
چه که این کار بر دست چو منی چون خیزد  
کمان زمین نیست که انجا همه مجنون خیزد  
بهر و بزم اندیشه رسد و ای و اگر کون خیزد  
بگفت این غلت از آنها نیست که از خون خیزد

غزل ۱۱۰  
اشک خسرو و از خورشید خدایان  
کاین نه میجو نیست که از دج و جحون خیزد

سپیده دم که جهانی رخوای بر خیزد  
بیا بیا میجو که بر اوج آسمان گدازد  
چو شمشیر آید که کشیده بسیار شود  
کجا نیست باقی آید از خست خوابان  
علامه گشتن گشتیم که باله اویگاه  
بایست که آید بگویند که نیست آید تا

لقاب شب رخ آفتاب خیزد  
زنده و می باشد به شرق آفتاب خیزد  
نماز خفتن نیست و خواب خیزد  
که به روز آید و جام شسته آب خیزد  
فلج زانو نیست که ز خواب بر خیزد  
ز خواب خوشن ملک کما آفتاب بر خیزد

غزل ۱۱۱  
بجاست خسته و شب زنده داشته که صبح  
بدست کرده دلی چون کتاب بر خیزد





فریاد که از یاری عمر سبب جناشتم هر روز پری جویم از نجات محال شدم گر وجه قرار من هست از رخ تو جسانا	چون گاه وفا آید بیگانه برون آید خوشه ز بی شیش ماه از دانه برون آید و ده که خط تو ناگه پروانه برون آید
--	---

غزل ۴۱۲	در کشتن خود پارم من با تو چه غم دارم گر جان ز تن خسته و جسمانه برون آید	مستحق شعری
---------	--	------------

شب که بادم ز سوی یار آمد آب چشم دوید از حال گریه خود هست و گریه دیگر است میکنم یاد و میخورم حسرت نیک نبود که بدنسَم دل اگر	مشت کستم که بوی یار آمد پاسه کوبان بکوسه یار آمد کتاب ناخوش بچهره یار آمد هر چه خور و م ز خوشه یار آمد نذر روسه نکوسه یار آمد
--	---

غزل ۴۱۵	خویش را نیز کردم خسته و جستین دل چو سوسه یار آمد	مستحق شعری
---------	---	------------

شب مرا چو بگر سوزده معانی بُد پاسبان مست کس نمیبرد گنج خواب عشق میخواند ز خطش صفت خدا شاگوشتم دلی اندوه خوش خوردم دوش راه عشقت پسے داغ پیشانی من جان بهای نظر چشم تو ام فرمان داد	یوسف مست دین زاده نذرانی بُد همه شب تا سحر این دو لقمه از زانی بُد عقل گم گشت که در غایت نادانی بُد شادیم عارقی و غم من جانی بُد چه کنم از ازل این نقش پیشانی بُد عذر بپذیر که این قیمت فرمانی بُد
--	---

چشمه بر شنه گذر کرد و نشد لب تر از آنکه



غزل ۱۸۱۸	گزہ کار گفت و گو داند	نیم شعر
<p>حسبے جنبہ در آن مست ما از خواب بیدار از آن مہتاب جان افروز کان بت بود و ما من اینجا زاری نسوم بتاریک و تنہائے غم لیلی جز از جان سوختن مستی اگر با غم نگاہی محتسب گرے بر می ستم شبانگہ بر سرم بگوش و چشمش شدی خرا میدان نگارن آن بشتے را کہ پندار خرو پوشید جانہارا کہ آن ہمیری بیند</p>	<p>کہ از دھماے سرد عاشقان بیتاب می آید جہان تیرست بر من چون شب تاب می آید وہ ای ہمایہ عاقل تر چون خواب می آید نہ میوہ سوت کا نہ ریشم مجنون آب می آید کزین امان تر بوی شراب ناب می آید چرخیت این کہ حمت بزل مہتاب می آید ز جوی نابین سیاست از جلاب می آید نگہدارید و لہارا کہ آن قلاب می آید</p>	

غزل ۱۸۱۹	ہمہ نازست و شوخی و کشتہ خسرو اول	نیم شعر
<p>آنچنین تہد کہ آن قلب شکن می آید چہ خطا رفت نہ اند کہ در ابرو زو چین سنخے از دلش گفتسم وز دہر دہم لوفاداری او گشت تخم خاک ہلہلہ چشم بہر ہم زدم و گشت روان از نظم مستی و شوخی و عاشق کشی و دیوہ ناز</p>	<p>کہ بہر کشتنت با این ہر سہاب می آید</p>	<p>سہمی از غمزہ او در دل من می آید بہر آزار من آن عہد شکن می آید بہر کج چہ این ہمہ بخاری و زونج می آید نکست دوستی او ز کفن می آید دور باشد کہ بیک چشم زون می آید بہر چہ گویند از آن تنگ و ہنر می آید</p>

غزل ۱۸۲۰	خسرو اشعر تو اسرار چہ پیشاست مگر	نیم شعر
<p>گزینہای تو اعم بوی حسن می آید</p>		

دولت نامه	دولت نامه
دولت نامه	دولت نامه
دولت نامه	دولت نامه
دولت نامه	دولت نامه
دولت نامه	دولت نامه

دل مارفت با محمل نشین	رو و جان هم که محمل باز نماند
بد ریاضه شد ز خست و بسود	که کشتی سوسه سکا حل باز نماند
گرفتار دلم ای پند گویس	کزین افسانه ها دل باز نماند
نصیحت ز نازگان را کرد باید	که از خون مرغ بسمل باز نماند
بعشق مست بگذارید زیر	کس از بین نه عاقل باز نماند
خلاص غمگیر کن ای زلف لیلی	که چنوب از سلاسل باز نماند

غزل ۴۲۳ انیسرود	بود غمش گمش گشت خسرو که کس زان راه مشکل باز نماند	منجی شعر
-----------------	--	----------

عظم در آرزوی تو رفتست می رود	صبرم بخت و جوی تو رفتست می رود
رفتی و ماند بوی تو و حسد نه از دل	دنبال تو بوی تو رفتست می رود
سوی در تو رهبر جانهای عاشقانست	بادی که آن بکوی تو رفتست می رود
خونابه ایست از مرغ ها چون منی و گر	آبی که آن بجوی تو رفتست می رود
باری قصاص خلق به آموزد ای قهر	کاین شیوه با بجوی تو رفتست می رود
در جان همی رود سخن من نماده گوش	هر جا که گفت و گوی تو رفتست می رود

غزل ۴۲۴ انیسرود	در کش غمان که چون خشم و نرا جان بیشتر ز عشق روی تو رفتست می رود	منجی شعر
-----------------	--	----------

عاشق را چون نامه باز کنید	نام من بر سرش را باز کنید
ز هر زقست ای سلیمانان	باده نوشید و جنگ ساز کنید
اگر شما وین عاشقان دارید	بعد ازین پیش بت نماز کنید



مردوست آنکه پس بکمر گوشه آورد گفت این منفر چیست که پیشش آرد آن دارد مباد که فراموشش آورد	مردن پیرن جوچو بکوشش نیست گفتم از آن لبازید دیوانه شربت من ناتوان یاد یکی گشتم ای طیب
--	---

غزل ۲۲۵ نقد	خسرو اگر فسون پری نیست در پرت چشم از پری بدوز که مدهوشش آورد	چشمه شعر
----------------	---	----------

غزل ۲۲۶ نقد	غشم بکشت بکار جهان که پرواز هنر اشک حمال آیدم پیش نظر من و زیارت و حاجت بخانه ربوبه بدین هفت که تو مشغول حسن نشینی برستان تو سیرم که زیر دیوار بهری تو فتن جانغ بهیوده	دلم اسپرست دیر جان که پرواز دلم بسوختن خود بدان که پرواز دین بلا و لغم خان و مان که پرواز بچاره دل بچارگان که پرواز چو جان و هم بمن ناتوان که پرواز که پیش تو بگل ارغوان که پرواز
----------------	---	--

غزل ۲۲۷ نقد	رو آمد از دوری بلاک خسرو از آنکه گراورد غمزد عاشقان که پرواز	چشمه شعر
----------------	---	----------

غزل ۲۲۸ نقد	غم گشت مرا و آن بت نوشا و نیامد عاشق شدم این بود گنه وای که بپوش برگریه عاشق که ز دم خنده نه مردم چه سود ازین مردن بی بهره چو شیرین گفته که شب بر تو رسم روز بدم بین یا خاک نساز و چکند این تن خاک	کنج شک بر داز خفه سیاه و نیامد جان برو و ازین یک گنه از او نیامد تا پیش و چشم من ناخدا و نیامد روزی بستر ترست فریاد و نیامد کان تیز بروزه گرت یا نیامد احرور که از جان نب تو با و نیامد
----------------	---	--



تا آنجا که در پیشگاه او بخت نماید	چون که	تا آنجا که در پیشگاه او بخت نماید
چون که در پیشگاه او بخت نماید	چون که	چون که در پیشگاه او بخت نماید
چون که در پیشگاه او بخت نماید	چون که	چون که در پیشگاه او بخت نماید
چون که در پیشگاه او بخت نماید	چون که	چون که در پیشگاه او بخت نماید
چون که در پیشگاه او بخت نماید	چون که	چون که در پیشگاه او بخت نماید
چون که در پیشگاه او بخت نماید	چون که	چون که در پیشگاه او بخت نماید
چون که در پیشگاه او بخت نماید	چون که	چون که در پیشگاه او بخت نماید
چون که در پیشگاه او بخت نماید	چون که	چون که در پیشگاه او بخت نماید
چون که در پیشگاه او بخت نماید	چون که	چون که در پیشگاه او بخت نماید
چون که در پیشگاه او بخت نماید	چون که	چون که در پیشگاه او بخت نماید

ز ابرویت که بکشتی سرگون ماند	امید غرق شد و عمر بر کران آمد
غزل ۳۳۱ انفوان	نمانده بود در خسرواثر که دی ناگاه تو رخ نمودی و پیاره ز انجمن آمد
کسی که یار و فادار محرابان داد مگر که گرد لب لبس آن صنم گشت گل از جوانی حسن خودست خنده زنا مگر که جان بتوان بردای مسلمانان بترس از آه من ای چشم یار و برکن بتبارک الله چندین دلی که سوی تو رفت رو امدار که مردار جان دهم پشت	سعادت ابد و عمر حساب و دانی از که باد صبحدم امروز بوی جهان داد چه آگست که بلبل چرا فغان دارد کس ز بغی اندر حساب نشان داد که نا توانی و این گریمت زیان داد یکی چه گوی ازین جمله خان مان داد که چشم مست تو هم تیر و هم گمان داد
غزل ۳۳۲ انفوان	زبان نماند و ز نامت هنوز سر نمیست در پنج خسرو مسکین که یکا زبان دارد
غمزه مردم کشته پرده صبرم دید با دیم زین بالا چند تو ام گریخت بیدلم ای مردمان بند نخواهم سوختم این آه گرم چند نهانی کشیم دل ز من آنروز برود کوچوشی بخت بود ای که کشادی خدنگ خوش سپرد و نکا بهر خدای پویش یار نظر دور شو	من نرسیدم بدوست کار بجایم رسید سنگ نیم این جفا چند تو ام گریخت عاشقم ای دوستان پند نخواهم گریه نخواهم کشا و جامه نخواهم دید با و برو میگذاشت زلف میسر بد شب همیشه تاب و زور دل من بچکبد کافت جان پیش ازین با تو نیم دید

و من بعد از این که در آن روز

1905

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

سید الشهدا و ائمه اطهار علیهم السلام

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

[illegible]

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
تألیف و تصحیح: ...  
چاپ اول: ...

24

تذکرہ امیر کلاں سید احمد علی خان  
نور علی خان صاحب

۱  
بسم الله الرحمن الرحيم

وہی ہے جو کہ

۱۰۸

شکيب من به پيامبش نديدم  
من غريب بر او پيدا شد  
مر اوين نفس و ديدش برون آن  
سر شک من به پيامبش نديدم  
هلاک خویش به يگويم ابر پيدم  
برفت جان من از غم در آن خيال نهد

چه سحر حنه و اندیشه سحر  
که کيمياي صبورى کد ام سحر  
خوش آنکس که بر آن پايه دسترس دارد  
بخواب ناز گنج پارس اين نفس دارد  
که کيمياي صبورى کد ام سحر دارد  
که انگين چشم از مردن گس دارد  
و بهر ديدن تو روى باز پس دارد

غزل ۴۳۶

بلاست ميل تو در روزگار خسر و از آنکه  
نه دوستی است که آتش لبوی خس دارد

چهار شعر

گر کنه يارم و گر آزار بر من بگذرد  
گفته ام من بگذرم ز من سو بود بر تو هم  
صبی دم مست از شراب شوق بیرون است  
زود تر خام کن که اگر دود من مگر ختم بود  
لے خوشاد یوا لگی مستی و دیو هم  
هر سحر گاه فرستم جان به استقبال

هر چه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد  
این ستم ای کاش که هر بار بر من بگذرد  
بسکه در شب ناله های زار بر من بگذرد  
کان خرامان مهر و خوش رفتار بر من بگذرد  
کز پی نظاره آن عیار بر من بگذرد  
تا مگر بوسه از آن گلزار بر من بگذرد

غزل ۴۳۷

رفت و گفت و گوی حش از خشم و زلفت  
عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

چهار شعر

گل آمد و ز دوست صباي نرسید  
هنگام برگه یز جیاستم شد و هنوز

از باغ وصل مهر گیتی نرسید  
زان نو بهار سن صباي نرسید

و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...	و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...
و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...	و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...	و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...
و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...	و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...	و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...
و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...	و اما این که در حدیث آمده است که هر که در راه خدا کشته شود...

بهر جانب همیستم زمستی لب همیشه شد با جان شیرین مگردان روی گرچون خرم نصیحتگو تو در بون ندانی بدم چندین چونی هستش این دل چو با جان تو هست فتن باو شایع	کنون کان چشم مست برین نهاد بر انگونه که عشق و فتنه هم در او که بود دست این خرابه وقتی آبا که من در بسمل تو مرغ آزاد که گر ما خوردگان را خوش بود با رنا کن تا بمیرم هم درین باد
---	---

غزل ۲۴۴	بکوشش خاک شد بچهار خسرو خدای خاک پای آن فتنم باد	شعر
---------	---	-----

گر سخن زبان لب خون تو تش شود در جاییت در دندانت کنم ز آسمان روی تو گر مه بنید یاده بر یاد لبست شیرین است دوش با مات سری خوش تو بود دل که پوشید بزلفت هشیب	پسته را خنده فراموش شود سدف انجا همه تن گوش شود بر زمین فتنه و بهوش شود گر همه زهر بود تو تش شود چه شود اشپا اگر دوش شود ترسم از غم که سیه پوش شود
--	---

غزل ۲۴۵	اگر کنی میل تو خوی خسرو شاه کی هم چادش شود	شعر
---------	---	-----

گر نه بینم می در روی او نمیکشد من بشوق یک نظری میرم و او ای کسان من محرم چله میسم که برین غم چون نیم	در کس بهلوی او می بینم آنم میکشد چون میکشیم گرفتاری کش این کیم میکشد این خود از کشتن تر که طعنه بزم میکشد
--	---

موتی کے لئے اور ان کے سب سے بہتر ہے کہ  
موتی کے لئے اور ان کے سب سے بہتر ہے کہ  
موتی کے لئے اور ان کے سب سے بہتر ہے کہ

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

عزیز و محترم ہونے کے لیے دعا گوشت

بنیادی اصول

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰

[illegible]

24

مجلس ششمین در روز شنبه ۱۳۰۲

مجلس

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

[illegible]

او که در شش گشته امیر و خشم ای ساقی پدیده عزت تیغ که در تن ای زنده خرابات ببل بر سر من نه آن را که بهشتی هستی دانه نیکو بر گنجه عشق که نیت کلاه اسیر	من منتظر لب که چه دشنام بر آید خون آنقدر نیست که در جام بر آید تا در همه شهر هم بیکدی نام بر آید گرازه و فوج کشیش خنام بر آید صاحب قدمی کو که بیک گام بر آید
--	--

غزل ۳۴۴ انبیا	ششم و اگر نیست مرادی بخورافسوس زیر آگه همه کار بین گام بر آید	چند شعر
---------------	--	---------

گرچه در کشتن عشاق زبون می آید ای صبا خاک بر شوی آرد بیند از بیم اگر کم کرد دل ماندگی از دست ای شو دل صیاد کجا سوزد اگر ناکه کند آدمی باز بنظر راه برون آید خوشم از گریه خود گاه چه حسرت ما شوم چون گذرد و بماند که از دم دل خیزد از گوشه چشمش که ز شوقی	باری آن شکل بینید که چون می آید که بلا نا همه زین خسته درون می آید کین شکایت همه از بخت نگویم آید حرف بیچاره که در و ام زبون می آید حلقه باشش که جان نیز برنج آید ز آنکه این بوی زهر قطره خون می آید یا و آن سلسله سخن الیه کون می آید نست می سازد و پا بخت و سخن آید
--	--

غزل ۳۴۵ انبیا	ششم و چون سخن اول شنیدی ناچار بکش از دست بلافی که کون می آید	چند شعر
---------------	---	---------

کسی که بدین آن ترک باد و تو شوم ترا که اندازان برو که بمر خوار بود	پای آید چون بوی بکشی بدین شوم همچو نه پستان او آدمی از بوی شوم
---	---



<p>چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت</p>	<p>چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت</p>
<p>چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت</p>	<p>چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت</p>
<p>چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت</p>	<p>چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت  چون که از این جهت</p>

تا کے سخن و فارما کن	خوبی و وقت محال ہند
----------------------	---------------------

غزل ۴۴۰	بشنو ز کرم حدیث چشم و ہر چند ترا محال ہند	چند شعر ۱۰
---------	--	------------

گر سر زلف تو از ماو پریشان نشود دورانہ ان رو کو مرا جان بلب انداز من مزاج دل دیوانہ خود میدم یارب از بچ دل ماش گیری چند ای مسلمانان آن روی بہینہ کن مردمان در من و بہوشی من حیرند ہم بختی نمک خود کہ نگہ دارم اندین قحط و من اگر ہمہ طوفان آرم لذت عشق نہ بند اسیران را	خلق بیچارہ چنین بیدل و بیجان شود کہ گزتا بیدل صبح مسلمان نشود عشق با رست و ہمہ عمر سہا مان شود کہ جفا کند و صبح پشیمان نشود چہ کند این دل سکیں کہ پریشان نشود من در ان کس کہ ترا بند و جان نشود گر چہ کس جگر سوختہ معان نشود ہرگز این سرخ دزایام تو از ان نشود کہ گیس جوید سلوا بہ نگہ ان نشود
---	--

غزل ۴۴۱	تخم و آہوی رسید بہت از خوبان کہ درد گر دل شیر نمی پیش پریشان نشود	چند شعر ۱۰
---------	--	------------

گر نظر جبر چشم کافر پیش او خواهد افتاد بندہ خواہد ز دستہ زلم تیار دل باز تر کش بہت و مرکب اند بر غم شکار کشہ شست ہم یارب بر وجہ من گر بنیزد قریب او بلای عاشقان	آتش و رعاشق بخویش او خواہد افتاد وہ کہ چندانی نمک بریش او خواہد افتاد تا کہ امین سخن گرفتہ پیش او خواہد افتاد ہر خندنگ کان بیرون از کش او خواہد افتاد ہم بدان جان بلا انارش او خواہد افتاد
---	--

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۱۰۰

۱۰  
 ۱۱  
 ۱۲  
 ۱۳  
 ۱۴  
 ۱۵  
 ۱۶  
 ۱۷  
 ۱۸  
 ۱۹  
 ۲۰  
 ۲۱  
 ۲۲  
 ۲۳  
 ۲۴  
 ۲۵  
 ۲۶  
 ۲۷  
 ۲۸  
 ۲۹  
 ۳۰  
 ۳۱  
 ۳۲  
 ۳۳  
 ۳۴  
 ۳۵  
 ۳۶  
 ۳۷  
 ۳۸  
 ۳۹  
 ۴۰  
 ۴۱  
 ۴۲  
 ۴۳  
 ۴۴  
 ۴۵  
 ۴۶  
 ۴۷  
 ۴۸  
 ۴۹  
 ۵۰  
 ۵۱  
 ۵۲  
 ۵۳  
 ۵۴  
 ۵۵  
 ۵۶  
 ۵۷  
 ۵۸  
 ۵۹  
 ۶۰  
 ۶۱  
 ۶۲  
 ۶۳  
 ۶۴  
 ۶۵  
 ۶۶  
 ۶۷  
 ۶۸  
 ۶۹  
 ۷۰  
 ۷۱  
 ۷۲  
 ۷۳  
 ۷۴  
 ۷۵  
 ۷۶  
 ۷۷  
 ۷۸  
 ۷۹  
 ۸۰  
 ۸۱  
 ۸۲  
 ۸۳  
 ۸۴  
 ۸۵  
 ۸۶  
 ۸۷  
 ۸۸  
 ۸۹  
 ۹۰  
 ۹۱  
 ۹۲  
 ۹۳  
 ۹۴  
 ۹۵  
 ۹۶  
 ۹۷  
 ۹۸  
 ۹۹  
 ۱۰۰

[illegible][illegible]

چند اہل بیت و اہل بیت کے

حکیم بن ابی اسحاق، مؤلف کتاب الفقه

نزدیک ایامی که بر سره بزمی بود	راشقی که پیش چشمش زنگه نشسته باشد
سایه باد بختگاهی که نافی می نرسد	گردیده نشان ده جای که غم نباشد

نزل ۱۰۰۰	تخم و تو خود نشین ای عاشقان و یکن در میدان کاه کشیدن یک محترم نباشد	نصف شعر
----------	--	---------

که سحر آید خیزد زین بستانا مار بزرگ آید که میر از خیریت را که می آید زین بستانا صبوری را دلم و دهاک می بخورند بیامد پیش ازین یکبار جهان تسلیم آید بتی و آفت تقوی و دین آخرت آید چنان که تاش خیر از این بستانا آید ز چندین آید خیر از این بستانا آید	چه گریست اینک منم که با جان این آید که احمی با دمی جنبید که بوی یاسین آید غبار کیست می نازم که در جهان خیرین آید کنون تسلیم شوای جان که بازان نامش آید که در شهر مسلمانان نیاید آید که تاریکی بپوشد یار و نقاش چهرین آید برای سبزه گلین که باران بزرگین آید
---	---

نزل ۱۰۰۰	از بهر جا که آید چو طعن بر خمر و که او را تیغ بر دست و کفن در ستین آید	نصف شعر
----------	---	---------

گذشت مجلس شیشه و نوا در نبرد شبی خراب شدیم فی نری و صان خیر چه دقت بود که آمد که بچشم از خاطر چرا غم مردم در زیر پایست که نعلین همان زمان که برون شد قیامت جفا می ساختی ما را خیر که دین برو	بماند در دلم این یاد گاری نرود برفت آن شب از سر خاری نرود طریق آمدن آن سوار می نرود هنوز از دلم این خار خاری نرود که رخت نمی دگرست آن نگاری نرود که کس از مجلس ما پوشی نرود
---	--

چشمه

چشمه چنانچه در کتب معتبره  
منوعه می باشد و چنانچه در

چشمه  
چشمه

چشمه چنانچه در کتب معتبره  
منوعه می باشد و چنانچه در

چشمه چنانچه در کتب معتبره  
منوعه می باشد و چنانچه در

چشمه

چشمه چنانچه در کتب معتبره  
منوعه می باشد و چنانچه در

چشمه  
چشمه

چشمه چنانچه در کتب معتبره  
منوعه می باشد و چنانچه در

چشمه چنانچه در کتب معتبره  
منوعه می باشد و چنانچه در

چشمه

چشمه چنانچه در کتب معتبره  
منوعه می باشد و چنانچه در

چشمه  
چشمه

چشمه چنانچه در کتب معتبره  
منوعه می باشد و چنانچه در

چشمه

چشمه

چشمه

لب نسل تو جز که بان نبرد جان بدینسان که میر لب تو نرود و مدبر اوج و شرب مار پیش ازین بر خودم لقی نبود تو بر دس همه ستین دلم	آشکارا بر و نهسان نبرد هیچکس از اب تو جان نبرد تا زلف تو نرود بان نبرد که دلم ای هیچ و لستان نبرد بطل لقی که کس گمان نبرد	
غزل ۴۵ دیوان	خمسروافت دیر در تو چو خاک باد را گو کز استان نبرد	سجده شعر

مست مایه خیر از بزم چو دست نشود و شمن جان خود پیش تو ای تیر انداز در تو حیرت نیست نمیداند لفظا گیت میکنم شکر جفایت که چو شه خون نبرد ای بسا خلقی که ز ناروغان خوابت ساقیا بگو که نظر چه شودم بر نظرت با چنان سلسله زلف که آئینه داد بسکه پروانه شود سوخته شمع شوق	جان بهمراهی آن ز کس ستا نشود دوست نبود که بلا بیند و بیگانه نشود انگه خواهد دانست که در دست نشود بندگان را هم گفتار ند باده نشود باش تا زلف تو در کشککش شاه نشود باد و میریز که تا بر سر پیا نه نشود حق بدست دل جنبوست که دیوانه نشود عارف از سوختگی عاشق پروانه نشود
--	--

غزل ۴۵ دیوان	همه شب خسرو افسانه یار و هم بار قدری گوید و کس بر سر افسانه نشود	سجده شعر
مارا تو خرم ماسته دیگر بهیچا رآید خنجر کشیده از دگر گمان بر سینه من چون	آنجا که کلبه باشد شکر بچه کار آید سبزه تیغ شده کشته خنجر بچه کار آید	



در جمع خود پرستان هزار عاشق بلند / کاند رقص عروسان مروان در خجند

غزل ۲۴۱ ردیف اول

زین نازگان رعنا خسرو گزین آن را / در کوی شیشه کاران دیوانه دلخیزد

چین چین شعر

زلف او زان گره سخت که بر جانم زد / یار پیکان زرد و من در بهوش آن دم  
و لم افتاد در این روز گران جانم / بادش چوب خلیفه خورد و فخر کند  
ای اهل آفت زری صبر کن امرو ز گداز / دیدمش ز پس عمری می مردم  
خلق گویند بدین حال چوانی چو کم / من نه از خویش چنین سوخته ز من کشم  
و م باقی دوسته بشمار که بتوانم زد / که زخم بوسه بران دست که پیکانم زد  
کوسه ناز یک غمزه پنهانم زد / من وز ویش ز جوبه تو که در یانم زد  
لذتی گیرم از آن زخم که جربانم زد / تشنه در بادیه بحر که بارانم زد  
رهبر نه آمد در او دل ویرانم زد / توشه می شمع دل آتش بجگر زانم زد

غزل ۲۴۲ ردیف اول

بس دوست پریشانی خیمه و زلفک / ده کجا بجز تو جربان پریشانم زد

چین چین شعر

رخساره دوش که تن غمزه زین برون / که بهر دیدن او مرد و زن برون آمد  
مهر و کس دل آواره باز بهر سو / شکسته بسته ز بهر تکاشف برون آمد  
بزلت شاه همیکو دی که چندین دل / که سینه ترا و از سمن برون آمد  
عجب بود که اگر من زیم و زین نور / کجا و اندکیش این یک سخن برون آمد  
شیم بافت که چونی بسوز شمع و آگاه / که بهر دیدن تو جان من برون آمد



...

...

...

...

...

...

...

...

...

...

غزل ۴۶۵ دیوان	چو غم چون درون خست بنام عشق محکم شد	خجسته شعر
<p>زان گل که اندکی به مشک ناب شد دیدم بخرد ساسی و گفتیم که بشود آن سادگی که بود بشوخی شادیش نایل بهر حسد او اگر بید من گذر کن دی در چمن شدم که کشاید مگر دلم لے پندگوی نرود تو سہلست و درو</p>	<p>بسیا خلق را خرد از خون خساب شد او خود ز بہر سوزش من آفتاب شد قندی کہ داشت نیشگر او شراب شد اسے چشمہ حیات کہ خون من آب شد آہی ز دم کہ آن ہمہ کلاما گلاب شد منسکین کیلک جان و دل او خراب شد</p>	
غزل ۴۶۶ دیوان	بر خاک نقش حیرہ خست و بید وقت سلطان گذشت و قلعہ بار اجواب شد	خجسته شعر
<p>زلافت یار مرا بید و بید جادوان کہ خطش سابق بود اسے کسانیکہ نزد یار بنید سوی او رفتہ اید و بہترم از لب من بیایے او کہ گاہ خز و سالی ہمیکند بیداد</p>	<p>باور غنیمت و زیاد و بید تسبیح ہم از آن سواد و بید از نقش زود و دیاد و بید کہ شمایز دل بیاد و بید بویہ بید و بر مراد و بید اسے بزرگان شہر و او و بید</p>	
غزل ۴۶۷ دیوان	اشک خست و ہمیر و ز قسار گر تو ایندیش ایستاد و بید	خجسته شعر
<p>زلافت گردن بخش دوش کہ مگر ہشاد بود غم ز بہر سوی در آمد کہ بامد شد یار</p>	<p>ای بسا تشنہ کہ از آن شستہ فرا چشہ بود دل ویران مرا بہر طرف رہ شد بود</p>	



کار مجنون نیست که سنگ و سبوی دارد سوزش عود از آنست که بوسه دارد	عاشقان با ده جزا نکاس سلامت نادرونی نبود محرم شوقی نبود
--	--

غزل ۴۵۰ ایوان	خمس و ارجان بخت وادرا باد بقا چو توئی راجه خیم از جهان غم داوئی دارد	چهار شعر
------------------	---	----------

هر که چو تو پیکوی آفتاب عقل و جان بود ماند زبان و دل بشد در غم تو مراد تو تو کیمین آنکه من شسته کوسه تو شوم تو به قصاص جافری چون تبت نظر شد در سر کار عاشقی هر که نباخت خانمان دولت اگر نمیکند سوئے من گدا گذر چون تو به باغ بگذری گل نرسد بوی تو زلف گذشت بر رخسار تن بشدی بوی من	بخون هزار میکند زیر و دجاسه آن بود عاشق خسته تابو فریدلی و بربان بود من بدعای آنکه تا عمر تو جدا و ان بود من بقصاص اغیم گز تو ام مان بود عاشق و دوست نیست عاشق خان و جان بود تو گذر کن این ملت دولت من جهان بود لیک رسد بقامت هر و اگر و ان بود بوسه کسی دگر دهاد سوی منت گمان بود
---	---

غزل ۴۵۱ ایوان	خمس و خسته را چو جان در سر کار عشق شد بوسه مصافقه مکن تا شش بجای جان بود	چهار شعر
------------------	---	----------

هر شبیم جان بر لب آه و ناله زار آورو رفت آن شمع و دل خون گشته مار آورو دوستان من بکوسم درم بالید و لیک آرزو و نماند آن با به دیده معذ و نماند بوی که نیمه باد را گوئید تا ز بهر فرش	تا که این باد بوی زان به خاک آورو عاقبت روزی همان خویش گرفتار آورو در و چون در سپیده باشد ناله زار آورو فرقت روی خیزان گریه بسیار آورو پاره خاک از برای جان به کار آورو
---	---



غزل ۴۴۱ نقد	ازین پس خسرو ادر و انگی زیر نامند آن جل که لاف صبر پیش آن بت چالاک خواهم زد	پنج شعر
<p>هوا می در سرم افتاده جانم خاک خواهد شد تو نیز آن غمزه تامل بجز خرم خوش نشو بجا ببین زین سو که جهانم از خیال مرده است بسوزم خویش را از زنجیر بدلی ترقم خدا یاز و نپرسی و عمر سوزی بجای او برویدای دوستان هر یک بیاید بر تن گوشت زهی شادی گراواید که بید حال این لکن خیال خط تو همراه من پس باشد آن شو</p>	<p>جانی در میر آن غمزه بلیباک خواهد شد چون غم دارد ترا اگر سپند من چاک خواهد شد چون خشک کرد بد خورده در تاپاک خواهد شد که آتش سوخته از رنگ این خاشاک خواهد شد که کشته عالمی زان زگرس چالاک خواهد شد که این جان خاک این کویست اینجا خاک خواهد شد من این شادی نخواهم که او نمناک خواهد شد که نام من بلوح زندگانی پاک خواهد شد</p>	
غزل ۴۴۵ نقد	ازان لبخ میگوئی تبر من از خون خسرو که هر زهری که آید از لبش تریاک خواهد شد	پنج شعر
<p>هر روز چشم من بجمالی فرو شود گویم قتاده را بکش از خاک گویدم ای که این دو دیده بدین من تیر اسسال خود بدام بلای قناده ام گفتم بکوی بام من سکین حکایت هر چند آبروی نباشد چو آب در کو</p>	<p>دین دل که پاره باد گرفتار شود ارز و پدرین قدر که قدر من و تو شود تا به هر چه بدیدن روئے نکو شود کز می بهر دم غم صد ساله نشود گفتا میانه دو لبم گفتگو شود هر روز آب رویم از آب جوش شود</p>	
	آبرو هم از لب لب آب در دهان	

۴۰ در بیان احوال	۴۱ در بیان احوال	۴۲ در بیان احوال	۴۳ در بیان احوال
۴۰ در بیان احوال	۴۱ در بیان احوال	۴۲ در بیان احوال	۴۳ در بیان احوال
۴۰ در بیان احوال	۴۱ در بیان احوال	۴۲ در بیان احوال	۴۳ در بیان احوال
۴۰ در بیان احوال	۴۱ در بیان احوال	۴۲ در بیان احوال	۴۳ در بیان احوال
۴۰ در بیان احوال	۴۱ در بیان احوال	۴۲ در بیان احوال	۴۳ در بیان احوال
۴۰ در بیان احوال	۴۱ در بیان احوال	۴۲ در بیان احوال	۴۳ در بیان احوال
۴۰ در بیان احوال	۴۱ در بیان احوال	۴۲ در بیان احوال	۴۳ در بیان احوال
۴۰ در بیان احوال	۴۱ در بیان احوال	۴۲ در بیان احوال	۴۳ در بیان احوال
۴۰ در بیان احوال	۴۱ در بیان احوال	۴۲ در بیان احوال	۴۳ در بیان احوال

<p>در آفتاب قیامت هنوز تر باشد حجاب غنچه زبادی که پرده در باشد کسیک غنچه خوابش در جگر باشد کجاست بر سر چپارگان گذر باشد بزیر خاک که خشت بر سر باشد که بے لکس نبود بکس شکر باشد درخت و نعل ندانیم کس چه بر باشد</p>	<p>شدید عشق که آلود شد بخون گلش دل از نسیم تو صبا جاوید و چون نهد همه شمر و دوازده خون و چون نهد بیمم در تو کسش طبع ندادم از نکه کنم گراز تو فراخش خاک بر سرین بیایست تنگ ز انبوه گرفتاران ز تو بزم هر گیساه فراق نرسندم</p>
--	--

<p>غزل ۴۱۱ همیشه خشم و بیدار و بختش اندر خواب چه باشد از شب مارا گیسو سر باشد</p>	<p>چند شعر</p>
---	----------------

<p>هر کس را در بهاران گل بگزارد وقت زین آزار اند دل بباغی خوش کنم راز آن بت با که گویم چون سلما نی بود محرر باشق بود و نگین تر از عاشق ای بخواب خوش چایم با تو از شبهای خوش گفتم بار دیگر کن پیش خوبان دیگر چند تن در سجده دل گرد گوی شادان</p>	<p>دینال پرور من سوی جفا کار کشد موکشان بازم غمش در کنج دیوار کشد کزین این بت پرست که ز ناری کشد تندرستش مشمر آنکو رنج بیماری کشد غم مباد این مهرمه را در چشم بیداری کشد نیست این سوزن که از پای دلم خاشاک کشد خرم آنکو آشکارا باده بایاری کشد</p>
---	--

<p>غزل ۴۱۲ استان بوس خراب است خشم و راه بوس کین مصلحتی در پیش خمار کشد</p>	<p>چند شعر</p>
--	----------------

<p>همه هستی خلق از ساغر و پیانه می نهند</p>	<p>مرا دیوانگی زان نرس مستانه می نهند</p>
---	---



برای آنکه در این کتاب  
است

برای آنکه در این کتاب  
است

چند

چند

چند

برای آنکه در این کتاب  
است

برای آنکه در این کتاب  
است

چند

چند

چند

برای آنکه در این کتاب  
است

برای آنکه در این کتاب  
است

گل آمد و بباغ رسید نایلیان وامانش چون گذشتن حق صحبت ز امید وصل زیستنم کرد آرزو جانم بجا و من نیم از زندگان از رفتیم پیروی صحبت یاران بسوی باغ وان مرغ رفتہ را ہوس آشیان نبود گیرم کہ دست میکشش در عمان نبود در آن فراق یار بجائی گران نبود ز بود جسم زندگی من بجان نبود گوئی بباغ از ان همه فلکمانشان نبود
---

غزل ۴۴۳ ابی خرو	خمس و اگر گل تو ز گلزار شد منال وامانی کہ هیچکے چمنے بجز ان نبود
-----------------	---

یک روز بمرے ز منت یا دنیا بد یارب کہ می خوشد لیت با دو گواران جانم کہ بوسیرانی غم ماند خوبید و شدو ارشاست اگر از بندگی دل دیوانہ نگر دم من اگر ہر دم از ان سو فروشس خوانیا بر بالین منش زانکہ نور و زگر آید ز بر اسے ہمہ مرغان از بوی تو ام سزخت صبا و دم آخر یکشب رہی از کوی غمت شاد نیاید ہر چند کہ از مات گئی یا دنیا بد کین مرغ خربسیت در آبا نیاید آسان کسے از جان خود آزاو نیاید دیوانہ و شس آن ترک پریر او نیاید شیرین بوس تر بیت فرما نیاید باری ز پے کیل صیا و نیاید مکر شود این شمس اگر یا دنیا بد
---

غزل ۴۴۴ ابی خرو	خمس و چون کند ناله و فریاد شبی غمت کز ناله او کوہ بوسر یا دنیا بد
-----------------	--

یاری کش از کرشمہ شوخی نشان بود ز انجا کہ هست خندہ گل بلبل خراب از وی وفا جھونے کہ نامہ ربان بود بر حق بود کہ عاشق روی چنان بود
---



ایز شش امروز اگر گوشه نشو نمته دست بد امان او نیست بیارو کسر مست و خراب مرست حاجت فکلی اگر نیست دلی چون منی در خوشایین شاه ورصف عشاق اولاف غیاری زو مرغ بیابان عشق خار مغیلان خود	بهر چه فردا بخت بد منت رضوان برید بوالهوسان فصول سر بگریبان برید این جگر خم خام سوز سو می نمکدان برید پاره مردار من بربگ مردان برید ماتم تان و حبیب گز غمش جان برید مردۀ وصل شکر بر کس خوان برید
--	---

غزل ۴۸۸ نظایر	برد و رخ از خون نوشت خسرو دختسته حال وہ کہ زرد در ماندہ قصہ سلطان برید	چند شعر
------------------	---	---------

یارب آن شہرہ لشکر کجاست آید فتنہ جہان من خستہ دل آمدش باد مشک از سیر نفش بوزید ای دل عاشقان را بکہ رفتن و باز آمدش از وفا بوی نداد تو چنین صورت کن	کہ عشقش دل شہری جلا می آید باز جہان من فتنہ کجاست آید بوستان را خبری دہ کہ صبا می آید دل ز جامیر و دو باز بجاست آید گرچہ از صورت او بوی وفا می آید
--	--

غزل ۴۸۹ نظایر	خسرو اہرچہ از و بر سر آید نہ از موت عقل و اند کہ سر اسر ز کجاست آید	چند شعر
------------------	--	---------

یار من گویند آنجا گاہ گاہ بگذرد بہشتم در ریش افتادہ مرا اگر کنید ای صبا جانم بہر رخاک آن کو کن ہزار حال پا مالان راہ خویش بہر ہی بہر	راصیم گر و روشن اربعد مای بگذرد گر و رین رہ سرو بالاکج کلاہ بگذرد گر و رین رہ نگزد و آخر ہر اسہ بگذرد وای بر موران و ران شایع کہ شای بگذرد
---	---



ایکے سیندم میڈ ہی آخر نیا موزی ملے	کرداں شوریدہ کیل آن جو نیم چون
وی جفا کارو مگر خواندش کینجہ سخن	از دل آن کافر بی نامہ برانم چون

غزل ۴۹۱	گرچه از خسرو رود جان و جهان و بہر چیست آرزوی رویا آن جوان جہانم چون رود
---------	--

یار بچہ بود شب مہمان من کہ بود بیدار گشت و بختم و البتہ رہشت شیدا سے ہجر زیست از جان بگرہا نگار آشت آب دیدہ کہ نیکو بنمیش ژولیدہ خواست نفیس کنایہ رب بیدوشیم بلا شد اگر نہ چو خواب کرد حیران آہ و نالہ من بود تا صبح	تسکین جہان بی سرو سامان من کہ بود آن بلہ خواہا سے پریشان من کہ بود مہشب کہ مردہ زندہ شام جان من کہ بود یار بچہ کہ پیش دید کہ گریان من کہ بود کاندم کہ خفت پہلو جانان من کہ بود گر بوسہ دوا پیش نگاہان من کہ بود باری نگہ کنسید کہ حیران من کہ بود
--	---

غزل ۴۹۲	من بودہ ام جریئت شربش تمام روز شب پاسبان دولت سلطان من کہ بود
---------	--

منم کہ تازیم از عشق مست خواہم بود چو عظم از سر تقوی زبست رفت کنون بہر حسن بتان دیم ای مسلمانان در شتیاق تو در پنج مست خواہم بود بسینہ زن نہ دیدہ خدنگ غمہ از آنک خط تو گفت در آغاز خاتم کاینک	براہ خوبان چون خاک پست خواہم بود شراب و سر و ساغر بدست خواہم بود چو چند وان لہن زین بت پرست خواہم بود و آرزوی تو تا عمر هست خواہم بود ز دیدہ من تماشا می شست خواہم بود منم کہ قلعہ اہل نشست خواہم بود
--	--



من عاشقم بر کونادان چو سانی صحرای از راه گردیدم ای دل ز حبست جوی نیکوان	و ده اینکه بود بی سبب چشم کسے سوار تر من از جهان اواره ام صبرم ز من آوار تر	
غزل ۴۹۶ دیوان	بگذار دل را خسته و چون پند تو می نشود خاموش کن آغوش او را ز و غمخواره تر	چند شعر
اسے با و صبحم خبر شنایار مانا که پا بجم از دل گم گشته آگے تعدیاد غم بر ایدم اندر شب فراق گفتے سلامی آرم از چشم در ره است تا که زنده بیدار گو شمشکران بود ز انجا بوستان که میوه باغیار میدهند در غیر تم ز دست خدنگی بهر دلی جان حرا خرید خیالش به بندگی زان اجام لب که چرخه ز شامان در رخ دای	بوسے نهفته زان غم پیونایار یکتا ر موازان سوز لعل دوتا بیا یک نامه زان مشایخ فرخ لقا بیا با خود میسے تا نشوم کشته مابیا آخر هم از و سخنی ای لبها بیا بر گے ز سوسے ناخته بنوا بیا یکجا کن آنهمه ز پی جان مابیا این بنده زان اوست از انجا فضا بیا پر دانه خراسی بهشتی گدایار	
غزل ۴۹۷ دیوان	از جرعه گاه اوست در می خاک تو نخواه بر در دنا سے کہ نہ خستہ و دوا بیا	چند شعر
ایدل ز بتان دو دیده بگیر تا شهنش غم ترا دین راه شور و شرخچو دیست اینجا نی نی غلام کہ چون اسپران	اندیشه ز عالم و دگر گیر سر بر نگر گفت پاسے بر گیر با خود شود ترک شور و شر گیر و نباله جعد پاسے بر گیر	



<p>وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو</p>	<p>وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو</p>
<p>وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو</p>	<p>وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو</p>
<p>وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو</p>	<p>وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو</p>
<p>وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو</p>	<p>وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو</p>
<p>وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو</p>	<p>وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو وحدان و جزو</p>

بالا سے تو ہر جا و چشم تو سب مجھے پیغمبر	ابو دے قومی پیغمبر از چشم تو بالائے
غزل ۴۹۹ الہیون	فخیم و صفت ثوبان میگوسے کہ خود بزد درایح گلستان بلبل ز تو گو یا تر
پنچ شعر	
اے ترا و زیر ہر لب شکرستان دگر من غم دل گویم و تو ہم چنان ششونان من بجان حیران و تو گوئی کہ چنان گزرا وہ کہ چندین جان محنت کش مر سوز ہنر من نہیں ہو داز جان خوشیتن بہر آدم زان لب چون آب حیران کشتہ شد شہری بر دل من غارت کا فر میا رسید اکبتان ہر چ ممکن ہو دگر دم چارہ اندوہ خوش	جزابت مارا نکہ نبود محکمانے دگر تو بشیر دیگر و من در بیابانی دگر باری اصل عمر و آنکہ عمد و پیمانی دگر خانہ خالی کن کہ آمد ہار صمانے دگر آنکہ ز و سیر سے نیار و مست و جانی دگر اے خضر نیا اگر دست آب جیوانے دگر زانکہ برد او کا فرستان را مسلمانی دگر بعد ازین بزبان بہر دن نیست زبانی دگر
غزل ۵۰۰ الہیون	لاچنین خوننا بہر دست از چشم ما خسر و مشو زانکہ این خانہ نیار و تاب بار اسے دگر
پنچ شعر	
اسے چراغ جاغم از شمع جمالت نور چون ظلمت پرستی نوشد اندر عمد تو من نہ آہم کز درت سر پرستم تا زندہ ام تا بدانی حال خون آشامی شبکام من بجان در ماندہ و تو ترس بیدار نمی	بارک اللہ چشم بد زبان روی زیاد و در باری آن بت حکمانہ ویرینہ ز محمود اگر اجل از کوی تو دورم کند معذرت جرعہ زین بادہ پیش ز گس محمود میتوانی حال رسوائی بچمن ستور و
خسر و بیچارہ مهر و نقش شیرین تو نیست	



بر چمن بود پس دام بهار از درویم بعد ازین بختی و در سایه بهر سر و گل هوشیار اوست بنزد همه اهل معنی بغایت شمرای دوست اگر یافتی	غنچه نیکشاده گره تابد بد دام بهار مجلس کرده جوانان تراند ام بهار که بستی گذرانند سحر و شام بهار روے زیبا و می روشن ایام بهار
---	---

غزل ۵۰۳	از پی خوردن می این سخنان خسرو یادمی آرد از آن روی تو پیغام بهار	غنچه شعر
---------	--	----------

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر بهر خاک کشتن پیش کوشش نهادم خواهم شد مشب السوید یا یوم از آن و جانا بهما حسنت آغاز سبزه دارد فوره جدا جدا شد در بند مهر ما یار مطلب بنوک زخمه بشکافت سینه من	یار پ فرومباد این همه که خوردم از چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر ای گریه رخ گردان رخسار زردم از سر شد وقت آنکه اکنون دیوانه گروم از سر عشق و بلا ازین پس باز نذر دم از سر بخراشش کن کن تازه دردم از سر
---	--

غزل ۵۰۵	رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاد و بیت ایدل گواه باشی کا قمار کردم از سر	غنچه شعر
---------	---	----------

در سینه دارم کوه غم و اندا اگر یار نیست بیچاره که دست شد آخر چه کم کرد و ز تو کز بهر چو نتواند عمری بایده ره روم گرچه دلم خون شد از تویی از تو میر خیم از دیده زربای تو صدره فشاندم لعل در	شاید کنی پسند و دلش بزخا طرم بار این قدر گر باز گوئی ای صبا در خست یار این قدر هم سهل باشد جان من آن مرد کار تیر بودست ما را دیدنی از چشم خونبار تیر روزی نگفتی ای که هست از تو بسیار تیر
--	---

تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

مجله تاریخ و جغرافیا

خی هر چه پیش ز در تو منم لب لعل	بختم نگر که هست زرم بے عیار تر
غزل ۵۰۸ اندولان	هم خود برون بر آ که خشم و لگدایت کاخ ز چنیت چشم من سو گوار تر
زلفت از باد و گرد و باد و باد و باد در غمت جان ز تنم رفت و خیال تو بماند دل مجروح و گریه حال پریشان در گشت اهل صورت که خود را بگو و خوتی ست	هست یک فتنه لب ز گیسو ستان در عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر کرم شب تاب دگر باشد و پروانه دگر
غزل ۵۰۹ اندولان	عاقبت گشت و رخ آنکه گمان می بردند که چه خشم و بید و عاقل و مست زان دگر
و لم تست و تن اینی و جان بجای دگر بوستان و هم از غم ولی چه سود که هست جهانست زیر و زبیه تو پیش من گونے چو جان و هم نرو و دل کایت از چهر بند نشان بسوی تو بپزند و من در این غمت بگو که یار دگر گیسو گیرم از یاریم	بدل توئی و سخن در زبان بجای دگر و لم بجای دگر بوستان بجای دگر زمین است جای دگر آسمان بجای دگر سگان کوی تو هر استخوان بجای دگر تو جانے دیگر و گویم نشان بجای دگر لطافته که تو داری همان بجای دگر
غزل ۵۱۰ اندولان	دگر چه گویند توان گفت زنده خشم و را که او بجای دگر ماند و جان بجای دگر
قمر برید ز من مجبور و من خراب قمر خرابها هم چون از قمر بود روشن	شبنم در از چو گیسوی نیم تاب قمر چراست تیره دل من چو شاد خراب قمر

تاریخ اسلام و سیرت نبوی (ص)

۱۰۰	۱۰۱	۱۰۲
-----	-----	-----

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

۱۱	سید الشهدا	۱۲
----	------------	----

سونہ اور چاندی کے تانے باندھے ہوئے  
 سونے کی لکڑی پر چھوڑ دیے گئے  
 سونے کی لکڑی پر چھوڑ دیے گئے  
 سونے کی لکڑی پر چھوڑ دیے گئے

این دل سوخته با گوشه محنت خور  
 ز رخسار است مرا گوهر و دلش لیس  
 ز بدین خدمت زبند ان حراب است  
 گردل خروده بمن زبندگی تو بی یاقوت  
 زاهدان سکون از نیک نه پند ای  
 خلق از مشک من از خاک و در دستم  
 گز حشاق تو من گشته شوم عمر تو یاد  
 غم مخور گشود آواره ز کویت چو من  
 من که باشم کسبی از چو منی یا و کند

گر بپای نروم برگ گیسو کم گیر  
 جوهری را زرد کان کاسر بپای کم گیر  
 گریزی بکنم رسم خریک کم گیر  
 دور خم آب حیا مست بیفای کم گیر  
 مایه شام تو شادیم دعا کم گیر  
 این جدیت مرا بوی خطا کم گیر  
 در غنچ کله مان زنده قبله کم گیر  
 از گلستان ارم بزرگ و لوای کم گیر  
 از قدیمای سران بی سرو پای کم گیر

غزل ۱۳۱

صد خوشه ویدرت است بیکه گو کم باش  
 از نهانجا چه شید گدا که کم گیر

گر تو کلاه کج کنی بهوش زبا شود  
 خفته نیاز زنگست و رنگشایش دے  
 مست و خراب شود ان پای فلن بر خط  
 چشم تو مست شد لیکن ترش بخون  
 تنده چشم تو شد م آن و از ان نشد  
 خروده دیر مانده را بر در خوشن بین  
 دل که خراب شد تم از پس من ران شد  
 از سبز لعلش بے صبا سکون ای گد

ویشکی بر قبا جانیه قبا شود  
 شهرت نام کو بکو بر بلا شود  
 دیده که خاک شد بره و رتبه باشد  
 زان همه تیر بختا یکیش و خطا شود  
 خدمت لعل تو کم این دور شود  
 در دل بچو سنگ کو میل وفا شود  
 خواهم ازین خراب تر از تو را شود  
 دل که بجای خود بد باز باشد





غزل ۱۱۶ اندرین	زبان گر که بگفت و گوی من دار	بقیه نغیبه شعر ۴
نه ز گسست ز چشم خوشن تو عید به جو اگر چه سوختم از جگر خاتم و ده روت من از قضا هست که میرم بر بند سلسله شمارم از مدهی تیغ زان بجلق که بار ببین که آیا به دیوانگی است عشق تو این	نه سنبلیست ز زلفت کج تو غالیه بوتر خوشم که دوزخ بقدر از بنشت لب بگوتر بیا که نیست کس از تو بزریر سلسله بوتر بدولت تو کم زان و گر شراب بگوتر که عیقل اول اندر دس نهاده اندر دتر	
غزل ۱۱۷ اندرین	اگر بگوید از ان به مرغ زهر خسرو که نیست زو کسی اندر زمانه بنیده بوتر	بقیه نغیبه شعر ۴
هر شب نغم ز جگر ز پیشان دیده افغان ز تو که هست بگوشت فغان شیرین غم نیست عشق و لیکن بیان خلق بر آه منتظر جان سپرده اند تو فتد زمانه بشدای ویرنه روزگار ایدوست پرده پوشی مجنون بر عقل نیست	دل از بزم رنیده و من زان بنیده تر هر چند پیشین به شنو می ناشنیده تر ایزال نگویمت که مخور لیک دیده تر آه ترک نیم نیست عنان آکشیده تر بودست خوش ازین قدی آریده تر کور است دامن ز گر بیان وریده تر	
غزل ۱۱۸ اندرین	خسرو زان رفتن و بروش با عشق راه و باز میرد و آه جزیده تر	بقیه نغیبه شعر ۴
سپیده دم که گریه باز در دگرزار عجب نه شد اگر از نیم زوایا فریاد چه عشق ما که کس را که نکند از سر	شود بیکو اگل اندر نگار خسته یار و غم خیانت ز ندفش حسامه بر دیوار جو کند لب بر آرد ز شوق ناله زار	



یار به این اوست و چمن گوشتان  
یا شهنا شاه جهان و ستار افشان کرده باز

غزل ۵۲۱  
تازه خسته و تشنگی یافت در مدش قلم  
از سخن گفتن زبان بر زبان کرده باز

بوستان شکفت در کو لاله شاد گشت باز  
سبزه سبزه چند به خواندن بلبل گشت باز  
مخون لاله گو یا خواهد چکید از تیغ کوه  
بیدم به سایه مخود تیغ لزان کبر شید  
ساغر لاله پراز می گشت و هم از بوی او  
بسکه مرغان در هوا ی باغ پر ز پر زنده  
ماه و یان وی تماشا سوز پستان شنیدند  
سایه پیگیر درین رازین تعجب چمن  
بسکه بر سایه نشان رفشان گشت آفتاب  
زلف خوبان سرفرو افکنده و در هم بماند  
یا سیمین و لاله را یک دست بردی با دگرم  
خفت ز گیس مستانه از فریاد بلبل بر رخاست

ببرخ گل طره سنبیل پریشان گشت باز  
بلبل آنکه از خط خوبان غزل بخوان گشت باز  
یا چکید آن خون که کوه آلوده امان گشت باز  
سایه زیر پای بید افتاده لزان گشت باز  
سبزه بر روی زمین آفتاب خیر گشت باز  
باو گفتا گین مگر چه سلیمان گشت باز  
آفتاب را بر رخ نبود و سپیدان گشت باز  
سایه های گل پراز خوشید تا بان گشت باز  
سایه های رخته بر دینا رخشان گشت باز  
کز پیشانی مرا گشت و پریشان گشت باز  
یوسف های نازک از رخسار نشان گشت باز  
نیم شب که مجلس خند و مکیان گشت باز

غزل ۵۲۲  
شعر خسته و رافرو خوانند مرغان چمن  
بیداری گاه لبسوی باغ بچیان گشت باز

تن پر گشت دآرزو دل جوان تنو  
عمرم با خزان و روزم شب رسید

دل خون شد و حدیث بتان بزبان تنو  
مستی و بت پستی سن همچنان هنوز



روز ۵۲۵ از دیوان	خمس و آن شب که گوی تو روز و آنوقت سایه خویش به تاب نه بلیند بهرگز	شعر
------------------	--	-----

<p>و ن شد عشق جانان روز تاروز پوشی ندانم روز و شب را ست این هیچ پید نیست یان چنانکه روزی بر تو آیم خوش خفته بخواب تا ز صبح خفتی خیزد ای مرغ سحرزبانکه</p>	<p>کجا زین پس شب ما و کجا روز شدم گوی یک گشت است هاروز شب است این هیچ روشنیت یاروز ندارد چون شب اندوه ماروز مرا بیدار باید بود تاروز قرار روزی همین باید مزاروز</p>
---	---

روز ۵۲۶ از دیوان	چه عیش است اینک خسرو را بخت شود هر شب بزاری و دماروز	شعر
------------------	---	-----

<p>ست من چون باده نوشی جگر بر من بریز شتم تو ست که کمال ایشد ناکرد خون من کجا نیست آن غمزه تا خوش گدود ل شد از تیر غمت روزن چو باد فشان ست میر فتم بدو بر خادم دکان تیرگی عشق شست قان ترا چون دشمن ست</p>	<p>در جام خود برین رسوای تر دمن بیز خون من و پیش آن قتال مرد فکن بیز انچه درد من شنیدی پیش آن دشمن بیز شرتی از جام خود باری در آن از من بیز تار کم مشکین بید آن تاوان خون بیز بر دل تار یک خمیر باده روشن بیز</p>
---	---

روز ۵۲۷ از دیوان	روایت سلیم جمله	عزیز الکمال شعر
------------------	-----------------	-----------------

<p>خرابی من از آن نگرش خماری کپرس نند خم غمزه چه پرسی که در دولت چندت</p>	<p>هلاک جهانم از آن لاله بهاری پس زخم فروست ولی زخمهای کاری پس</p>
---	--



غزل ۱۳۵ دیوان  
روایت شلین معجم  
وسط المیوه شعر ۱۱

<p>آن چشم سینگو نگردد آن لب خاوش رسوا شدم از بحالت خود را لکه چسبست پوشیده نماید آتش من در تن چون غاه من دانه و جانی که تبین کاش نبود تو خواند دلا خون شود خواهی برویجان ای دام ملک زلف تو دلهای کفی مید عزم شده روزی برخت سیر ندیدم انبوه گدایان جماعت بکویت آتش بودم بی تو با گنده دوزخ گر لطف و گرم نیست کم از ضرب تیغ</p>	<p>وان تلخی گفتار و شکر خنده خون نوش خساره بگفتار و من دل شده خاوش آن شعله برآمد که نهفتیم بحس پوش تا بهر چسبان کرد سزای دل من پوش کان شوخ نخواهد شدن از سینه فراتوش یوسف که عزیز است بفسب و سه فراتوش زیرا که قومی آئی و من میروم از بلوش پسند که محروم شوم کشته دران بوش گر لاله کشم در بر و اگر سرور را خوش باری بر بد این سترنگ آمده از دوش</p>
---	---

<p>غزل ۱۳۶ دیوان آن در دوسیه راه پشتهای به بنا گوش چین شعر</p>	<p>از ره زدن خسرو اگر منگری ای شوخ آن در دوسیه راه پشتهای به بنا گوش</p>
--	--

<p>اگر چه پیش من نیست دلش زمین را بهر زبان پار و مردم ده سر ما در کمند و شبه جولان ترا خونریز عاشق نیست حجت شراب شوق کز جانش دم خود چو از ماریست یار ای جان بی غم</p>	<p>راکن تا بمیرم زیر پایش بغیرت مردم از خاک سرایش چه غم میدارد از مستی گدایش که چنان نیک میداند بنشیش گواران باد با نقل بلایش بمان از مینوانی دشت جایش</p>
---	--



سیرت چند	سیرت چند	سیرت چند
سیرت چند	سیرت چند	سیرت چند
سیرت چند	سیرت چند	سیرت چند
سیرت چند	سیرت چند	سیرت چند
سیرت چند	سیرت چند	سیرت چند
سیرت چند	سیرت چند	سیرت چند
سیرت چند	سیرت چند	سیرت چند
سیرت چند	سیرت چند	سیرت چند
سیرت چند	سیرت چند	سیرت چند
سیرت چند	سیرت چند	سیرت چند

سوخت جان شود که می ندم چون پیش او  
 نفع را سوز دل پر دانه چون روشن بود  
 باز دیم ملوک سگان کوی او بودی  
 دل که برد امان یوسف چشم یعقوبش بود  
 ده که در آتش چه آگیزند مگر خون من

ز آنکه ترسم دل بسوزد تا که از سوزش  
 سوخت خود را و آتش خود کرد از آتش  
 حیف باشد که ز بسوس آویزم اندر  
 گوی آن خون در غمت بر سر پیشش  
 من که نپسندم مگر شکوه خون خود بر پیشش

غزل ۵۳۵  
 خسرو اگر خوش نیست دیدی ای بختاک پیش  
 هم بختاک پای آن سلطان که از سر پیشش

او میرود و عاشق مسکین نگرانش  
 بیمه سوار سے که عنان باز نه چید  
 یادست که در خواستش دیدم اما  
 یادش می ای باد گوی نام گدا که  
 بسیار بگو شمع که پو شوم غم خود لیک  
 از ناله ام از خلق نخبه عجیب نیست

چون مرده که در سینه بود حشر هاش  
 آویخته چندین دل خلق بقدرش  
 از پیچیده یاد ندارم که چنانش  
 تا دولت و شنام بر آید زرباشش  
 آتش چو بگیرد نتوان داشت نهش  
 از نجات خودم در بخت و خواب گراش

غزل ۵۳۶  
 خسرو نگرانش همه بر دل خود گیر  
 کوری دلی را که نباشد نگرانش

بسته چون سگان زرد و زرد ستم زرباشش  
 بازوی من گردن زده کی باشد این دوست  
 ز دور نگشته خایم چه حلیت چون نیایم  
 چه طعنه بر گرفتاری که او ماندست از یار

سگ آن عزت کجا دارد که نباشد نگرانش  
 که من در گردن آدم نگدستی از گریاش  
 ز نجات شوکا نگشتی رسا نم بر نگاشش  
 همو میداند و جانش که تنه است بر جاش

است و ای که می گویند که این است  
چون که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است

که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است

چهارم

توضیح بر تفسیر  
که در این است و در این است

چهارم  
که در این است و در این است

که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است

که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است

توضیح بر تفسیر  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است

که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است

که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است  
که در این است و در این است

<p>زیم من هم بخت آن سیم پوش بقصد کشتن است و کشته خاموش</p>	<p>سیم پوشیده خسارش کنون ناگه حال خود با او که قهاب</p>
<p>نور می ندادم شبی از مابتاب خویش از تشنگان دریغ ندارد آب خویش نشناخت جهان تشنه قیاس شراب خویش فریاد من ز گریه حافر جواب خویش خو کرده با خراب عیش خراب خویش صبح و روغ می دادم ز آفتاب خویش گویم بدر دیاورد دیوار خواب خویش</p>	<p>چنین شدم گدشت بکج خراب خویش روی چنان پوشش ز عاشق کابل دی سیر دیدم آن لب گدشت خراب از آنکه او حال پسد از من دگریه دیا جواب معموره مرا و چه جویم که جان من از عشوه سوختم چه کنم چون زرد زبد بیم شبش خواب زستی و بخودی</p>
<p>در پیوش کهری من تماشای خویش نوحه خود می کنم با تن تنهای خویش پلن نه یکی جاے خود بلکه همه جا خویش سهل چنین هم مکن قیمت کالای خویش گریه ازین به خواه جست بهالای خویش سر نه دیده کشم خاک کف پای خویش</p>	<p>خلق بهر کار دمن بر سر سودای خویش گرید همسایه ام شربت این ناله نیست من نه بنیت لطف کن از من بگه حسن فردزی بدل ناز فروشی بجان در دل تنگم کنه جز تو نگردد و گر پاچو بگویت انهم عزت کو سے ترا</p>
<p>گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد خمسرو نه دوستیست که جوید جواب خویش</p>	<p>نزل ۴۰ از دیوان</p>



غزل ۱۲۱۱	خسرو اول بر مکن گریه را بدخو نیست از آنکه هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش	چشمه شعر
خواهم که سیرینم روی چو یابینش بسیار ز بهر تو به باطل شد از قرینش دل رفت و روز باشد کردی خنجر طاقت نداد آنکس از نازکی نفس را ای جامه وار از نسیان جانش مبنایک باری تیغ زانند آن ساعد شریع گویند شادمان ز می خسته چه خفته او من خود ز مهر خوبی بر روی تو نیام	لیکم قیست چشمش میسریم بکینش این طرخته آنکه که گدازند شرم گدازش ای دو ماند چو بی وز زلف جانش آه باوند مگذر از برگ یابینش کز منجیه نقش گیر داند نام ناگزینش خیز ای رقیب بد خو بر مال استینش من پستی که دارم کایمین بر کینش لیکن تو نه بد نشنوبد مکن بدیش	

غزل ۱۲۱۲	خسرو بیک نظاره دل را بیاد داری گر جان بکارت آید بار و گرنه میش	چشمه شعر
دل من بر دتوان یافت باز شدم در کندن جان نیم کشته بمن بخشید اجلهای خود ای خلق چرا محمد و از غیبت نمیرد بکار و دست جهان بستم جگر شبخی خودم ببالینت شدم شمع دلی کا فتاد در چوگان زلفت	که دستی نیست بر زلف در آتش ز چشمم نیم ست و نیم بازش که میرم بر زبان در پیش آتش که میرم دیگر پیش آتش که با بیگانه نتوان گفت آتش تو در جواب خوش من در گدازش ببازی گوئی دیوانه سازش	

سید

در کوهی که در میان کوههاست و در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست

سید

در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست

در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست

سید

در کوهی که در میان کوههاست و در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست

سید

در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست

در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست

سید

در کوهی که در میان کوههاست و در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست

سید

در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست

در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست و در آنجا که در کوههاست

دل که برو از من اگر چه بتلاش میدارد آنکه پرستم تا کجا میدارد آن در مانده را پند گوید عقل لیکن کند فرمان عقل سرور نبود و قیامت با لالش و لیک از اجل ناله به کس گویند جان را تباه چند که دیگر نخواهد کرد با او هم وفا	کز خوشست اورا بمن بگذارتا میباردش ای صبا از من بپرسی هر کجا میباردش آنکه نافرمانی دل در بلا میباردش بے بلای نیست آن کاندز قیامت بارش من ز نجات خوشیست که من جایا میباردش آن همه خوبی که با ما میوفا میباردش
--	--

غزل ۵۴۹ دیوان

گر سلامی نیست باری کم زو شناسی از تو  
گوشت خسرو را که در راه فنا میباردش

شعر ۹

رفت دل نیست ز تو نم جانش من بدینسان که حال خود دیدم چه خسته شمسوار رعنار را نه که از شمع سوخت پروانه دل شناسد که چیست قیامت عشق هر که بر حال عاشقان خندد من بسکین چه مرد در دوام در چه آندم فتاد دل کاند	بروای جان تو هم بدینا لش نبرم جان ز چشم قاتکش که صف منور گشت پاماش کاتش دل فتاد و در باش نیست عاقل سلیم دلاش گریه واجبست بر حالش کوه البرز ز پشه خماش سورق یوسف از رخت فاش
---	---

غزل ۵۵۰ دیوان

چه درازست بین چشم خسرو  
که رود نه تو هر شبی سالش

شعر ۱۰

زلفت که با تو از هر طرف که بپیشانی از دشت هر نوک بر بایند از زنجیر صد جان از دشت
---





غزل ۳۵۵ه انبیا	بهترین روزی من بدر بزرگام از تو لایک هست خشم و خشمه و تو سنگدل و دیوانه خوش	چند شعر ۱
فرشته می ننویسد گناه و میشد نه آزدیدن انقیست روی تو که آنکه اگر بباغ روم دل بگیرد و مایل کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد جفا تو دوست بمقدار و دوست عزیز چه جای بانگ مودن برین دل بدر کشم ز دست تو بر چوب جامه بخون سماخ ناله مار از خون دل جویند	گر از تحیر آن رو تمیسه و قلمش قضا بقدر دو پوست کن جمال کش که خود گرفت دل من بگوشت هایش کیکه نیست خلاص از وظیفه شکش اسیر عشق شناسا جلالت امش که روزگار لبش را بطاعت منش که هر که شاه بتان شایعین بودش که از غنوم جگر خوار است زیر ویش	چند شعر ۲
غزل ۳۵۶ه انبیا	بیکدمت گرو جان خمنه و سگین بمیر و از تو دیار دوست و میبش	چند شعر ۳

که و هراسه سر زلف بر بنا گوشش بناشناختگان بلیند و نظر نبود شد آتشیم بجهان روشن و چرخ بیا که سر بلفکایت نهاده ام و نه مگو که غمزه من خوی کس نه ریزد و لم بچشم سودای خنم سوخته شد چنان شد که که بپایند مراد و شناسد	حدیث در و غراره نداد و گوشش بعد شناخت درین مستمند بهوش که میکنم تن هم چه گاه خوشش چنین عزیزند از من نهاده بر دوش تو یاد دود که اگر حس شود فراموشش که هیچ بخت نشد کار من بعد چوشش اگر شمشیر به ناله در کشد در آتشش
---	---

[illegible]

غزل ۵۰۰ انداز	مجلس شیش است و خبر خسرو و پیوسته اگر ناکس و نابکاری نیست گوهر از ساش	ردیف شیلیں مجملہ
مرکاریت مشکل بادل بخور خیالت داند و جان منم ز و اش ماندگان یاد کن آخر مراد ر منزل لے رہ اوقادہ	کہ گفتن ہے نیارم مشکل خویش کہ ہر شب در ہم کارم بادل خویش چہ را می شنود جانان حمل خویش ترا خویش باد راہ منزل خویش	
غزل ۵۰۱ انداز	نہ من زان گوہ در دیار تادم کہ باز آیم و گر با ساحل خویش	ردیف شیلیں مجملہ
مشک تر بر سر پر گندی و شب بخویش لب طلب سازی و انداختہ از دندان کنی ہست بخورشید پشیت نام خورشید خلیلا آفتاب نیم روزی و بخدکت کردنت نسوز کہ خط تست اندر دل سوزان منا	آتش دجہانم آنگندی و شب بخویش خستہ از دندان من کن از لب بخویش تو برین نام از پی حسن ادب بخویش میر سار خورشید اگر در نیم شب بخویش سحر آتش بندیا تعویذ شب بخویش	
غزل ۵۰۲ انداز	سجدہ کردن پیش طاق ابروت اندوستی فرخ شاد خسرو و آتہ مستحب بخویش	ردیف شیلیں مجملہ
ما بجان در ماندہ و دل سوی میخو اندر تا ہوس بر بستن دل ہمیکہ تمخوان مردمان رازہ بلا دل از تشویش جان چشم او و جہاد و نیا خلق دیوانہ شوند	آہ کاین برنو و نہ شود کہ بجای تو اندش چون ز جان بر جانم اطلق را اینو اندر من قیامت خوانم از خلقی با اینو اندر خلق دیوانہ شادہ بروم دعا میخواندش	ردیف شیلیں مجملہ



غزل ۵۶۲ از دیوان	محقق نمیدهد باز شیرین لاله لبش	عزّه الکمال شعر
گرم روزی بدست افتد کند زلف و لب بند ز خوی تلخ او لب بکاید جان شیرین خزان دیده نهال خشک بود از روزگار چو جاسی پندیده بود دل گشته مار خشا بهار من بینی مبر از دوستان جانا حیاتم بپوشد و شوایم زان تو خوشگفت	ستانم داد این بیدنه که سیدل دشت یک پیش هنوز این دل که خون با لبستان اند و زند در آمد با فزونی که ان از پنج بر کندش نه آن لایه دارم که توان دشت و پیش گروه گیس تن جان را که دشت و پیش بجای زنده گانی چون تو نام دشت و پیش	غزل ۵۶۳ شعر
غزل ۵۶۴ از دیوان	نمی بینم خلاص جان ناخوشد و خود را گر بخشایش آرد از گرم کیش خلویش	غزل ۵۶۵ شعر
لعل دیده بدیدم که نگرم رویش مرا بدیده درون خواب از کجا باشد ولی ز رویش اگر در جهان نماند ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پس ز گریه آینه گشت سحر و زانوی من بدین صفت که کند کامش شیرین	که دیده نیز نخواهم که نگرویش که شب نماز بجام زهر آتور رویش هزار شب بتوان ساختن یک پیش بدان امید که پهلوزند به پهلوش که آینه ز چرخ شد به پیشین انوش شراب تلخ نباشد چو تلخی خوش	غزل ۵۶۶ شعر
غزل ۵۶۷ از دیوان	خوش آنکس که کشد جرعه ز جام کیش که مست گشت چو حسن و جهانی از کیش	غزل ۵۶۸ شعر
ای جفا آموخی از غمزه بدخوی تویش هم تنم از ناتوانی موشده از بچ و دم	نیکوی ناموزی آخر از خنکای خویش فراق کن گر ناتوانی از تنم ناموزی خویش	

<p>چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز</p>	<p>چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز</p>
<p>چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز</p>	<p>چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز</p>
<p>چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز</p>	<p>چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز چون که در این روز</p>

زبیه در لاسوی اودانل ساخوناد  
کعبه که بادش میرود بیک جانی بشنود  
و یکج نم چار دمن بر یاد مهر و خوشین  
چون به تولد نماندیم کز تش سزایم  
یک روز میر چاکرت پیش رت دور از رت

در چار سوی روی و یازدهان بهر اوت  
گرچه با کوشش رود صد که روان از هر اوت  
ز نام چه کاید جریبک و در دانه از اوت  
چه پاک از ان اگر آید ز خرم زبان از اوت  
خواب و خیز و بر رت سکیکن تلان از اوت

غزل ۵۲۴ از دیوان

نیم بس که از خوی بدت آهنگ بیرون باشد  
ترسم که چون به وسارت نیر و حنائی از اوت

در بیان

دی مست میرفتی بتار کوه از مایکلر  
تا به رخ زیبای تو افتاده ز ایدر افسر  
تیرت کروی ز دوردم پیاست تا نمانست  
و چار حار کومی خود افتاده زنی بناد  
سلطان خوبان میرسد بهر گروه مانشت  
نوشین شراب لعل و خند مجلس مانع  
جان من در دخت ران خون بخین فرموده است

شیر ز راتلق حنائی چیده سبیل  
آهنگ ز پیش کیلر و مانده نشد  
چکان و گنس کیلر و سحر و سحر  
من کیلر حنائی کیلر و سحر و سحر  
چادش شه کو تا کز شتی لارا کیلر  
ساقی مرا چی کیلر و سحر و سحر  
خلقه بهت کیلر و سحر و سحر

غزل ۵۶۸ از دیوان

در بیان

بقیه نشیبه

بوستان جلوه در گرفت اینک  
آتش لاله بر سر وخت ز باد  
بلبل آمد نشست بر سر گل  
خنجر در پیش فاخته ز امل

کل زنج پرده برگرفت اینک  
دامن کوه در گرفت اینک  
بینوا بود ز گرفت اینک  
سبته تازه برگرفت اینک



<p>در حق خود را که از خود دور بود آب را که چرخه می‌آید بند و از گشت و پیچش خارج شود که تیر و تیغ شاهان و کسان را که بخت و شانس می‌بخشد از دست و پا می‌برد که در دست و پا می‌برد</p>	<p>در حق خود را که از خود دور بود آب را که چرخه می‌آید بند و از گشت و پیچش خارج شود که تیر و تیغ شاهان و کسان را که بخت و شانس می‌بخشد از دست و پا می‌برد که در دست و پا می‌برد</p>
<p>طی آن زمان که در روی آن زمان که در</p>	<p>طی آن زمان که در روی آن زمان که در</p>
<p>در وقت آن وقت که عقلان را که در وقت نشان می‌دهد که در وقت نشان می‌دهد که در وقت نشان می‌دهد که در وقت</p>	<p>در وقت آن وقت که عقلان را که در وقت نشان می‌دهد که در وقت نشان می‌دهد که در وقت نشان می‌دهد که در وقت</p>
<p>در وقت آن وقت که عقلان را که در وقت نشان می‌دهد که در وقت نشان می‌دهد که در وقت نشان می‌دهد که در وقت</p>	

در وقت آن وقت که  
عقلان را که در وقت  
نشان می‌دهد که در وقت  
نشان می‌دهد که در وقت  
نشان می‌دهد که در وقت

در خون دل خورم نغمه جزو عای تو چندین کدول جنای ترا بشکر میکند یک موی از سر تو مبادا که بگسلد	ویرا که من بسوی تو ام نه بسوی دل شمرند هم نمیشوی آخر ز روی دل آویخته اگر چه بهتر تار موی دل	
غزل ۱۴۵ از دیوان	خمس و حدیث در تو باری کجا کند زیرا که نیست در تن افسرده پی دل	سخت شعر
دل رفت ز تن سپردن دلدار جهان در دل گفتم نغمه یادش مانا که بماند جهان یک شکر پیر از خوبان ده باغ پیر از گدا قربان شو بهش کافرون شوی عیش آزار چو تیر او گویند که به گردد نه بگسلد از مویش که ز شرم مسلمان	افتاد سخن در زبان گشتار جهان در دل شد کیسه همه خالی طر از جهان در دل صد جایی بهم دیده دیدار جهان در دل باجان خود این خواهم بیا به جهان در دل خونابه روان از چشم آزار جهان در دل تن را بنهار آرم ز نار جهان در دل	
غزل ۱۴۶ از دیوان	در کعبه و تبخانه هر جا که رود خمس و دل با در تو باده بودیوار جهان در دل	سخت شعر
رسته بودم من چند که از زاری دل تو همی آئی و صد غارت جان از هر سو هر کسی بادل آزاد ازین شهر گذشت دل گنه کرد که عاشق شد و ز خوبان وقت غلغله نظری جانب من ای تو رشید وقت آنست که دوستی دهی اید و دست	از نکلان تو شد تازه جگر خوار می دل در چنین فتنه کجا صبر کنی یاری دل من گرفتار بماندم بگرفتاری دل نشود عفو همه عمر گنهگار می دل که سیه روی بماندم ز شب تازی دل که فردا رقم در گل زگر انبار می دل	

<p>دای گیتی کشای حق با حقان اندک اندک از بزرگان حقان که پیشتر می بود و است دل پشیمانان و پشیمانان را که از حقان و حقان</p>	<p>که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان</p>
<p>که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان</p>	<p>که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان</p>
<p>که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان</p>	<p>که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان که در راه حقان و حقان</p>

گرخواهی کشتنم عمر و زبان زین سویا ایتم از پشت سگت در دل نیامد گفت	کان مژده برب مشرب مرا چون خار میماند بدل وزنه از شمس و عین گفتار میماند بدل
--	--

عزل دعه از دیوان	ردیف میهم	تخته اسفند	شعر
------------------	-----------	------------	-----

<p>اے از نظرم رفته نظر سوی کدو تسلیم جفایت چه کنم گر ننگم جان گفتی تو که لیکن بیدلی از روی کدو هر جا که یک روی نگو جان من آنجاست تیرے کہ مرا هست بسینه ز کمانے اندازد من نیست کہ برگیرم از چشم دستی کہ دو تا ماند بسبب الین فرام</p>	<p>دل کز تو ستانم نجم موسے کہ دارم چون باز رہم قوت بازو سے کہ دارم از رو سے تو دارم دگر از روی کدو یا رب کہ چه بد او میهم خوشے کہ دارم من دانم و دل کز نجم ابرو سے کہ دارم کان چشم کہ برگیرم از و سوی کدو گریاز کشم و رتہ پس سوی کدو</p>
--	--

عزل دعه از دیوان	گویند که روحسرو از دهادوی آموز چنان بین دگر از غره جادوی که دارم	نصف شعر
------------------	---	---------

<p>آن نہ منم کہ از جنادت زیار در شرم دل بخت بتان شد و دامن خویش میکشد عمر منست یا رلیک اسبج و فانی کند شاه سوار من کجا تنگ قبا سے کہ کله طاقت صبر طاق شد بر سر راه اور دم خیز قیامت نما بر شمار عاشقان یک مہر موز جعد خود از زبانی کشتنم بکش</p>	<p>یا پس ز افوی خود پای قرار در شرم دامن دل بچنار سو از سر شار در شرم عمر اگر وفا کند ہم بکنار در شرم تاش درون چشم خود آب و سور در شرم ویدہ آب رفته را بو کہ غبار در شرم تا بمیانہ خویش را گاہ شمار در شرم تا بموضع بجای او این تن زار در شرم</p>
--	---

<p>شعر چند بیت</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>
<p>شعر چند بیت</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>
<p>شعر چند بیت</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>
<p>شعر چند بیت</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>
<p>شعر چند بیت</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>
<p>شعر چند بیت</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>	<p>چند بیت دور و نزدیک</p>

من عاشق آن رخ چو ناهم تاراج غمت شدم کہ فتنہ اوزیستم نمائند امید سے بر من نفسیہ بختندہ ماناک پختہ نشدم معشوق ہر چند	کوزار بخش بدین گناہم زود و شب گیسوے تور ہم در ماند ترا حیات خواہم صبحی و دد از شب سیاہم چان سوختہ شد ز دود آسم
--	--

غزل ۵۹۰	گویی کہ گئے نہ داشت خسرو آن صبر کہ بود چند گاہم	چند شعر
---------	--	---------

لب لب کن قلیح ساقی کہستم مرا کن سرخ و از جرعه خویش اگر اصحاب عشرت می پستند مرا گویند در مستی چو دیدی ز حدستی من تیغ زنی آنکہ تعالیٰ اللہ ازین بہتر چہ شد	بے وہ جملگی اسباب بستہ چو میدانی کہ پشت خاک بہم بیا ساقی کہ من ساقی پرستم کہ میگوشے دل اندر بادو بہم نہ من از می ز روی خوبہم کہ از تنگ وجود خویش رہم
---	---

غزل ۵۹۱	مرا گوی کہ کے بازی چنین مست از ان روزی کہ باخسرو شستم	چند شعر
---------	--	---------

عاشق شدم و محرم این کارند ام آن غلیش کہ یارے دہدم صبر ندیدم بسیار شدم عاشق دیوانہ ازین پیش دل پر ز غم و غصہ ہجرت لیکن	فریاد کہ غم دارم و غمخوارند ام وان بخت کہ پرش کدم یارند ام آن صبر کہ ہر بار بدین بارند ام از تنگ کی طاقت گفتارند ام
--	--

<p>تواند از این سخن بگوید          و در هر روز</p>	<p>تواند از این سخن بگوید          و در هر روز</p>
<p>تواند از این سخن بگوید          و در هر روز</p>	<p>تواند از این سخن بگوید          و در هر روز</p>
<p>تواند از این سخن بگوید          و در هر روز</p>	<p>تواند از این سخن بگوید          و در هر روز</p>
<p>تواند از این سخن بگوید          و در هر روز</p>	<p>تواند از این سخن بگوید          و در هر روز</p>
<p>تواند از این سخن بگوید          و در هر روز</p>	<p>تواند از این سخن بگوید          و در هر روز</p>

بگفتندش فلان مرد از تو گفت صبا بر تن شکست از ما که روزی چو مردم تشنه در وادی جان ز زلفش دل می جستم دل گفت	نخواهیم چون از حسان اویم نیارم بوسه از لبستان اویم چو سودا از چشمه حیوان اویم که زان قوند ام من زان اویم
--	---

غزل ۸۲۵	بوی خوش و سیاست را ند گفتند که تو گفت من سلطان اعظم	چند شعر
---------	--	---------

بستی چشم من ز فسون زبانم خرابی تیگن از لب زرخ نیز به پید او تو خرسندم همه بر دای باد بوسی زن بران پا مده ساقی که من است خرام غمی دارم که باد از دوستان دور	دلم بردی نه تنها پاک حسانم از نیم میگش حسانان از انم دگر خون ریزیم را فنی بدانم اگر چیزیست نگویید بر دایانم پیاله خورده ام زلی گرانم بحق دوستی کرد و دشمنانم
---	---

غزل ۸۰۵	اگر افتد قبول این جان خسرو بوسی میفروشم رایگانم	چند شعر
---------	--	---------

بجل کن آن همه خونها که درخت خودم حدیث به جل نگویم که گفته شد روزی بمردم و دنا هم در خود بیرون زیرا که چنان خوش است جنایت که گزینش زنی چکارم آید اگر خاک کوسه تو نشود	که مری از دل و جان شکر این کرم کردم ز نخت باد چه لکد ما که بر جگر خوردم کجاست دل که شناسد جلالت مردم قبول اگر کنم من بایده نامردم تنی که از پی این سالها شش مردم
--	--



در بیان حقایق

در بیان حقایق

در بیان حقایق

در بیان حقایق

در بیان حقایق

در بیان حقایق

در بیان حقایق

در بیان حقایق

در بیان حقایق

در بیان حقایق

در بیان حقایق

در بیان حقایق

غزل ۵۸۸ از دیوان	من خسروم ولیک نگر کو فراق تو کوئی کہ از نگار کشش شاپور دفترم	شعر
<p>ندانم کیست این در دل کہ در جان فیلد بایم ہمکس باہمی در خواہم و رنج تنہا کے غم گشت و ہنوز ایدل ز اقبال خیال سرخ و گیر و در ایجان دل برداشتہ از تن اگر چش نالہا سے درد نام کہ در نیگیسہ مسلمانا ہی ہے در با ختم و کاریت رویا ہر شکاری ز گویت ہوش جان زبرد و دام من شہباز و درمی و حدیثی با خود او حسرت چو بلیم در تو دزدیدہ حلالیت با خون من تو در تار و دم در خون نخواہم ریستن نام</p>	<p>چنان مشغول او گشتہ کہ با خود می سپرد ازم چہ باشد گر شبی پوشیدہ گوارد دیدہ بازدم اسید ز ستن باشد اگر من دل نپسند ازم کہ من چراغ گرفتارم بی سیریت پرد ازم نوشتم با این ہمہ کمی شناسد باری آفاقم پسندای سلماتان کہ من با دین پیہارم اگر عیہم نگیری دل ہما نجا میسند بازدم کہ داد آن دولتہا تا کہ تو خود نشنوی ز ازم اگر فرمان دہی گشتن بگفت ہم غلامم ز درو اگر ہم باری من آن دل دادہ نامم</p>	<p>شعر</p>
غزل ۵۸۹ از دیوان	چگونہ جان برد خسرو ازین اندیشہ محروم فرکش میکنم	شعر
<p>رویت بائے نازنین کہ سے بینم گفتہ از رویم آرزوی تو چیست دیدنت حریفیت ہر روزم توان و لطف رخ عشق شنید بہر رومے تو دوست میدارم</p>	<p>ہمست از چنین کہ سے بینم آرزویم ہمین کہ سے بینم نریم من چنین کہ سے بینم من بچہ پارہ بین کہ سے بینم ہر دمے واپسین کہ سے بینم</p>	<p>شعر</p>



<p>خزل ۱۰۱۵ هـ تخمین و آنچه ندانم که چه طاعت بود این روی در قیله و دل سوی بتان خشم</p>	<p>دوستان در زده دل سنگ گزشت نم بلبل جان بسوی چمن خویش بسخت مشاها بزم که شکارم بود از عالم زل آب نوش نور دم از غلغل میسر نشود مستم از غلغل لب خویش کن ایست چنان من در وی کش دیرینه چو میرم مسرت مگسرم و نخر باد و در افتاده چون</p>
<p>چشم تازه این سنگ یکا شکست که بود کی نفس تنگ بهم پیش تا که زین دل حذر از نه زان و ز غم وقت می خویش کن بخیر از پیش خوشتن را بقیامت نشناسم گسرم بیم شوی و غازی هم از و کن کسرم بکرانے نرسم چند پرو بال ز نمر</p>	<p>ساقیا غرقه بھی کن قدری تخم و را چند باشد ز بتان غرقه و خواب و تسم</p>
<p>سے دست آنکہ باتو دے در گر گم مکن نشد کہ لوح صبور می ز کبرسم تا مجلس خیال تو یک روز تر گم خشتی ز آستان تو در زیر سرم روزی بروی تو شب غم را کمرسم گر من بجز وفا سے تو کار دگر گم آمد شمع بر دژ تن من مختص کبرسم چون بامداد حشر مرا ز خاک کبرسم</p>	<p>سے پای آنکہ از سر کویت سفر گم چندین شبم گذشت بتکار و روتا راہ متاع صبر گسرم جمع ز آب چشم خوابم نمازد و خواب اجل ہم خوشیست عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنکہ زدن جفا و جور تو بر من حسام باد نچشت خواب بتا ز مرا قصه دراز بر کس بسوی حور و دین بسوی بت</p>

در بیان این سخن	در بیان این سخن
-----------------	-----------------

در بیان این سخن	در بیان این سخن
-----------------	-----------------

در بیان این سخن	در بیان این سخن
-----------------	-----------------

در بیان این سخن	در بیان این سخن
-----------------	-----------------

در بیان این سخن	در بیان این سخن
-----------------	-----------------

در بیان این سخن	در بیان این سخن
-----------------	-----------------

در بیان این سخن	در بیان این سخن
-----------------	-----------------

او چو شاه از گوشه‌های چشم بلند سوی من  
 لای خوش آن دقیمی که او خوشش بود و خواب من  
 از شراب عشق سیل آمد مقلایم نبرد  
 از در دوستی و نایم و در پیش خاق  
 در شجی در کنج تاریک مست و پیش او  
 بندگی را خطا نویسم هرچ از خون جگر  
 که طفیل پاسبانان بنیم اندر کوی تو

من از آن لبها بلند منت گذارم یا کنم  
 پیش چشم و زلفت او شرح جدا می‌کنم  
 که شوم هشیار ازین می پارسایم یا کنم  
 چون گدا می توانم خود نمایم یا کنم  
 خویش را زنده بسوزم رویش یا کنم  
 جز زود دیده حسنه برویت گویم یا کنم  
 یا سگان آن سیر کو اشیایم یا کنم

غزل ۹۰ دیوان

لیک غزل گر بشنود آن سه بگوشت خود ز من  
 آنچه خوشتر و پیش خلق خود ستایم یا کنم

چهارم شعر

چون ز تو می توانم که شکلیا باشم  
 در فراق تو که داند که کجا خاک شوم  
 شب ندانم ز پی دیدن او چون گذرد  
 اے خوش آن دم که برانے جگم شمشیر  
 تا بجز من نخورد کس غم تو پیشتر  
 رشک آمد که سگان بر سر کویت گردند  
 و عده خواهم و در بند و فانی نه ام  
 از سرم در گذران خواب شبت خوش باد

بچه غمت دارد و بگذارد که رسوا باشم  
 بخت آن کو که من اندر ته آن باشم  
 بسکه تار و زور اندیشه فردا باشم  
 من در آن فرصت سویت تماشا باشم  
 از پی خوردن غمهای تو تنها باشم  
 اگر بفرمائی من نیز هم آنجا باشم  
 غرض آنست که باری بقافا باشم  
 عاشقم من همه شب در غم و سودا باشم

غزل ۹۱ دیوان

حجت بندگی من خطایست از آنکه  
 بخسبم و من که غلام خطایم یا باشم

چهارم شعر

<p>در بیان امور</p>	<p>در بیان امور</p>
<p>در بیان امور</p>	<p>در بیان امور</p>
<p>در بیان امور</p>	<p>در بیان امور</p>
<p>در بیان امور</p>	<p>در بیان امور</p>
<p>در بیان امور</p>	<p>در بیان امور</p>

نور ابرو گرہ بستے و گشتی خون تو ریزم نندارم حد آن کر نشبر و ان زلفت تو لافم چو از زان نیست آن ولت کہ پشت باو بپس چو در دل شستی جان این سخن گفت و چون کند بر بالاسے همچو تیر کز بنشست پہلویم بغزہ عاشقی را کش کہ اور از ندہ میدا	من این فال مبارک ادر دل کرہ بستم ولیکن این قدر و انم کہ در کویت سگی ہستم مر این دولت از زانی کہ برخاک دت بستم مبارکباد خصم خانہ را منزل کہ من جستم مر اتیر بستم و پہلو چو پہلوی تو بنشستم کہ من از دولت ہجرت زندگنہ بستن بستم
--	--

غزل ۶۰۱ از دیوان	گلہ میکرد جسم و کز جفا بشکستیم گفتے چہ شد کردم سفاک خرد در دل شکستیم	چہ چہ سحر
------------------	---	-----------

من انچہ دوش بدین جان بنکاشتم گرت ہوای بیست ای شراب خوار ہن بشمر یرون بہ رسوائیم بزد چہ خلق پہلوز باز نمے آید این دل بی شرم کنون مرا بر کوی شاہدان جویند بہر جفا کہ ز خوبان رسد منرا دام ز صبر گر سینخنے گفتم اسے فراق کش اگر بخندست یاران من رسی ای باد	ہمہ حکایت آن خسروہ دوتا گفتم بسیا کہ خون دل و دیدہ را صلا گفتم کجا پیش تو دیوانہ ماجرا گفتم تبارک اللہ تا من بد و چہا گفتم کہ ترک صحبت مردان پارسا گفتم کہ بسید لان را بسیار ناسزا گفتم گناہ کردم و بد کردم و خطا گفتم سلام من پرسانی کہ من دعا گفتم
--	---

غزل ۶۰۲ از دیوان	ولی گرفت ز تو جسم و ادر ان زلفت بجوی خواہ مجوی اینکت جفا گفتم	چہ چہ سحر
------------------	--	-----------

امشب سہر و دست راہ گیریم	سے بر رخ پہچو ماہ گیریم
--------------------------	-------------------------



<p>چشمه</p>	<p>چشمه</p>	<p>چشمه</p>
<p>چشمه</p>	<p>چشمه</p>	<p>چشمه</p>
<p>چشمه</p>	<p>چشمه</p>	<p>چشمه</p>

مطلب غزلے تر زو در و گنم نوشد یکچند ز بهر سودا باز آمدہ بود این دل گفتم کہ مگر چند سی امین دیم از نما بر بہر گنمی فرستم در بہر پسری دیدم	معذ در بدم جانان گر جامہ قبا کردم ناگاہ ترادیدم بر خویش بلا کردم دل دو نشد از تو چہ چند جدا کردم تشت کسی در دل چند کش کہ جا کردم
---	---

غزل ۶۰۵ از دیوان	تا بار دو گر خسرو دل بر پیران ننهد در کشمکش عشقت نیکو شش سزا کردم	چند شعر ۹
------------------	--	-----------

گرچہ از عقل و دل و دیدہ و جان بخیرم یک زمان پیش من ای جان جهانم بشین ہوسم هست کہ پیش تو دمی نشینم گفتم یاز من و یاز سر جان بخیرم مردم دیدہ مرا بہر تو در خون بنشانہ تا توان گشتم از ان گونه کہ تو انم سخت از پس مرگ اگر بر سر خام گذری از پس حشر کہ از گور بر انگیزدیم	حاش شد کہ من از عشق فلان بخیرم تا بدان خوشدلی از جان جهان بخیرم وز سر ہرچہ بگوئی پس از ان بخیرم از تو نتوانم ولیک از سر جان بخیرم من ابرویت نگرم وز سر جان بخیرم در حرادت بگیرے تو روان بخیرم بانگ پایت شنوم نعرہ زان بخیرم ہم ز بہر تو بہر سو نگران بخیرم
---	---

غزل ۶۰۶ از دیوان	خسروم آخر پسند کہ ہر دم با تو شاہد مان شینم و با آد و فغان خیریدم	چند شعر ۶
------------------	--	-----------

گرچہ سخن ز زہرہ و از ماہ بشنوم بیخوابیم بگشت وہ از پس کہ ہر شب تینم زن امی قریب کہ قربان شدیم شجوت	بنو چہ نکران بت و خواہ بشنوم نشینم و فتنہ آئن ماہ بشنوم آن دم کہ من روار و آن شاہ بشنوم
--	---

<p>نه خجای آبی در دهان و دهان در دهان</p>	<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>
<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>	<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>
<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>	<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>
<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>	<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>
<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>	<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>
<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>	<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>
<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>	<p>دهان در دهان و دهان در دهان</p>

دیدم را اگر حق آن نبود که دیدم او پرستم گر نه ترسم ز آنکه در خونا به مایه بایران در ره کورفت این سر تا نگردد خال و راه عاقبت رکشن بود همسایگان سازم بر خودش خواهم که خواهم این فصولی بکنم	من ز خونهای کز آن خوردم ترشش بر شستم بر شستم دیده بجای دیدم او را بر شستم هم بخاک را و اوزان خاک را و از شستم گرچه آه آتشین از خلق پنهان بر شستم چشمه خورشید را در جنب نیلوفر شستم
---	--

غزل ۶۱۱	جان بدان آسون تواند داشت جسم و سالها گر تو انم یک سخن زان لعل جانپرور شستم	چین شعر
---------	---	---------

سایه دارم بهر شب از سودا زلفش چون کنم از دل بدخوی خود خونا به دارم گز تو بیدگشتن من من بران کردستی گریه دارم که دردی نیست جز لولی خام چند گوی عشق را بیرون کن از دلش بر	چند گردوشین که سحر و گوسفون کنم قطره از دل برون ریزم جگر ناخون کنم عمر خود را بیکس درم تو افزون کنم چون شاربای تو چون لولو بکون کنم گر تو انم جان من از بهر تو بیرون کنم
---	--

غزل ۶۱۲	روح لیلی آید و آموزد آیت های عشق شعر خشم و گرتم بر ترست همچون نسیم	چین شعر
---------	---	---------

چون ناله بهر دیدن آن ناز بر شستم بانگ بلند خیزد از آتش چو شد بلبست صبرم نباشد از نه بهرم ز خون دل بر یاد قامتت چو بگریم عجب مدار افز در دست و سیر نگردم هزار بار	خواهم که این دو دیده ناساز بر شستم ناله دم جانست چو آواز بر شستم در خانه نقش آن بت طناز بر شستم کز گل هزار سر و سر افرا بر شستم کز خویش را فروردم و باز بر شستم
--	---



همنور با تو مقام در کون فخر اتم بخت

اگر چه هر تنوع حیات بر پرستم

غزل ۶۱۳ دیوان

بکش بتیغ که ز نسیب چشمه و سکین  
مکش ز بهر تدا از زبان کشیدم

چرخ پر شعر

بدست بادگان سوجان اترم  
اگر خود تیر بر جانم فرستی  
بکشتن خونهایم اینقدر کس  
همای چو تود انگاه استخوانم  
اگر گوید بر خبد از طفلی  
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه

مرا یو یست کاخر آن فرستم  
باستقبال تیرت جانم فرستم  
که فرمای منش فرمانم فرستم  
تو گو تا بر سنگ دربانم فرستم  
سر سے در خدمت چو گانم فرستم  
خواجه زمین ده ویرانم فرستم

غزل ۶۱۵ دیوان

ز بر تیر نظر کشی بشمشیر  
چو خسر و راه تو قربانم فرستم

چرخ پر شعر

گذشت آنکه من عقل دین داشتم  
همی رفت و پاپوس زهره نبود  
ندیدم دوران مایه زندگه  
قبیله زنگم بکشت اردن  
پهوز از کمان حسینوریم از نکه  
تیا و شش ز خورشیدی سوختم

تو گوئی نه آن و نه این داشتم  
هم از دور رو بر زمین داشتم  
که بر فردن خود یقین داشتم  
سرو تیغ در آستین داشتم  
نماند آنکه من پیش ازین داشتم  
همین سایه هاشمین داشتم

غزل ۶۱۶ دیوان

فستادم بجای ز رخ گرچه من  
چو خسر و دل دوزین داشتم

چرخ پر شعر

<p>شبهه</p>	<p>چگونه در حق تعالی است</p>	<p>چگونه در حق تعالی است</p>
<p>چگونه در حق تعالی است</p>	<p>چگونه در حق تعالی است</p>	<p>چگونه در حق تعالی است</p>
<p>چگونه در حق تعالی است</p>	<p>چگونه در حق تعالی است</p>	<p>چگونه در حق تعالی است</p>
<p>چگونه در حق تعالی است</p>	<p>چگونه در حق تعالی است</p>	<p>چگونه در حق تعالی است</p>

تو شب خوابستی و مرا تار و زبر پیری  
دلی دارم کباب از ناغم پیشیت کشتم لیکن  
بجوانا خنده بر خونا به پیران مزن زیرا

خسب پیمین که من زین دیده بیدار می شوم  
ز خوی نازک آن نرگس بیمار می شوم  
تو میخوانی می و من از خنده بسیار می شوم

غزل ۶۱۹ از دیوان

نه ام خسرو که فراموش نموده جانم از عشقت  
و گر ماند دست از آن شیرینی گفتار می ترسم

چهارم شعری

بسی که بهر تو جان در بلا گرد کردم  
تن شکسته بخاک فرو خستم بر در  
غلام را به نوار غم تو ام فروکش  
چه روز بود که افتاد در صراپن سودا  
اگر ستاند و منکر شود حلاش بود  
شکم اگر ندیدم جان بیوسه او بر باد

بچه خریدم و هر دو سوار گرد کردم  
دل خراب ببنج و فغا گرد کردم  
که رخت عمر بدست بلا گرد کردم  
که دل بجز زبان در دعا گرد کردم  
متاع دل که بر آن آشنا گرد کردم  
بدین قرار نفس با صبا گرد کردم

غزل ۶۲۰ از دیوان

دلت چه در خوشی است خسرو افسوس  
که قیمتی گدازد بر گدا گردم

چهارم شعری

چون گل ندهی زبان خود بخاری هم شوم  
چون عنان و لبت حید است او ز دست  
باد و وصلت گواران باد و نگر است  
روی زرد و ما و سنگ استانت در زو شب  
در دمای کهنه داریم از تو در دل یادگار  
گر میان عاقلان سنگی مد ایم از خود

گر کناری و لبی نبود بیاری هم خوشم  
در گذرگاهای سمندت باغباری هم خوشم  
ما قبح ناخورده یارنج خماری هم خوشم  
این زرار نقدی نیز در باغباری هم خوشم  
کز تو باری باد و بادایا و گاری هم خوشم  
در ره دیوانگی با سنگساری هم خوشم



<p>سوره سوره</p>	<p>سوره سوره</p>	<p>سوره سوره</p>
<p>سوره سوره</p>	<p>سوره سوره</p>	<p>سوره سوره</p>
<p>سوره سوره</p>	<p>سوره سوره</p>	<p>سوره سوره</p>
<p>سوره سوره</p>	<p>سوره سوره</p>	<p>سوره سوره</p>

امشب من آن نیم که فغان را فرو کشم شمع بسینه و نتوانم برون دهم نشناختم که لذت شبشیر و شیرچیت خونابه بخورم ز دل آن دولت ارجا حسرت فرو برم چو بسینه گره شود لی سنگ مانده بی دل سنگین دین خراب	طوفان کنم زگره جهان را فرو کشم جان سوخت چند سوزنهای زافرو کشم هر دم ز بس که آه و فغان را فرو کشم کز لعل یار شر بت جان را فرو کشم آشام خون دل کنم آنرا فرو کشم تا طعنای پیر و جوان را فرو کشم
---	---

غزل ۶۲۴ از دولان	من جسم و هم شکر شکن اما باز کرد دست خواهم ز زو قیام زبان را فرو کشم	مستطیع شعر
---------------------	--	------------

زین پای او نیست که در کوسه تو آیم ای کاش شوم زودتری خاک کبار در کوی تو گره شوم از بوی تو با آنکه خوشیدی و من زره کنم بی سرو پا گفتی که سیاست کفایت که بود این تا گوئی که برو جان بهر از من چه روم چون	سازم زرد دیده قلم و سومی تو آیم بابا دشوم همه و پهلوسه تو آیم آنجا هم از آن همه به بوسه تو آیم آن لحظه که در جبهه گره و سوسه تو آیم گل بسته و آراسته در کوی تو آیم هر جا که روم بسته بهر موه تو آیم
--	--

غزل ۶۲۵ از دولان	پرسی غم خسر و زنی شرح زبان گوے چون پیش نکلان سخن گوی تو آیم	مستطیع شعر
---------------------	--	------------

هر دم گذر بکوسه و سرائے که ما کنیم با ما دل آنچه کرد کنیش اگر کباب روز از کج گواهی شبهای ما دهیم	سوئی فتنه پیا له دوائے که ما کنیم هستش هنوز سمل سزائی که ما کنیم چون صبح کا ذلت گواهی که ما کنیم
--	--



ناگاد پری تصویر سے اندر نظر آتا۔	دیدیم در ان صورت در لوانہ بنامیک
غزل ۶۲۸ انفوان	مختصر و زربانہا کہ فتادیم برفش گوئے تو کہ موئیم کہ در شاہیکہ اندیم
خراش سبب نہ خود بابت خود بخوار میگوم فرام کی شود توش دلم زنیسان کہ من باہر درون خوش غالی ہیکم زمان زندہ میام چو مجنون در بیابان غم درد از رخ لیلے ربانم تیشہ فرما دشد بہر ہول سنگین بجانان گفتیم ناگہ نخواہد رفت جان یار بہ من از سر زندہ گردم کہ تو یار ایک سخن گوئی اگر یا من بید کردن خوشی اسی من فانی تو	حساب خویش میدانم کہ غم بیا زیگویم حدیث آن نمک پیش دل انگار میگوم کہ ذکرش روز و شب پیش مرود دیوار میگوم کہ در خوشی تن بالپشتہ پای خار میگوم ز بس کافسانہ شیرین خود بسیار میگوم نمیدانم چہ نام است اینکہ من ہر بار میگوم تو میدانم نگوی لیکن من گفتار میگوم تو بدیکن کہ من بہر تو ستغفار میگوم
غزل ۶۲۹ انفوان	رقیباً بر حقی گرنایدت باور نسیم حسرو کہ من بیمار بلبل پیش تو بیمار میگوم
سفر کردند یاران حسان ماہم ز ما یکبارہ بر گستند دل را چہ تاب از پنج رہ آن نازنین را مہو بوسے یادگارے داود مارا طفیل آہو صحر اچہ بودے جراحت میکند در جان من عشق	بسے بیگانگان و آشناہم ز صحبت خیمہ مہر و دمناسہم کہ راکش دل و دیدہ است جاہم دومی داویش از دو دیدہ باہم کہ در فراق خود بستی مراہم جدائی بند بند من جہنم

<p>سوره</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>سوره</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>سوره</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>سوره</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>سوره</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>
<p>سوره</p>	<p>بسم الله الرحمن الرحيم</p>	<p>الحمد لله رب العالمين</p>

<p>ز و صد جفا کشم که نیارم بروی او  ندم غمش برون که مرا خود بسوختن  گفتند یا و میکنند دل نمی شود  شامان مجال نیست که سر بر دوش نشیند  روزی که خواست کشتم از بوی او بیا  چون دل زگفت دیده مرا سوخت یاد  شبهه اگر دگویی تو گروم بهر قدم  بگذر ای پاره پاره کم بر تو خویش را  گفته که گل بجای رخسارین رهی خطا</p>	<p>گین در خود چگونگی بران بیوفانم  دل های دیگران چه در دگر بلا نم  کاین تهمت دروغ بران آشنانم  چون من گدا رسید که کاسه کجایم  آن به که جهان بهویم پیش لبانم  بیرون کشم پیش دل بستانم  اول نم دو دیده و انگاه پانسم  بس طعمه پیش هر سگ کویت بدیم  کان دل کز آدمی بکنم بر گیانم</p>
--	---

غزل ۶۲۲	زینگونه کز لبست سخنی نیست روزیم ز شمار بر جراحت خسر و دو آنخسرم	شعر
---------	--	-----

<p>فرح آن روز که دیده ز رخست باز کنم  چند گویی که قومی نال که من می شنوم  سما لیا شد که نیام خبر و در کویت  باغبانان ز تو که بود از من سرانم  بهر دل تلگیم اید و ست چو گویم بگذر  خلقه از صحبت من غمزه گشتند از آنکه  ابر را بایه کم آید که ماریدن آب  دل بیک قلعه زده و زویک ادا کنون</p>	<p>تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم  این چه چندیست که پیش چو قومی سازم  دل دیران شده به آیم و آواز کنم  بلیلم بر سر گل آیم و پروا کنم  کاین گره هست و آنم که زد دل باز کنم  بهر گنجایشم شمای خود آواز کنم  که گوی گریه خود با خود شس انبار کنم  جیان هم اندر سر آن چشم دغا باز کنم</p>
--	--



غزل ۶۲۹ از دیوان	شکر کز لطف تو خوش آسودم	چشمه شکر
<p>شبه در کوسه آن به بخوی فرستم نمیر فرستم بلا شد لوی زلفش بکولیش رو نهادم به بر مشتاق بشبی خوش باد ایدل ز آفتاب بسیه نقد جان تشویش میداد شدم بدخو بر پیش مردم اکنون</p>	<p>سرد پاکم جو آب جوی فرستم خراب اندر سحر آن بزمی فرستم ز بهر شوشی باد بگسوسه فرستم که من خالی روان ترین کوی فرستم بر شوت دادن آن خوی فرستم کجا من دیدن آن روی فرستم</p>	
غزل ۶۳۰ از دیوان	بگفت آن زلف سپیدم بگفتش بگفت خسر و کج گوی فرستم	چشمه شکر
<p>گذشت عمره دلی در رخ تو سیر ندیدم چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی که جد شدن جان ز تن نباشد هرگز جز این مردن خویشتم فوس نیست بینه سرم ز سر ز نشن شنیدن چنانکه فرخنده اگر به تیغ سیاست مرا جدا کنی از خود فریب بشو که نزد خرد هیچ نیز زد</p>	<p>ز بهر جان بلب آید بکام دل نرسیدم بسیج جانشستم که بماند گذریدم عقوبتی که من اندر رجاء الی تو کشیدم که زیر پای تو شادی هرگز خوش نیام چنین بود چو نصیحت ز دوستان شنیدم ز تو برید نیارم دلی ز خویش بریدم بده که گرز تو باشد بهر دو کون نرسیدم</p>	
غزل ۶۳۱ از دیوان	چو سایه در پس خوبان بسیدم اکنون ز روی خوب تو چون سایه آفتاب نیام	چشمه شکر
کدام میوی روم که خرق امان نیام	کدام روز شب تهر اگر ان یام	



<p>خروجی ۴۴۰۰۰</p>	<p>نکته است که این کتاب از کتابهای دیگر جداست</p>	<p>خروجی ۴۴۰۰۰</p>	<p>نکته است که این کتاب از کتابهای دیگر جداست</p>
<p>خروجی ۴۴۰۰۰</p>	<p>نکته است که این کتاب از کتابهای دیگر جداست</p>	<p>خروجی ۴۴۰۰۰</p>	<p>نکته است که این کتاب از کتابهای دیگر جداست</p>
<p>خروجی ۴۴۰۰۰</p>	<p>نکته است که این کتاب از کتابهای دیگر جداست</p>	<p>خروجی ۴۴۰۰۰</p>	<p>نکته است که این کتاب از کتابهای دیگر جداست</p>

خواب گشتم و با خویش بس نمی آیم تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل مرا گو که کجائی من آیتکم لیکن که ام باد بکوس تو میرود هر روز مرا بر تو گلو بسته می برد زلفت زدست جو ر نمی خواستم که بنیم روی	که هیچ باجو توئی هم نفس نمی آیم پدیده می خورم آنرا و بس نمی آیم ز بس فعیفی در چشم کس نمی آیم که من بهر می او چو خس نمی آیم و گر نه من به او و بد کس نمی آیم ولیک بادل خود کام بس نمی آیم
---	---

عزل ۶۳۱	رقیب تو بجفاخته کرد خسر و را چو طو لیم که چشم گس نمی آیم
---------	---

ملکت عشق ملک شاد از کرم لیس قاضی شهر اگر کشد بهرستان رو ابود شد سپهر عشق رو گریه در و از ان چند ر بنار رفتند ده که سبازان گمان بود ز عقل پیش ازین با و غرور و سرم گر تو ز بهر گشتم جسم در رخ می نمی وقت خیال است جان از پی آن خورم نوحی و باغ بلین که من در ته چاه محنتم	پشت من و پاس غم نیست لباشان خاله که آب دیا گمان داد و خون گوارم گریه چه سود چون شایسته ز رخ سیاه شعله بدست خرنده ناله صبح بخانم پیش در تو خال شاه آن همه کج کایم حیث بود ز بهر جان دعوی بیگانه من که داین عمارتم که تو خواب خودم تومی و نقل خور که من از سر تابم
---	---

عزل ۶۳۲	بهره خسر و ست و بس تا باید وفاست تو شکر که عقل بی وفا رفت ز نیم راهم
---------	---

توانم از بهر خوبان نشکر بگردانم	عجالت نیست گران خوش پس گردانم
---------------------------------	-------------------------------

چون می گویند که این کتاب را در  
چند آیه در هر روز بخواند  
و در هر روز یک بار بخواند  
و در هر روز یک بار بخواند

و در هر روز یک بار بخواند  
و در هر روز یک بار بخواند  
و در هر روز یک بار بخواند  
و در هر روز یک بار بخواند

در بیان شیوه

در بیان شیوه

در بیان شیوه

در بیان شیوه

در بیان شیوه

در بیان شیوه

در بیان شیوه

در بیان شیوه

در بیان شیوه

در بیان شیوه

شدم زیار و ز خوش و زبان خود بزار	که هم ز خوش و هم از یار مانده ام چه کنم
بمیکشند که منگره دی خوب تو من	بعالم از پی این کار مانده ام چه کنم

نزل ۶۳۶	مقیب گفت که مخمور از چه خشم و	چون شعر
	بپس شبست که بیدار مانده ام چه کنم	

ما بگویم تو سگایم و بر او تو خیم	و آنکه پیش تو بس است از همه روزی خیم
بهر یک سجده بر او تو سر اشر تقسیم	بهر یک بوسه بپای تو سر اسیر بوسیم
گرفتار از بند قیسمان تو مارا خنیم	در بسوزند بسوزیم که خاشاک خنیم
ما که باشیم که مارا اسگ خود نام کنی	دن سخن باد گر می گوی که ما بچکیم
عذر تقصیر نخواهیم که بی خدمت رفت	گر خوار خواسته باشد که بخدمت برود
بیگانه جسد می باز خری ارمارا	که بس از رخسار در گردیک نفسم

نزل ۶۳۶	تو جهانی بگرم سایه فلک خشم و	چون شعر
	که ز نا چیزی چون سایه پر خیم	

ابر بهار و باران دین چشم خویشان هم	بایل بیابان نالان عاشق بسد فغان هم
صحرای بیستان خوش بین جان زار مانده	تا سایدم بصحرای دریا و بوستان هم
یار س که شهر بی اوتار یک تویر باشد	در شهر بود توان دانه که در جهان هم
تا هم نشانی شد در نهیمت و امانت	ای کاش که نبود می نام من نشان هم
اینست مردن من ای خیر کش که هستی	ز آب حیات خوشتر و ز مرگ جاودان هم
خواهی بپایه تابشین خواهی بسید بجان	سلطان هر دو ملکی این زان است آن هم
گفتی بخت خطا شد ملک من دل تو	گر است برسی از من هم جان تو که جان

دوران اول

دوره اول

دوره اول

دوره اول

دوره اول

دوره اول

دوره اول

دوره اول

دوره اول

دوره اول

دوره اول

دوره اول

شراب عشق فرو نایدم ز سر حیران / که با مداد اجل هوش یار میکند

غزل ۴۹۹ دیوان  
باز گفت شبنم و انگشت با شافت  
هنوز آن سخنش خار خار میکند

دلم آوارد بجایست که من میدم  
بوی خون دل و مشک سز زلف میرسد  
سبزه بر خاک شهیدان غمش میکند  
چشم و زلف و دخت ارچه به عشاق کند  
گفته از تیغ سرایت کنم این گفتار بود  
عمر و کوی تو ام رفت و یگانه رفتی رو در

غزل ۴۵۰ دیوان  
زانکه با شمس و کوئی که دشمن خواهم کرد  
اینهمه اسے شوخ جنبانیت که من میدم

من که دور از دوستان از یاد و افتادیم  
چون زیم گردل هندم خنایت دلدار می کنند  
گر نخواهم یاری از جان و بزم و فراق  
همیش هر سنگی همیزم ز دل و خناب  
گرچه بهر گشت هم شادم که باری چندگاه  
ایکسانان جوی از من ترک بران گیران

غزل ۴۵۱ دیوان  
عیش من گویان باش ای آشنا یا دم ده  
زان بشیرین که خسر و دار و در افتاده ام



گو جان گرفتار که باد رکند ازین انگار گشتم همچو دل خود دل آنکس دردیست درین مینه که سیر و ن توند خون شد ز مفاصل دلم اکنون دم خاک	گر من گشتم این جان گرفتار بگویم کور سخن زین دل انگار بگویم حیف است که در دلتو با غصه بگویم رسوا شوم و بر سر پانز بار بگویم
---	---

غزل ۴۵۴ دیوان	یکه روزی بر سر آخرم از محبت شبها تا کی غم شمع و شب تار بگویم	شعر
---------------	---	-----

میخواستم که روزه کشایم نماز شام باقا متی که سر دس گر بپیشش بردشت طره انر خ چون روز فرس کرد کردم سلام و سر نهادهم بر خاک انی عید روزگار زمان کن رخ چو ماه من بهیچ ارمانده و تو برقرار خویش	سر بر زد آفتاب جهان سوزن ز بام یکپاستاد بقیامت کنز قیام بر من نماز صبح بوقت نماز شام هر چند سجده سمو بود از پس سلام بر عاشقان خویش کن روزه حرام در ویش روزه بسته و حال باخوام
--	--

غزل ۴۵۵ دیوان	روزه مدار چون لب تو پر ز شکرست آزاد کن غلامی ای خسرو غلام	شعر
---------------	--	-----

دیدم بلای ناگهان عاشق شدم دیدم دیوانه شد جان از غش که بر آوردا تشنه شیع اند خوابان کابل دل دهند سوز و زخم مانده دو چشم من بره جاناکم بجاینگه زاینده مردم تاج را گیر و خیالت را بر	جانم ز خویش آمد بجان از خویشم از یکایم شد خست شهری سخته خاشاک این میرانم زین چاشنیها اند که دارد خیر و اذیم این خانه اینک ان تو در بایت آخانه هم بهر چه در زلفت رسد در غیر تم از شانه هم
---	--



[illegible]

نہ یکہ دل ارچہ پیر است از ان دو نام حر اچو نخت بدست ارچہ صد بلا بزم خوشم ز تو بچھائی و مدہ فریب و خا چنین کہ بر سر کوئے تو راہ گم کردم ہوا سے روی تو برد آن جہ ہوں دہر بچہ بہت گیم روزگار سے پرستیا	کہ من کرشمہ آن یک فتنہ جو دام رسد زیار نہ پا رسے بود کرد نام کہ من فریب تو تا مہربان نکودانم و آستان تو رفتن کدام سود نام کشت سبز و دقتن پہلے جو دام ہر پر پاسے تو حردن باز زد و دام
--	---

غزل ۶۵۱	اگرچہ گریہ خسرو نشان رسوئیت اگر بود بختور تو اسب رود نام	چھوٹا شعر
---------	---	-----------

گر من بکشد تو گرفتار نہ باشم آخر ز تو چیز است درین سینہ و گردنہ نہجیب یکشایم بہر ذلت تو گر من خونہا خورم و شکر تو گویم کہ ایم ہے خوش وقت دلی کو بود ازاد کہ پاسے چون خلاص خیالیت شہم بچا لہ و خود دم	افتادہ دین سایہ دیوار نہ باشم چندین ہسر کوی تو پیدا رہا شام نہ بردہ آن خسرو خونخوار نہ باشم یک لحظہ ز اہلباں تو ہشیا رہا شام من سے تو انم کہ گرفتار نہ باشم آن بہ کہ کنون پہلوی اغیار نہ باشم
---	--

غزل ۶۵۰	تو میند کہ شمس و کیسے دای کہ چنایین بیرون نہ را و داگر آفتا رہا شام	چھوٹا شعر
---------	--	-----------

در دیدہ چکار آید این شک چو بار نام جانم بفرات اندم کہ بعد و سہ باو خود را بسر کویت بد نام ابد گویم	بر دیدہ اگر جانما سروی چو تو نہ باش نام گویم کہ سیکے دیگر گوئے تو کہ تو انم از ہر چہ جزین کردم از کرپش چا نام
--	---

<p>نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نیز در دین و دنیا و کمال و کمال و کمال نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی</p>	<p>نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی</p>
<p>نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی</p>	<p>نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی</p>
<p>نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی</p>	<p>نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی نہیب و از خجرات مکران از خجرات جوی</p>

چو ز آه در دمنده ان سو تور و دپلائی بدل و بدیده و جان هر جانم هفتی تو که بر در گم شد سرو تاج پادشاهان	بمیان سپهر شوم من ره آن بلات جویم چونہ بنیم آشکارا بکدام جات جویم چه خیال فاسدست این که من گدازم
---	--

غزل ۶۶۱ از دیوان	سرگم شده بخوید مگر از در تو ختم و در کجا است نجات آنم که زیر پات جویم	چین شعر
------------------	--	---------

همه شب از تو بدیوار حنا نه غم گویم چو غنچه گشت دلم خون قهقهه تو ز شک تو خود یقینست خوش کردی از غم لیکن خوش آن شبی که تو خواب باز باشی من سکون دل را گویم فلان از آن نیست تو ای که میسد بهم بسد بگذر از سر من	فسانه گویم و با جان پرالم گویم دلم نخو هست که با باد مسجدم گویم کجا است دولت آنم که با تو غم گویم نیاز خویش بدان زلف خم خم گویم چنان اگر چه نباشد دروغ غم گویم همان به است که من در دلویشم گویم
---	--

غزل ۶۶۲ از دیوان	مخند ازین شغب بے تکلف ختم و سر و نیست که آنرا ببرد بم گویم	چین شعر
------------------	---	---------

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم کشتن چو ترا خوی شد اکنون من این دو هر صبح بقبله همه خلق و من بدیش روز از بهوس قد تو گردم بچنپا خورشید بر آید خبرم نبود و نه نیز بنوازم یک ناو کم ای ترک که باری	کم ز آنکه فستاده بسر کوی تو باشم یک روز مگر رتبۀ خوی تو باشم افتاده در اندیشه ابروی تو باشم شب نیز در اندیشه گیسوی تو باشم بس گردل پر خون بفر روی تو باشم من تیر طفیسل خور آملوی تو باشم
--	---

<p>چنانچه می بینیم که این قیاسی است</p>	<p>آدمی که در قیاسی است و این قیاسی است</p>
<p>چنانچه می بینیم که این قیاسی است</p>	<p>آدمی که در قیاسی است و این قیاسی است</p>
<p>چنانچه می بینیم که این قیاسی است</p>	<p>آدمی که در قیاسی است و این قیاسی است</p>
<p>چنانچه می بینیم که این قیاسی است</p>	<p>آدمی که در قیاسی است و این قیاسی است</p>
<p>چنانچه می بینیم که این قیاسی است</p>	<p>آدمی که در قیاسی است و این قیاسی است</p>

برجسبان خود نغم هم در تو بگرنگه	درمان تو کس نرسد بلکه در دهم
تا مرد نیست مرد تحمل به عشق	تا مرد را چه زهره و یار که مرد هم

غزل ۳۳۴ از دیوان	تخم و درین ره از سر مردانکست نیست باور عشق جفت شود از خویش خور و سم	سخت جفتی شعر ۹
------------------	--	----------------

با تو چه روز بود که من آشنا شدم هر دم بخون دیده خود غرت میشوم از لب که گم شدم بخیا لات زلف تو اسه پسند گوی تو رخ اورانده او رخ نه نمود بزاری بدیش مردم بد اخ هجر چه عیشم عذاب بود از من متسرار صبر ندانم کجا شدند بارم نبود کوه غم اورا بودی دوست	کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم موری بدم که در دهن اثر داشت بگریز و جان ببر تو که من بمانا شدم من خود برای جان و دل خود با شدم باری از تنگ زیستن خود را شدم من نیز هم ز خویش ندانم کجا شدم وزیر باراست باد صب با شدم
--	---

غزل ۳۳۸ از دیوان	تخم و به بندگیش غلامیست بی بها خواهد کنون بنده آن بی بها شدم	سخت جفتی شعر ۹
------------------	---	----------------

توبه دیرینه می را بشکنم ساقیم گرچو توبت روزی بونم وقتی آمد عاشق از مستی بخود دانم از گریه که خون آلوده هست پر سیم کاند چه کاری باز گوی	ساقیا در ده شهر اب را بشکنم توبه چه بود مهر ایمان بشکنم آنکه زین می مست می میرد نم سنگه بایوسف یک پیراهن اینکه از اقبال تو جان میکنم
--	--

<p>خود را خیر چه سود که در آن روز          خود را و این دنیا را بختی که          خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز</p>	<p>خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز</p>
---	---

<p>خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز</p>	<p>خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز</p>
---	---

<p>خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز</p>	<p>خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز</p>
---	---

<p>خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز</p>	<p>خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز</p>
---	---

<p>خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز</p>	<p>خود را از آن روزی که در آن روز          خود را از آن روزی که در آن روز</p>
---	---

یکے بیا ویرین سینہ پای نقشه ز باد چتد زید آدو سے بیچاره خوشتم بخون خود از دسر آن تربت من	مگر که در و دل خویش را دوایا بم که من زیم ز نسیم تو که صنبایا بم زیارت آئی و این مایه خو بهایا بم
--	---

غزل ۶۴۱	چو کم شود ز تو ای پادشاه حسن اگر یکے نظر ز تو بر خشم و گدایا بم	شعر
---------	--	-----

بخرام تا بیزیرت دم پی سپر شویم گر بخشش دگر سکنه خون من بریز عقل ز نام و تنگ خبر میدهند هنوز شبها آفرینی و دوسه گر بود قرار مارا نمائند خواب را ناکن که بعد ازین بار سے دگر بکوی که جامی آواکیت	خاکیم در تربت قدر سے خاک تر شویم بار سے بدین بهانه بنامت شمر شویم بنام سے یکس که شمه که تا بخیبر شویم بادی رسد ز کوی تو زیر در شویم بریات سر نسیم و نجواب دگر شویم دل گو که ناوک دگر سے راه سپر شویم
---	---

غزل ۶۴۲	معمود خشم و ست ز تو یک نظر که ما هر روز نیم کشد آن یک نظر شویم	شعر
---------	---	-----

چمن چون بوی تو آرد بیوت و چین میرم خوش آن وقتی که نوازنا سویم بگذری من بخور جمله تنم ای زلف جز دیده که ادا وید مرا پیر این صید چاک پر خست از آن یوسف بدامن می نهفتم گرینا که مست بگذشتی زیم از تو میرم هم ز تو فایغ ز جان و تن	بیا و قامتت در خدمت سر و سوسن میرم بناری مرده انگشت و فلسفه در دهن میرم چو بیرون او فتم در عرصه نراغ و غن میرم همان آرایش گورم کنیدا تدم که من میرم شدم رسوای ترو دهن مباد ای کفن میرم نیم چون دیگران که جهان نیم با خود زن میرم
---	---



<p>خویشاوندی که در این دنیا است</p>	<p>از چنانچه در این دنیا است</p>
<p>در این دنیا</p>	<p>در این دنیا</p>
<p>در این دنیا</p>	<p>در این دنیا</p>
<p>در این دنیا</p>	<p>در این دنیا</p>
<p>در این دنیا</p>	<p>در این دنیا</p>
<p>در این دنیا</p>	<p>در این دنیا</p>

بار باریا دآرم و در خواب بیوشی روم چند داغ بید کی پیوستہ نیم پیش ازین روزگار ان تیز توانست دیدہ کرد خون حرمی دیدم بسی از دیدہ بیرون خفیم گفت نتوانم بر دلش انچه بر من شب گذشت	آنکہ وقتی با خیال دوست خوابی دہستم نام دل بودار چہ ویران خرابی دہستم منکہ ہم بر روز چشم خویش خوابی دہستم آن ہمہ خوابا بہا گاندہ کسبانی دہستم ای ہشتی روی دور از تو غذا بی دہستم
---	---

غزل ۶۶۶ دیوان	ز ابریم بشنید یار و گفت میناے عشق خسرو از و بردمان گر چہ جوابی دہستم	چہ چہ شعر
---------------	---	-----------

از فرقت زندگانی چون کنم بار بدخوی و فلک نامہ زبان عشق و افلاس و غریب فراق ماہ من گفتی کہ جان دہ میدہم من نبودم مرد سودا تو لیک حال خود دانم کہ از غم چون بود	با چنین غم شادمانی چون کنم تکیہ بر غم و جوابی چون کنم من بدنیہا زندگانی چون کنم عاشق آخر گرانے چون کنم باقضای آسمانی چون کنم چون تو حال من ندانی چون کنم
---	---

غزل ۶۶۷ دیوان	گر بخش و بوسہ ندی آشکار مر ہم زخم نہانے چون کنم	چہ چہ شعر
---------------	--	-----------

ہر شب از شوق جامہ پارہ کنم چون بر ایدہ از گریانش از درد غم نیم و سہ بیرون چند گوسے کہ صبر کن در حجر	عاشقم عاشقم چہ چارہ کنم دا من گاہ بر ستارہ کنم گر چہ صد بار سینہ پارہ کنم گر تو انہ ہزار بارہ کنم
--	--



غزل ۶۰۰ از دیوان ز شیر خوار گی نیست خوی او چه کنم تخته اخگر شعر

<p>نترسم از بلا چون پر زخون خساره دارم          بخوام سوخت رو در عاقبت دل آشنایان را          نظر دریا مشغولست و جان دریا بترستن          نمیدانم کجا شد دل کلیلا و شمار خود          برآمد و دم از زبان چند سوزن برین آید          بخاک خفتگان رقم بر رخ اکنون که حاصل</p>	<p>که جان نگاشته تغییر قیامین کاره دارم          که شب بر سر کولش رو خوشواره دارم          تو ای نظاره کی دانی که من نظاره دارم          بیلین کاندز غریبان دل آواره دارم          سلیمان نه دل دارم که آتش پاره دارم          چگونه بر چنان پایی چنین خساره دارم</p>
---	---

غزل ۶۰۱ از دیوان ز راه خمسه و شش هرگز نگیری گر چو آن نادان مهر شعر

<p>در باب که من طاقت آجب تو ندادم          از من تو گران کرده و خون مانده بشدم          هر روز دم سر و مگر با خندم          هر شب ز سپه طالع بد تا بسحر گاه          آن دل که ز من بسته بهر خدا را          که هستم از بهر تو بروی من آید</p>	<p>بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم          گوهر ز برم رفته و دریا بکنارم          هر لحظه ز غم اشک مگر ابرمبارم          قطره ز غره بارم و سیاره شمارم          بسپار بمن تا بخرد آیت بسپارم          آرم همه ریختن و بروی تو نیارم</p>
---	--

غزل ۶۰۲ از دیوان هشتاد و دل خمسه و اگر زلف تو گیرد مهر شعر

<p>خراب کردی بیکبار خواب ز گیسو قسم          ز بسکه این دل خون گشته در دیر چشم</p>	<p>خبر دهید بجانان که دل برفتار قسم          نه ایستاد و لم تا میان خون چشم</p>
--	---



غم خورد این دل بیمار و زیالش داد	بعد ازین چاره همانست که درمان کنم
آشنایان همه بیگانه شدند از آنکه	هر کس مصلحت گوید و من آن نکند
شکر گویم ز تو اے گریه که کورم کردی	تا نظر بازی ازین بیش بستانم

غزل ۶۸۵	چند گویند که خسر و زبستان دیده بدوز	پنج شعر
از دل	گریه شودم رود که بدیشان نکند	

هر دو تو ز دشمنان گرچه که جدا گشتم	دوستیم حرام باد از زنیای که دشمن
غنچه دل ز ناز کی نشکند لبان گل	مبعد می که ناله با بوی تو از کشتنم
طعن زنی تو از جفا من بهتر کرد و رضا	تحفه باد شاه ز پیشش دل گذاشتم
شرم ز دیده ناپدم کوی تو دیده دانگه	خاک ز رت گذاشتم ز دست تو گشتم
وای که خونم آب شد چند ز دیده خونم	آه که سوخت جان من چند ز دل بگشتم
پیشم از خیال تو دل هلاک زبان	من بچنین عقوبت تابم کجا گشتم
گشت غرق در کافرم که باز رنده کن	پیش چنان لب و دهن نیست جان چرخ
من بدر تو کرده خون میسکنم ز درون	باشد سر من ز خاک از تو چلو گشتم

غزل ۶۸۶	بخت ستیزه کار من این همه ناخوت بر سرم	پنج شعر
از دل	خسر و مستمند را چند با چراشم	

یار لب غم آن سر و خرامان بگویم	دل نیست بدستم سخن جان بگویم
آه از دل پرده ویرانم هم شب آه	کین سوختگی غمم حیران بگویم
افسانه من ناخوش کس محرم غایت	زانک نبود صبر من را دان بگویم
نخوت ناپید اهرمیند خود از چشم	احوال جگر خوردن پنهان بگویم



غزل ۶۶۲ الذیلان	خسرو شمر که خسروم آخر مرغ غلام تو را یگان شد کام	بنچہ شعرا
منت ہر شب گرد کوی گردم ہمیں گوی کہ جان دہ پیش رویم ہمان تلخ دم کہ می گفتم ہمیں گوی مرا جانان ز گل بوسے تو آید ز من دی یاد وادندت بگفت ز من پر سی کہ آنجا کیستے تو ز کویت نگذر مگر خاک بنیم صبوری شب چراغیافت تا چار	ز بہر آن رخ و بوسے گردم چہ پیس گوی مسر آن روی گردم کہ گر بنوا زیم بدخوسے گردم پستان از پیر آن بوی گردم خدای گفت آن بد گوی گردم سگم گرد سر آن کوی گردم ز زلفت بگم مگر بوسے گردم گر یزان از دلت ہر سوی گردم	
غزل ۶۶۰ الذیلان	دل خسرو تو دارے گر ہمہ عمر بگرد لالہ خود رو سے گردم	بنچہ شعرا
عمری گذشت روی تو دیدن نیافتم گفتم رخ تو بینم و میرم بہ پیش تو گفتی بخون من من گفتم ہم خوش است ایک مرغم کز آتشیان سلامت جگہ شدیم بر دوست خواستم کہ نویسم حکایتے وی باد رخت گلن چمن آتشین شدیم	طاقت رسید و ذر تو رسیدن نیافتم ہم در باد کس بگردم و دیدن نیافتم چہ سود کز لب تو شنیدن نیافتم مردم بدام پنجہ سپردن نیافتم از آب دیدہ دست کشیدن نیافتم خود باغبان در آمد و چیدن نیافتم	
شہد خسرو آبروی کہ در سائو ہمید		





چون جفا ترا بیم طوفانست زانچه  
ای ترا صد گشته چون من چند گوی که جفا

رخت هستی گر تو انم زین جهان بیرون کشم  
خون همان ریزم دجان فلان بیرون کشم

غزل ۶۹۳ از دیوان

یک شبی همان خمسه و پش تا از جور تو  
سینه را خالی کنم راز نهان بیرون کشم

سجده شعری

عزم آن دارم که از دل نقد جان بیرون کشم  
قائمم از غم و دنا شد راه من ای میر ترس  
گرچه در خون سینه گریز بر جانم نه  
دوش می گفتم دو چشمت بر خیالم در بست  
نرگس پیار تو گر رخ خود بر من نه  
سر و من یک ره بگلزار آری تا دیش تو

آرمش دیش تو خود را از میان بیرون کشم  
کاسمان دوزخ دنگی که کنان بیرون کشم  
تیر تو بیرون نیارم کرد و جان بیرون کشم  
گر چنین باشد روان از خانه شان بیرون کشم  
تندرستی را بشمشیر از جهان بیرون کشم  
سر و اگر چه ناروان باشد روان بیرون کشم

غزل ۶۹۵ از دیوان

مهر تو گر نیست خمسه و رادرون استخوان  
مغر از آن لوک غمزه ز استخوان بیرون کشم

سجده شعری

من این آه جگر سوزا دل بجان شکنم  
بجای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب  
مرا در دایه شواری برون آرند بازرگ  
چو سر و اندر قبا ی سبز او دیدم بقینم شد  
مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم درنی  
گم از دیده در رخم که از دل دجگر خاری

چرا از دیگری نالم که در دوش تنم دارم  
بلا نیست و بیماری و تمنائی که من دارم  
کز آن چشمان عاشق کش لبی خون در کفن دارم  
چو غنچه چاک خواهد زد اگر کسد بر من دارم  
چه خواهم کرد با خوبان بدین یکدل من دارم  
چه دانستم که من چندین بلا با خوشی تنم دارم

ز دنیا میر و خمسه و بزرگ لب میگوید



ما ساقیت نشماره در و کرده ایم  
 زمین بجز آبگون چو کسی آب خوش نخورد  
 شیکست هر بدی که کند پس بجای ما  
 تا چند از طپانچه توان سنج و آتش  
 این سینه حریفی که گردن خاک میر  
 نظار گیت چشم درین چرخ مهر با

جان را بمن بریدم فرد کرده ایم  
 دل را از آب خور و جهان مهر کرده ایم  
 کز نیک و بد هر آنچه تو انکار کرده ایم  
 ردی امل که پیش کسان زده کرده ایم  
 گردیم غیب بار و چه در خور کرده ایم  
 این کعبه بین در خور این زده کرده ایم

نزل ۶۹۹ ایوان

ای عشق در بخش که در مان حرادت  
 در مان جان مهر و ازین در کرده ایم

نسخه شده

مادامن از بسا داجان بر کشیده ایم  
 ای ساقی از قرا به فرد و ریزش که ما  
 در حق سپید و سپید بر بناد خاک  
 فقرست و صد هزار معانی در و چو کو  
 چشمه و نه کو و گیم که جویم سنج و زرد

زخت خرد بکو س قلندر کشیده ایم  
 خونا بهار شیشه اخضر کشیده ایم  
 چون پروغاست مهره رشده کشیده ایم  
 آینه کلیم که در سر کشیده ایم  
 چون بالغان فل از زرد و گوهر کشیده ایم

نزل ۷۰۰ از دیوان

روایت نون

عزّة الکمال شعر

جان من آخرگی از بیدلان یادی بکن  
 شادمانیهاست از حسن جوانی در دست  
 بهر زمان باجم و تنهایی و زندان خرق  
 ای شب هجران عاشق کش خواهی شخم  
 گرد و لخته و هلمه خوانی ای پسر

و رانصافی نسے از نیم پیدادی بکن  
 منکر انرا یک نظر بر حال مبادی بکن  
 گر توانی از فراموش گشتگان یادی بکن  
 ای موذن گرد خردی یا ناک فریادی بکن  
 باری اینجا ای و سر و محنت آبادی بکن

که در این عالم هر کس را که بخواهد  
از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد

باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد  
باید که از این دنیا بگذرد و به آنجا برسد

در بیان خیر و شر

در بیان خیر و شر

در بیان خیر و شر

در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر

در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر  
در بیان خیر و شر

در بیان خیر و شر

در بیان خیر و شر

در بیان خیر و شر

در بیان خیر و شر

در بیان خیر و شر

غزل ۴۰۳ اندون	فخیم و نظر در آن رخ و آنگاه حدیث صبر اندازه کو نیست زبان را بیکام کن	شعر
چکنم کردل من آن ستم آید بیرون آخوای آه درون مانده و می آید بیرون مژه تست چو پیکان رنج اندر جسم جان رود یک دم مهر و وفایت نرود من و رسوائی جاوید که عشق تو بکاست گر سقاسه خطت را بنجر در خونند	یاد دل از سلسله خم بگشمت آید بیرون مگر از دل قدری دو دغمت آید بیرون بگشمت لیکن با جان بسم آید بیرون آخو این روز که از سینم آید بیرون هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون قصد بسینه می آید هر رقم آید بیرون	
غزل ۴۰۴ اندون	چنگ را ماند خسرو که درند چون ره عشق نال از هر رگ او زید و دم آید بیرون	شعر
دین خوش بهر آن و شکل ایشان خوبان همه شهر و یک دل من با ما سر راسته ندارند گشتند به تیر غمزه مارا جهان ما گذر خاک فشانان اسه مرهم نیکو آن فدایت	بیچاره شدم ز چله خویشان بیچاره دلم بدست ایشان این کج کلان مو پریشان این سخت دلتان سست گیشان بر سوختگان سینم ریشان لیکن دل جان من فدایشان	
غزل ۴۰۵ اندون	گر خوریزی ز مسدود خسرو با لگ چو دم زنده ایشان	شعر
اسه سخن نامه و شاهستان	نسخه زان روی دل بایستان	



غزل ۴۰۰ انیسر	نداستیم در ایام شادی شکر آن کردن	چشم شعر
اسے بادبوی یار بدین مبتلا رسان گرتیج ازان طرف گذری افتد زدن آن دل که بردگر لقبوئے نیز ز کوش یکتا رہبر پوشش من زان قبا بیار جانے خراب دارم و در دست نام او گفتے کہ نالہ تو بیکر تو میرسد از دیدہ آب غرق شدم مردمی کن ما چون نمی پسیم بران آرزوی دل	در چشم من ز خاک درش تو میارسان خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان باز آروهم بسینه آن مبتلا رسان تشریف پادشاه پشتو گذارسان این در در اگر گشت بنزد و و ارسان آنجا که ناله میرسد آنجا حرا رسان این آب را نهفته بران آتشا رسان یارب تو آرزوی دل ما با رسان	
غزل ۴۰۱ انیسر	خمس و که از فراق خیالی شدای صبا از جاش در ربا و بدان دل با رسان	چشم شعر
میسر ار شود از چون تو نخل بخوردن من از لب تو خورم خون تو از دل دهم تو خود بگوی که جز در دل چه بهره بود اگر این گل هست خود انداز خاک در دهم تمت که لقمه جانست کی توان خوردن بنمزه دوست کشان میبرد و دلم و زنی	رشاخ عمر توان میوای تر خوردن چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن بوهیم خویش در اندیشه گلش خوردن که تو بخوردن بی من بخاک و خوردن شکر برست که نشا سدا و مگر خوردن کسی بخورد و دزد و دشمن بر جگر خوردن	
غزل ۴۰۲ انیسر	بجان پذیرد از دیدہ زخم آتش و که عاشقی نه بود تیر بر جگر خوردن	چشم شعر





ذکر لب و دمان تو بچ بیدلان دوشت بخواب و بر خود و فقم و لے یک شب بمیهمانی خوابه من آبے سحقه که کشتن تو بکوس دارم شکا خردن بهی را نکلی زیر پای بخویش گرچه درون حجره جانهاست جای تو	نعل سم سمند تو محراب عاشقان آن نخت کو که رخت بشو و خواب عشقان تا بنجر شوی زبسمه ناب عاشقان پوشیده نیست لطف تو در آب عشقان زینگونه هم میرسم من آب عاشقان هم یعنی خطاست ز پرتاب عاشقان
---	---

غزل ۱۲

خمس و تراز غمره بقریان کشید تیغ  
شمرنده میشویم ز قصاب عاشقان

شعر

لے شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان تا بر نخواهد آمدن ناگه ز کویت آتشه بادی ز زلفت می وزد جهانی زهر سومی جز هر زره از خاک دوش جانی دو گر خوش پنهان گم خواندی خوشم گیرم که ندی لقمه هر شب بین و کنج غمت گویند خلق با تو ام آخر سبلا نیست این آن غمره زانندی بده	بس کن از جولان زنده شد از کعبه عیان و دمان آگه نخواهد شد دولت ز آه نهان مردمان کو آنکه بوی پیش ازین سنگ گران مردمان یار رب چه سرگردانی هست از بهر جان مردمان باری بنگلی شاد کن سگ را میان مردمان آخر زهد شب است کن بکیش گمان مردمان تاراج کا فرتابی در خان و مان مردمان
--	---

غزل ۱۳

من بر در تو ناکسان آخر زمین بار آورده  
ناخوانده چون همان رود خسرو بخوان مردمان

شعر

نشست عشق باز چنانم بجان و درون چون آب گشت کشته نمیکردم هنوز	کرعایت نماند نشانی دران درون دن آتش که هست درین استخوان درون
--	---

<p>در بیان این خبر</p>	<p>در بیان این خبر</p>	<p>در بیان این خبر</p>
<p>در بیان این خبر</p>	<p>در بیان این خبر</p>	<p>در بیان این خبر</p>
<p>در بیان این خبر</p>	<p>در بیان این خبر</p>	<p>در بیان این خبر</p>
<p>در بیان این خبر</p>	<p>در بیان این خبر</p>	<p>در بیان این خبر</p>
<p>در بیان این خبر</p>	<p>در بیان این خبر</p>	<p>در بیان این خبر</p>

تو جور میکنی من از دید میکشم حقه همه بروی تو دیوانه گشت دست خون میکنی دل من و بندی همی بزل از راست بر تو جان من ازاد بیدلان جاسے دگر مدد دل گم گشته را نشان	این شیوه گر چنیکه موسیکنه مکن باری تو گل ز بهر چه بوس میکنه مکن خون میکنی و بر سر او میکنی مکن که گد گشت بر لب جو میکنه مکن آواره ام چو سوسے بسو میکنی مکن
---	--

غزل ۱۶	دوان	گفتی که خسرو اچکنم کت بود خلاص آن شاه را که در حنم موسیکنی مکن	نیمچه شعر
--------	------	---	-----------

چه بلاست از دو چشمت نظر نیاز کردن چو کمال صنع همچون ز جمال است پیدا همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یاربا چه خوشست با تو خلوت که دهر مشک نون تو نجسپ خوش که مار از غمش چو شمع شود بجفا نهادل نهادم مکن آنچه میتوانی بسوس فدا کنم جان بدرت که نیت عاکر دست عاشقان هست آنچه باده آفتاب است	مژه را کشاد داون در فتنه باز کردن توان حدیث عشقت ز ره مجاز کردن ز کجاست گشت شیرین حرکات ناز کردن ز خراش دل گواهی بزبان از کردن همه روز زنده بودن همه شب گداز کردن چکنم نمیتوانم ز تو احترام از کردن پس بکلیکین ایهوس ایا از کردن که بشربت پرستان نتوان ناز کردن
---	--

غزل ۱۷	دوان	چو بدو ستاع خسرو که کنش ارجانان نکسے چه طعمه را بندید مان باز کردن	نیمچه شعر
--------	------	---	-----------

ناز و در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن باز میدار می کشند ز گیس نیست را	وز کنی خیز و بلا بار سے نظر بهر مکن این فسون گیران می آید بران جادو مکن
--	--

<p>در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز</p>	<p>در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز</p>
<p>در بیان این چیز</p>	<p>در بیان این چیز</p>
<p>در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز</p>	<p>در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز</p>
<p>در بیان این چیز</p>	<p>در بیان این چیز</p>
<p>در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز</p>	<p>در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز در بیان این چیز</p>

هر شبی تار و زربا خود بهر صبر جان نفس شکست و دیر به از	صد فسانه گویم و غم همچنان دل بدام فتنه بر کم همچنان
غزل ۴۰ اندوهان	شاد زیاران دیده خسرو را خراب عشق را بلیا و شکم همچنان
همه نیزی بی بازی خون یاران بخون بهیدان خودن مکنجی من رسوا و هر سخت در خلق برای مسج بهر دزی که بت تخم پر در ده شد و خون دیده نگویم در دود و دپس که این از منم گذشته زیر پا که خوبان شکاری را ز تیر ترک در دست	چنین باشد سزای دوستداران که کس را ناید این شربت به گواران چو سستی در میان بهوشیاران حیات من چو شام خوشگواران چنان کز می سفال با دوه خواران نگنجد در دل نا استواران چو گوی افتاده در پیش سواران مرا از تاوک مردم شکاران
غزل ۴۱ اندوهان	چون خوش می نالد اندر عشق خسرو چو بلبل در غنچس وقت بهاران
عشق آتشم دهبان و دهبان از آن یگران ای مرغ جان زین ناله چو نیت جهان یگران که نقد جان لب را و هم که مایه دل دیده را جوانی ز پیرانی سبک چنان نیت تم کجا اگر کشته شد بیدلی تاکی ز خلق سر ز شمشیر	مارا جگر بریان شد و او بهمان دیگران بیهوده افغان میکنی در بوستان دیگران من بولافشولی میکنم کالاهان دیگران با من جوانمردی کند نخت جوان دیگران باری تیرج خوشتر کشت چند از زبان دیگران



من بجان مرغ اسیر و خلق گوید هر کس هر کجا افتاد شیرین خرمه دیوان گشت گرچه من سختی کشم آخر چهارم حلت روزگار من پریشان شد زیاد زدن تو	ایمن اندر رشته صیاد تو توان بستن حاضر مردن کم از فرما تو توان بستن هم تو دانی کاندازین بیدار تو توان بستن در چنین دیرانه آباد تو توان بستن
---	---

غزل ۴۲۴ دیوان	چو کشتن سر و غرن دم از جفای دوستان روز و شب باناله و فریاد تو توان زیتن	نیمچه شعر
---------------	--	-----------

اسم میر همیشه شکر فروشان عشاق ز دست چون آتو ساقی در می کده غمت سفالی در کادش کنه خوبی تو یک خرقه غمت دست انداخت از پرده دمی چو گل بردن آ خوش دقت تو گاه گهی نداشت بیدار گشت بلبل مست	توبه شکن صلاح کو نشان خونابه بجای یاده نو نشان نخ همه معرفت فردشان کندست خیال تیز بوشان در صومعه کبود پوشان یاد همه نیکوان فردشان از آتش سینهای جوشان از ناله بلبل خروشان
---	--

غزل ۴۲۵ دیوان	از تو سخن بهر ولایت خمسر و بولایت خموشان	نیمچه شعر
---------------	---	-----------

از همچو تو نمی برید تو توان تا چند کشم جفا پیت آخر زین پس من و جو عشق تسلیم	بر تو دگر سگزید تو توان محنت همه عمر دید تو توان کز آمده سر کشید تو توان
---	--



خود را در خیر و شر  
گوشه نشاند و بی اختیار  
پرت برادر  
نه برادر  
دری و خیر و شر  
خیر و شر

خیر و شر

خیر و شر  
خیر و شر  
خیر و شر  
خیر و شر  
خیر و شر  
خیر و شر  
خیر و شر  
خیر و شر

خیر و شر

خیر و شر  
خیر و شر  
خیر و شر  
خیر و شر

خیر و شر

خیر و شر  
خیر و شر  
خیر و شر  
خیر و شر

خیر و شر

چشم مرا سین دریا گشت قهر تو لطف است که شتاق را فرق میان دو لبست کی تواند	سوختگی دل مشیایا همان خار همان باشد و خراب همان خفتر همانست و سیی همان
غزل ۴۸۸ انندان	از تو بلا و زول ختم و رقا کرد تو همین شاید و از ما همان
آرایش مجلس قوی مجلس بسیار زینسان که بر هر کو تو از نفس خود و غیر تم چون عاشقانت را نماند از نقد هستی جهان میرسد هر دم باب که باری نیست آن ای سر نرودی خاک شوی پیش آن نازنین گرچه نیز نرم از زشش گروی قهای با و با گر نیست باران که کم سنگی بیابای آسمان	نقل شو را به آن دل سپیش را از هر زمان آنجا چو گشته ناخیزست این باد صبار هر زمان تاراج سلطان می کنی شست گد از هر زمان بر ناز و ستوری مد چشم و غار از هر زمان بود که طفیل نازنین بکسیم با از هر زمان میگو سلام چشم من آن خاک پاد از هر زمان تا چند باز آرم تکی دست و غار از هر زمان
غزل ۴۸۹ انندان	ختم و اگر عاشق شدی از تیغ نذرش معاهد تا چند آری بر زبان آن یک خطار از هر زمان
سر مست رود چو در گلستان من ناله کنان ز غم همه شب یارب که از و خدای را ترس اسی چشم ترا بکشتن این هم مستی و هم نوشی چه نیست	پامال گسسته جمال بستان او خفته بین از و شبستان انصاف من شکسته بستان یکس خنجره و صد هزار بستان خوش باز بپشته دقت بستان



بنغم خوردم موافق می شوندم دوستان لکین	ندارم من روانی را نه نقلی خوشگوارستان
غزل ۳۲۲، انبیا	مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خمیر و سگش هم بنگردین سو که پس از غم شکارستان
دل که سوخت بر عشق چنان جانستان مسوز جان و اگر عاشقی بد از غم خود جفاست زان تو میکنم میر گوهر بی حد بر استانت که حالی رخون دیده گو شتم بخاک کوی تو مردن که خواستم بدعانا شمار چه خار بغیلان ز بهر پرده نوایم اگرچه گوشه غم ناخوش است بر همه لکین گر ای صباروی آسوی صدو عاش بگوئی	غبار که تو رسد نوید گمان نیست آن که من ز رشک میمیرم که حق جان نیست آن و فاکن که ز آن تو بلکه زان نیست آن مجنون که بزد خرایدند دهستان نیست آن تو نام اجل نمی و عمر جاودان نیست آن چو یاد میدهم از تو پرنیان نیست آن چو در خیال تو ام باغ و بوستان نیست آن ز من ولیک نگویی که از زبان نیست آن
غزل ۳۲۳، انبیا	شود براه تو خمیر و چو خاک پالایشانی غبار پا چو بدانی که استخوان نیست آن
بیارسانی و جام شبه انبار گردان ز بهر درد کشان آبگینه حاجت نیست هستوز عقل ز تندو میرید بهنجر گر آن حریف مرا بینی ای صبا جانے بترک صحبت ویرینه گفتنش بهوست کسان بیاربان است بخیر یارب	خراب کرده خود را خراب تر گردان یکه سفال شکسته بیازد در گردان لبا لیم دو سه پیش آرزو بخیر گردان خبر دیش ازین مستمند سر گردان بقفل خویش بخدا یا دلش در گردان که پیش تیر چه جان من بهر گردان



غزل ۳۶، دیوان	یارب خلاص بخش مرا زین گشتندگان	بنیادی شعر
ایدل نه وعدۀ کج آن شوخ یاد کن بنویس نامه را دروان کن بدست باد تا چشد خود مراد کنی صد هزار کار اینک سوا ایس گزرت تا به پیش	خود را بکشود گر چه در دست شاد کن لیک اول از سنیا بی چشمان سواد کن یک کار بر مراد من نام مراد کن اشی آب دید و یک نفسی استا کن	
غزل ۳۷، دیوان	خسرو چو ز عشق بجان باختی کنون مردن بدست تست گرا در از یاد کن	شعر
تا چشد کوشی آخرد خون بیگنانان چند آنکه راه بنیم چشم نمیشود پر چون چشم باز گردم خاک در تو دیدم بی تو دودیده پر خون پشت زگریه فارغ خوفاست پیش ویت از عاشقان که باشد فساق رویه را لازم بود طاعت	آهسته تر زمانی است تیز کج کلانان چون دیده گدایان از خون پادشاهان چون کوریم بیاید از سده صفایان من داد خود دنیا هم هرگز بدین گدایان باز آری در دکان را اگر سیم بیشت گدایان چون لعنت ملائک بر نامه گدایان	
غزل ۳۸، دیوان	خسرو بزلت و خالیش اندوه خود مگوی دانی که گشتم نیاید اندر دل سیاهان	شعر
چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن دمی بسوی من آرا چو عیب فضا است زدیده گوهر و در بر درت فشانم از آنکه صبور بودم از دیدن رخت گویند	نه مردمی بود از چشم مانهان بودن کج کلید در ویش میهان بودن نه دوشینست بلوی تو را یگان بودن چرا ز دیده نباشم اگر توان بودن	



درودن باشد و لیکن بشان درود ماند انم آفتاب هر که در محراب غم آفتاب جرح تنها سوز و گوید بسوز	گر مثل گردوی عدالاسته تنها ماندگان سایه باشد و نس شبهای تنها ماندگان وای تنها ماندگان آردای تنها ماندگان
---	--

غزل ۱۳۴	تو غم خسر و کجادی چون شنیدی منم نال و فریاد در دوا سزای تنها ماندگان	شعر
---------	---	-----

عمر برقت و زلفت عشق ز سودای من بست بجانم کمر پیش بتان چون نسیم تا بخراشات عشق دامنم آلود گشت آتش سودا وصل جانم در آستین بنده اگر گشتیست بهر چه میداریم	ترک جوانان گفت این دل شیدا ای من خاصیت این سید به طلوع جزای من بر سر بازار عشق پیشش شد پای من چون نگرم خام بود انیمه سودای من رنجه کن آن تیغ را هم بقافای من
--	--

غزل ۱۳۵	خسر و بیدل ز شوق بر در تو خاک شد ایم غنچه کجاست عاشق شیدا ای من	شعر
---------	--	-----

مائی تست این پیش من یا در بتانیت این زم بجان چاک ترا دیو و پری لشکر ترا یزدی و زهر کران خلقی بفریاد و فغان و که می خستد گذر بهرسم که نبود زان تبر ان همه بودم که جان خونی مستاندا گمان به آید نشان خورشید ای جانم کشتش کیش	چشم منست این پیش تو یا بفریاد نیست این نی خوبی ست این مژگن ملک سلیمانیت این ای نامسلان ناکسان آخر سلانیت این هر لحظه می آید لبس را چه پیشانیت این ای دل کنون به شمار آن کان آفت غمایت این بسیار بودی جمع خوش وقت پیشانیت این
---	---

شهری بکشت آن خوبرو آنکه تو حسام غنچه جو

نادر

نادر





ندارم آرزوی جز زودرت که گمی میرن  
اگر ز دیدن جان می نخواهی چیست این شمع  
زکات آن دولت جان من یک خنده فانی که  
لب و چشم بر شکند از پی خاک دست بام  
شبه گفتم که سوز من نه بینی که گئی گفتا  
دل کو عاشق شمع بود سوز و چو پروانه  
جگر خار و پیکان غمزه خوابان رویا رعا  
کس کو جان نیاز عشق او بالکست با جانان

چو سودا از دیدن بستان چو پستون میوه چیدن  
ببنگام خرمش خویش ده جا در دیدن  
که این دیوانه زان لبها می از در بخندیدن  
که این در گردن سر سبز و آن در بند بوسیدن  
که بشد حسن بهر سوختن فی از پله دیدن  
که بر آتش سیه ولی بود چون دود از دیدن  
که تار و نازنین ملاقت بناخن لعل چاریدن  
نشانید خود پیرستان اطریق عشق در دیدن

غزل ۴۴۶ از دیوان

میخار عاشقی از یار خسرو زانکه بد باشد  
مراج نیکون دستن بر خویش کشیدن

چند شعر

جانان همان دل همان رو من شیدا همان  
عبد باغ هر کس از گلستان و شمع ریده را  
گویند که بهر چه پندین رخ می غم چون کس  
زاهد مجربم مخوان صوفی ز بسیج مگو  
سکوش بیامی خوشدم و دیار دیگر آدم  
چندان چه جوئی گشتن کان کیم که دارم جگر تو

هر کس بسودای گل جان مرا سودا همان  
ویده بسوی سر و گل اندر دل شیدا همان  
کدام خوشی بخش همه بخش من تنها همان  
ماییم گوی دینی حرا ب در دما همان  
این بار سر خواهم نهاد آن که مست این جهان  
خواری شنیدن نامان از در زانوای همان

غزل ۴۴۷ از دیوان

پندم دهند نشوم شواهم که هم صبری کشم  
چون تو بخانه بگذری دلی باز خرم را همان

چند شعر

ای مشک ام واده رفعت بسوی زمین  
زان زلف مشکافانست شقایق شیدا

<p>در بیان حقیقت در بیان حقیقت در بیان حقیقت</p>	<p>در بیان حقیقت در بیان حقیقت در بیان حقیقت</p>
<p>در بیان حقیقت در بیان حقیقت در بیان حقیقت</p>	<p>در بیان حقیقت در بیان حقیقت در بیان حقیقت</p>
<p>در بیان حقیقت در بیان حقیقت در بیان حقیقت</p>	<p>در بیان حقیقت در بیان حقیقت در بیان حقیقت</p>

هر شب بخم در بزم غم که خون دل گوهری جگر	و چون خرابی ناروم نقل نچنان شمعین
غزل ۱۰۰، دیوان	خسرو که نالد که گوی از جور و از سیداد تو که لا و عشقت میزند پسندم از دیو چمنین
ای و فایاران چنین هم ناو خاداری کن چند گوی که جفاکاری دولت را خون کنم بر نیفتا و آخر از عالم نشان مردی چشم را دل میدی در کشتن جهان میگند آیت حسرت است رویت هر دین دلایست در خیالش بهیشم چه جای پند است ای حکیم	کرد فای نیست باری هم جفاکاری کن هر چه خواهی کن ولی از بند کویزای کن شرم دار از مردمان و مردم آزادی کن کافر از در قضا ص مردمان باری کن بر لب شکر دایم آن نقش زبانی کن خواب دیوانه مست تدبیرش شکاری کن
غزل ۱۰۱، دیوان	خسرو ابا و بر ابر جان به عبرت می نموی هم بدان عزت که یاد او دایم خواری کن
بران روی که بتوان می گرفتن چنین که غمزه شوخت امان نیست حلاش با دهنم کاچنان گوت کجا بودی تو اے زاهد ز مادر ترا هم هست شوقی لیکن ترقی است	شش در روی مانا کی گرفتن نخود پسته روم دی گرفتن خیانت کی توان بروی گرفتن نشانده مفسدان بر ای گرفتن بزان از سوختن تاخوی گرفتن
غزل ۱۰۲، دیوان	ز تو در خانان سوزی اشارت ز خسرو و آتش اندر نه گرفتن
از خانه شمعین است دل فریاد کن چیتون	بی صبرم از پی خانان بر باد کن چیتون



چون نخوای دیدن آنخیز ز لایم پیش  
نیست جلد روی که حاصل خود بگویم صبا  
و حاصل خاصان است بر ایشان نیم ای نخبه  
بلبلان ابو زمن در پوستام گل جوست

باری آن ساعت که قوت تست بیارین  
بلبل نالیده تر از من بگلزاری بین  
بهر من اندازه او با من کاری بین  
از جگر پر کانه بر نوک هر خاری بین

غزل ۵۵۵ نون

ای دل آخر هم باید دشت پاسبان رویش  
خمسروا گم شد سگی دیگر بنزاری بین

چند شعر

گر چه ز خوی نازکت سوخته گشت جان من  
خواب نماند خلق را در پیشه سرگزشت  
تا بهیج غبارت از درون می نپذیرم ساکن  
و ده که ز چو تنوئی و پس نام غبار بر زبان  
نگردیم بجان امان نزل غم تو عمر من  
گفتم از چه ناخوشی رنج تو چیست باز گو  
بسکه تو شیوخ و دلبری کم شود از روی کسی  
خون دل من آب شد از پی روی شستنش  
در مگور منوش گردن ای صبا از آنکه  
خشتم گمان بیا که تا صلح کنسم بیکر

سنوی تو یکشد بنویزین دل مهران من  
دور شنیده میشو و در دل شب فغان کن  
گر چه شد آب جلا خون من ناتوان من  
نیست کسیا بگنی خاک درین زمان من  
و کشیم بر ایگان گرو سدر تو جان من  
و دوری دوستان کهن ز دوستان من  
گر چه که دیگری بر روی تو بود گمان من  
خواب نیر و دهنوز از مر آن جوان من  
دوره او این بسوس خاک شد آن جوان من  
جان دل من آن تو رنج و غم تو آن من

غزل ۵۵۶ نون

بگذرد و تا فستد بهیج بخشش نظر  
نیک شتاب میرود در کسبک عنان من

چند شعر

ای دل از آنها که رفت گرتوانی کن

یا جوانی بلا سبب پیش تو دانی کن



صیوری کرده از مجلس بدو نایک نظمت پای کرب ایست جها که یکشته هر دوزخین نقطه مشکین یار ایدل دست بران دامن نخو هم خون خود نیز	پیران را چاشنگ ازار بشکن دماغ حقل و عوید اربشکن یک امروز از پری من اربشکن دری کا نجاری ز منار بشکن قبار اعطاف خوبی دار بشکن
---	---

غزل ۴۹	دل خسر و شکستی و ده گرفتار که مهر حق است اسرار بشکن	چند شعرو
--------	--	----------

روای صبا کلام بدلتوازی بزم دنگشاد غمش چجان بزم بجان کاسته فساد فراق بگوسه کجائی ای که دلت بر پاک مانوش بود من آنچه یکشتم اندر و راوی شبها دلم بپردی و ترسم که در آن بخت حریت می طلبد ز کس مقام تو چونم خورد و خود باد و بر زمین فلکی	نیاز بند بجان شمع مشوه سازد بهر حکایت و بر محرمان دار بران بشع سوخته پروانه را که از کس بیا و مرده بآن لعل و دلتوازی بروز کار من زلف سر فرازی دلم زلف نگه دار و در و باز بمان خبر بجلقه مردان پاکباز بران بگو بر و جستم کشندگان تاز بران
---	---

غزل ۵۰	همه بکتر نتوان فروخت بخت و شکسته را قدری فرم نیاز بران	چند شعرو
--------	---	----------

ماهی گل شمش شب خفت این باده بایزم فریاد شبهایم چنین کردی آروغ بر	بادی نگر و از دوستان یار فرار بشکار بسیار دلدل خون کند این ناله های زار
---	--





ای رقیب! یکشبه اول دل من پار کن دی سوار و میگدشت آناه و آه من بخت جان من مخرام عاتل پیش هر دم مانده	دخما سے تنج سید ابد بند او بین ایک ایک و غ برزان ہند او بین ناگمان آہی ز جان ستند او بین
---	--

غزل ۳۷، از یاران	پند خسر و شاہد و قیست بان تابش نومی خان و مان او خراب ایک ز پند او بین	شعر
------------------	---	-----

صدر د گداری ہر دم بر جان خراب من بر زوز و مانم دو د از شربت عشق آری ہر چند و لم خون کشد سوزاک من افزون شد جانم بگدا ز آمد کو آن ہمیش من چون گر کیست چشم ماتسکہ باید میسوز دل تنگم سے تاجر مگر زین سو در دوزخ اگر سوزم زین نیست مراد	رحمت نکنی ہرگز بر چشم پر آب من بلے درد سری نبودستی سر آب من کشتہ نشد این آتش از آب کباب من مشبہای دراز آمد کو آن ہمیش من تا بر سر سجد روان ریزند گلاب من بر بوی کباب آید آن است خراب من ہستی تو بہشتی رو نیست عذاب من
---	---

غزل ۶۲، از یاران	یک تار قبایم دو خلعت ز پی خسر و وران نبود بارے تشریف جواب من	شعر
------------------	---	-----

یکدم خراموشم نہ گر چہ نیاری یا من گفتہ کہ نزد من نشین بگذار از من بچین ہر ساعت از خرگان خود خونچشم پیش افتد شب انوسم پرین بود و درم ز خون پالین من می نگفتم کان جو ان یکا و در خواہد بر جفا	انصاف حسنت سید ہم با آنکہ مذہبی داؤن تو تازکے و نازنین تنگ آئی از فریاد من زین زار مانده بخت بد نیست پیش افتاد من پیوستہ کو غم این بود مسکین دل ناشاد من دید ی چه جب زد ناگمان این صبر بی نیاد من
---	---

دو تنی ای که در میان سحر و جادو	و در میان سحر و جادو	و در میان سحر و جادو	و در میان سحر و جادو	و در میان سحر و جادو
و در میان سحر و جادو	و در میان سحر و جادو	و در میان سحر و جادو	و در میان سحر و جادو	و در میان سحر و جادو

<p>آخر تیرس اسنگدل ز راه دل بریان</p>	<p>با عاشقان تنگدل ز نیسان من چو کنگدل</p>
<p>چین شعر</p>	<p>غزل ۷۷ ازلان خیزای صبا می مشکبوی گل رخ من راه جو حال من سگین بگو در نصرت جانان من</p>
<p>غمزه خونخواره را بر جادوان استاد کن خان و مانی را بر سر موی ازان براد کن پس طریق مشق بازی را ز سر بنیاد کن گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن دل ایسگوید که من تنگ آیدم فریاد کن ای سرت گردم گردان کرده سر ازاد کن روی بناد دل در مانده را شاد کن خواه فرمان بستم فرمای خواهی داد کن اولش جان خدای بر سر مبارک باد کن</p>	<p>چشم را در ملک خوبی شونه بیداد کن زلف بر دست صبا ده تلوارش کش کن تبع عیاری بکش سرهای مشتاقان دین ایک در حسن جوانی مست خواب آلود کن تاله را هر چند میخوام که پنهان بشم دل بزلفت لیکنم از بندگی در زور دست حسرت رویت با لکم کرد از هر چند دا من نیم زانها که خواهم از وفایت گشتم ملک خوبی را شنیدم سکه نوزدای صبا</p>
<p>چین شعر</p>	<p>غزل ۷۸ ازلان سینه من کوه در دست و بناخن می کنم گرچه نامم بود خسر و بعد ازین فریاد کن</p>
<p>تیری بجانم می خلد از خاک کسیت این بار و گرد و دید کس بنگر که کسیت این ای خاک برفرق دلم آخر غبار کسیت این در چشم من چند من گهر بکشا کسیت این دل برده خون نخته چابک کسیت این</p>	<p>خونی چشمم میرود از تهنظا کسیت این دل کو زبان بود کس آرد بوم باز پس هر شب بخاک میزنم هر دم غباری حاتم گویند اگر آن خوش سپهر آید چو آری نظر نگلون ناز نگیخته گیسو کستند آویخته</p>



الای ساقیستان پیشیل جز بند زندان  
رقیب اگر دشمنش بارگران را بر نمی تابد

شرابی اگر نخ از زم سفالی بر سرم بشکن  
قواز خون سلیمان اگر انباری کن گردن

غزل ۱۱۱  
از دیوان

برفت از یاد خسر و ناد و بوم کهنه در کوش  
چو مرغی در قفس ماند غرق کوشش شود گلشن

چند شعر

روی ترشش کرده بیاران سپین  
خان مرز نهیر لبیب چون شکر  
روی زمین را توئی آب حیات  
زلف که شد طوق گلوی تو کرد  
سپیده کنی چشمم ز ما بر گیر  
نیاک از آن چشم کمی میکنی  
پاسه برین دیدۀ پر خون منه  
گر ز جمال تو جهان بر شوست

سر که فرو شسته مکن ای آبین  
رخنه مکن در شکم یا سیمین  
تشته تو هر که بی روی زمین  
سایه در گردن ما می بین  
بی سببی محد ز ما بر چلین  
دیدۀ بندیسزیه بین در کین  
بیهوده در خون دل ناشین  
آه من سوخته را کم بین

غزل ۱۱۲  
از دیوان

خسروم آخر چو سگ از خود مران  
چند چو روبه کنیم پوستین

چند شعر

عالم از حجاب لب خراب مکن  
هر زمان تافت مشویرا  
با چنان رو مرو و بنار نشین  
گرچه از غمزه آفت شهر  
خمیه حسن بر ایچ سر از ن

تلمت اندر مرشت آب مکن  
تو من کار آفتاب مکن  
کار و زدی ببا هتاب مکن  
امشب آرزوی خواب مکن  
گردن عاشقان طنان مکن



غزل ۷۷۷ دیوان	خیال روی تو شد شهر بناسینه من همای راتوان خبر با ستخوان بستن	چند شعر
آه ازین تنگ قبا آند و تنگ آن دامن لب کشایند و نیای ند هندم آری گر برم در برشان دست بزدید اندام سخ چو کشتش بنمایند و جگر نخته کنند	که نه سرماند مرا و نه شمشان فی سامان کام خود را نتوان یا نقتن از خود گمان سیمم و زدی عجیبی نیست ز سیم اندامان این دلی نخته من سوخته شد زین آثامان	
غزل ۷۷۸ دیوان	خمس و اند بهر تو بد نام شد از وی بگریز نیکنا کسی نبود در روش بد نامان	چند شعر
باز آمد آنکه سوخته است جان من هر چند نیش که بکوس بیشتر شود آنجا طلب مرا که بود گرد و کوشش و اغ غلامی تو در عینم بود از آنکه گفتی حدیث تو بود آنی ز من پس بیگانگی مکن چو در آسینخته بجان	خون گشته از جفاش فل ناتوان من روزی درین بکوس رو و البته جان من روزی که زیر خاک نیایی نشان من هیچست و باز هیچ نیایی کران من زیر انگجد این سخن اندر دامن من جان خود از آن تست مخلص آن من	
غزل ۷۷۹ دیوان	بی بهره دار روی ز خمس و نیافته شربت نیاید از من و تنگ روان من	چند شعر
لے جهانی کشته و جان کس نخواهی شدن من ز دورت هم نه بینم تو علی غنیم مرا جان و هد هر کس که بنیز ناگشت زینگونه کو	تحت آکو و زبان چند کس نخواهی شدن مونس چشم و روان چند کس نخواهی شدن تا بلای ناگهان چند کس نخواهی شدن	





لاله دد از خون شهیدان غم او  
از جور و جفا و ستم و هر چه پستی  
میزد رستم غایب نقاش سیه کار  
در پای حسیم امروز چون صاف دلی

تا حشر در آیند بخون مسلم او  
در عشق مساویست وجود و دارم او  
بشکست ز رشک خط سبزه قلم او  
جز درد کمر پیوسته بود در دستم او

غزل ۱۰۰۰ دیوان

خسرو و چون خوردمی از سفال سنگ کوشش  
همشکند حسد میرد از جام حسیم او

چندین شعر

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو  
نخست می نوش گوارت ز دل خلق  
هر چند که گویند مکن جور کنی بیش  
خنجر زنی از غم فدا و رحمت کنی هیچ  
گر جان و جسم و سر نه آزرده کنی دل  
نوارم کنی و غیرتم این پس که بگویی

و می کیست بر عشق چه طبع را کسی تو  
اے ظالم بهر چه نوحه و آوازی تو  
زین خوی مخالف چه جفا کار کسی تو  
زین پیشه عفا الله ستم کار کسی تو  
هم جان و سر تو که دلازار کسی تو  
کای بر درم افتاده قوی نوار کسی تو

غزل ۱۰۰۱ دیوان

چندین که جفا بر دوز تو خسرو و سکین  
رویش نشن نفی که وفادار کسی تو

چندین شعر

تا شد چشم آشنا بر روی تو  
بسکه سویت در خیال نبشست  
عاشق روی تو ام کز بس صفا  
گفتم بے روی من در گل زمین  
من کجا چشم که از فریاد من

چشمها از من روان شد سو تو  
در خیال من کین منم یا موس تو  
روی تو آن دیدن اندر روی تو  
چون گشتم می آیدم رو بوی تو  
شب نمی حسد کسی در کوی تو



غزل ۱۰۰۰	خسرو دیدی که حیران ماندی اندر کار خود من ترا صدی نگفتم کاینچنین حیران مشو	خسرو
----------	--	------

از دوری خود جانا حال دل برین بشنو ز آن موی بنا گوشت هر کس گلزار داد نافه همه بوی خوشش از زلف تو می دزد با این همه نیکوئی اندر حق مسکینان از باد هوایت دل صبر جا بدرید این خود تو حسان منی دمن دور از تو هی میرم	از دوری فراق کل از مرغ چمن بشنو آن طره بیک سونه از گوش سخن بشنو غمازی آن دزدی از شک حسن بشنو مشنو سخن بد گو گفت بد من بشنو بگفت گل دیگر اے غنچه دهن بشنو ای جان جدا مانده آخر غم تن بشنو
--	---

غزل ۱۰۰۱	لشکست می لعلت چون تو به خسرو را الکون صفت مستی زان تو به شکن بشنو	خسرو
----------	--	------

سوسه شکار ای پس نازنین مرد شیران نیند مرد تو گر فخره میز نه بگذارتا بنحو لیستن آیم ز همیشه یک تیر از کمان تو ام میکت بد بوس وی گشت رفتی دل خلق ز جای فرت یک پارسا نماند بشیر از خدا ترس چشم تو آفت است بر روی کسی مهین بر نازگان باغ خجستان می لطف کن گل کیست تا بپات رسد مرا کش	مهری بکن برین دل اندر دگین مرد بر آهوان حسنه با هنگ کین مرد روزی دو مردی کن و بر پشت زین مرد اگر دهم مرا کش و جای بکین مرد رفت آنچه رفت باروگر اینچنین مرد مست و خراب سوی برون اینچنین مرد پای تو ناز گشت بر روی زهین مرد ز نیکسان بنادر چمن آزار نین مرد یا پارسا برهنه بر گل و بر یا سبکین مرد
--	--

<p>چشمه شوره</p> <p>ایستاد در نظر و در بیان سخن بهر چه می دوای چشمه شوره</p> <p>۱۱۰۰۰۰</p>	<p>چشمه شوره</p> <p>چشمه شوره</p> <p>۱۱۰۰۰۰</p>	<p>چشمه شوره</p> <p>چشمه شوره</p> <p>۱۱۰۰۰۰</p>	<p>چشمه شوره</p> <p>چشمه شوره</p> <p>۱۱۰۰۰۰</p>
--	---	---	---

خود از خنجر نیرانی بدان خنجر گزاران گو ز بارانم چه ترسانی حدیث قیر باران گو براه خویشم ای سلطان لکد کوی سواران گو مرا درین دوزخ است این باخاکساران گو ولی زانگونه کاندز گوش او اندیاریان گو مگو آنجا در گوی بسان شهر ساران گو مرا علم نیست مستم این سخن باهوشیاران گو	ترا دو چشم جادو کش من اردوی بزرگتر بگو با من که در گویم با تو مسته میبارد چه گوئی اینکه پامال غلامانت کنم بر دور چند غم میکنی هر دم که سوز عشق بدید جفا اگر میکند بر تو او چون گویم ای محرم غم من بشنو ای باد چه هست این گلشنی تو ای کز باده عشق بتانم تو به میگوئی
---	---

غزل ۹۰ - از دیوان	تو گل چو پند کسی که خاز ترسد خسر و اسیر به تیغ همچو سوسن بس حدیث گلزاران گو	دیوانه شمر
-------------------	--	------------

هم خاک رویم از قره برستان تو زین جرم سنگ شد دل نامهربان تو نی من از آن خویش شدم بی از آن تو گفتم نگر تو در دل من گفت جان تو زین چاشنی که می نگرم در بکان تو روزی من که تنگ ترست از دمان تو	نه ن گریم ارچه ازستم بیکران تو بسیار آگینه دلها شکسته جان رفت در فراق تو ازیش بی نصیب در دل که شب خیال تو بگشت تابروز ابر و ترش من کن که شود کشته عالمی بر تنگی دمان تو ام دست که دهد
---	--

غزل ۹۱ - از دیوان	گفته که خسر و آن نیست این چه دوست یعنی نم که میگذرم بر زبان تو	دیوانه شمر
-------------------	---	------------

ای گلستان ترا بالای سر شکل سر و ارچه بیتانها شست	وز تو زیب قامت زریای سر با چنان قدری که ابرو ای سر
---	---



پس از مردن دعای تربت من	بندست اینکه تو گوئی نذر من گو
غزل ۹۳، انبیا	بلست حدیث تو به گفتم بخند و گفت کاسه خمر و دمان کو
خفته هر در شهر و دل مایه گرسو بینم چو بر آبش روم و پاش گیم اورفت من از همیشه خویش غم جان برو من از دل بلبل و ده که چلوف در عشق عفا الله لعل و لعل چهرت و ده کان چند بان بود که گویم در شهر آیا بود آن روز که با نیم شب نیم	هر کس بهی و من تنها به گرسو دستم بد گرسو و دود ما به گرسو کو باز بنما شد خود ما به گرسو و اعم بد گرسو و قفا فایه گرسو ممشوق و گرسو و تنها بد گرسو کو رفت بیوی و گرسو مایه گرسو آشوب و گرسو شود و غوغا بد گرسو
غزل ۹۴، انبیا	گرام رسد در زرد دوست بندست خمر و نرد از رخ زیبای بد گرسو
آن کیست که می آید بشکر دل با او بے بیج شبی خواهم که را غم دل گویم مستاب چو بخش بودی که بودی تن تنها هستم بنیال خود من با او و با من گویند چرا آنزدی و نگیست جو شاد	در ویش جالش ما سلطان دل با او من گویم و او خند و نهاسن و تنها لب بر لب و رو بر رو و با من و با او یارب چه خیالست این آنجا من آنجا دیوانه چرا بنجوم ما و من شهید او
غزل ۹۵، انبیا	من خمر و دوزیایار که چه شکل است این دیب چه دلم من آینه محب انما و





قبا با بر زود دامن بنه نیزی و از شرکون  
 ز بیم خلق از دور بیکشیدم با پی خود لیکن  
 فلک هرگز نگذازد ماد را در گردش بستن  
 گر نیامد بید چاکستدین حسرت که کی بود  
 مرا جینی تو هم روزی که در سودای تو کونی

کشید و تیغ چون تصایف لب چون رسن باد  
 مرا برداشت میسر و آب چشم من با او  
 اگر زان طرد شبرنگ باشد یک شکن با او  
 برهنه در برش گیرم که نبود پیر من با او  
 که آن دیوانه می آید جهانی مرد وزن با او

نزل ۱۱ - انزلان

نگار همچو جان در تن در آند تن خسرو  
 برون که جان اصل هر اگر انسی نیست تن با او

سینه شعر

مردم چشم مرا بر دآب اگر آست درو  
 ماه را چون توئی یارب چه نسبت میکند  
 در بهت گم گشت عقل گفت یارب چون کنم  
 گرد کویت خاک می بیزم بد امان او چشم  
 عشق استارت و شاگردش بلای کوی دست

مزد می باشد که نشین چون به بیانی درو  
 نیست چون عیاری دشوخی و دشوخی درو  
 وصف ز بیانی که حیرت ز بیانی درو  
 ز آنکه گم کردم دل بدر و زهر جامه درو  
 کتب بد بخنجه و تسلیم رسوای درو

نزل ۱۲ - انزلان

خلق گوید خسرو از عشق یک دیوانه شد  
 چون کند چاره چون نبود شکیبائی دود

سینه شعر

عشق تو هست و یا تو هست و بهار تو  
 چون در نیامد از در من تو بهار تو  
 در تو بهار چون تو نه در چمن مرا  
 بس تو بهای که کند که شکست از آنکه است  
 دادم دل غمین و ندانستم این قدر

زان روی خوب روز تو در روزگار تو  
 زانم چه خوشدلی که در آمد بهار تو  
 از سر و تو چه خیزد و از تو بهار تو  
 در چشم نیم مست تو بهر دم حسار تو  
 هر روز تو شود غم از غم حسار تو



غزل ۳۰۰	من رو شب با و ناک در کجا آن بخت خمسه و را که بر شتاب چلوست خدای وستان پهل	سجده
---------	--	------

بیا ای باخ جان تا بنظم سرور و جان ز فریادم بنال کوه و دره ندی بسوی خد	هر دربان را کن تا بمیرد باخبان تو تعالی الله چه سنگست این ال نامم بران تو
بجو ای دید که نظام فدانا که بترین دونه هر آنکشی که باشی تو که بوسی همتان تو	من مظلومم خواهم هر دست اندر جان تو که آن گستاخیم نجشی مسلم را ایمان تو
و گزین نگار سید که خود را زان بخت تو آلفی و من با تو از غسان عشق میا زان	من تنها از آن خود دل جانم از آن تو که خود را بگلی دشنام گویم از زبان تو

غزل ۳۰۱	بجمله زیستی خمسه و که بی پیش آمد و دیده کنون بفرم آن مردم کش اینک بهر جان تو	سجده
---------	---	------

تا بر آید شمشیر زنده با کمال تو از خشت ارچیده شاد خنجر بهر دست تو	شبیفته گشت باطنی ز یاد و چون طالع نامم من سیاه باد از ر قمر و بال تو
فرعه در رخ مهر نم بر جبر روی اندر و در زبندی تو آید سپاس شدم	دولت آنکه بنگرم روی خجسته مال تو از دل و دیده میسرم بنام کمال تو
لیک که فرود بخت و کسب آفتاب را نخل تو در دلم کای بی نور و زخون	هست مدبری چون این بدین حال تو پیرا که یوه میرد زین از شایان تو

غزل ۳۰۲	خمر کج و قسمر رفته و غلغله کس وینده می که آید بهر اینک حال تو	سجده
---------	--	------

اشتبای با و کی جانب آن برسان شو	سر آن ایمن بر زبان گردن شک نشان شو
---------------------------------	------------------------------------



گر تو به ام شکستی گزینست وجه باده نی نی که از رخ خود کن بهیشم کباری روتار ویم بیرون دستی بگردن تو ای من غلام شکست چون در خمار با مطلب برو و خود پرستی بخواه باران من نیم خورده خور و موز باده نرنج	بفرودش خانه من یا خانه شکست خانه یکدم حسد ام یا هم از محنت زمانه تو بخود اصبوحی من بخود شبانه نی روی خوابسته نی موی کرده شاه دین ز بد خشک مارا ترکن بیک ترانه دل بر لب تو دارم می خوشستن مبهانه
---	--

غزل ۹۹۹ انظرون	خسروست مطلب و آنست ناز سر خوش بان چنین نشاطی یک رقص عاشقانه	سجده شعر
-------------------	--	----------

سر پر خمار شب بکنار که بوده سنبیل ز تاب رفته و گرسن خزان شمع مراد من نشدی یک شبی تمام با چشم آهوانه که شیران کند شکار سهرت هنوز هست در آغاز سخن مار حبه ز رشک لبه پاره و کنار کارت چنین که پرده دلها بریت	لبها فکار حسد غم دیا که بوده شب تاب روز باده گسار که بوده ماه تمام در شب تار که بوده ای آه و رسید شکار که بوده زان سر و نیم رشته بهار که بوده خونابه شوی گریه زار که بوده اشب پرده محرم کار که بوده
---	---

غزل ۹۹۹ انظرون	بر ریش خسرو نمکی هم در رخ بود مرهم رسان جان شکار که بوده	سجده شعر
-------------------	---	----------

من ارچه بهتر تب از تنهایی بجزش کنم ناله مر از ناله خود صد خروشست و یکی راحت	ز آه من مباد ابر لبش آزار تجاله که می بشناسد آن سلطان سگان خویش ناله
--	---



غزل ۱۱۲	تخلص	تخلص	تخلص
غزل ۱۱۲	تخلص	تخلص	تخلص

اے حسن تو آفت زمانہ	رو سے تو بد لبرے شانه
ہر دم سوتیلہ دو ابروت	خورشید یگانہ در دو گمانہ
صمد دل بدر و دمی برفت	گر شیر و دوزبان شانہ
من غمرہ و تو در آب چشم	بینی منخ خویش بر کرانہ
تیرم زوی و خوشم کی باری	بشناختیم بدین ہبسانہ

غزل ۱۱۳	تخلص	تخلص	تخلص
غزل ۱۱۳	تخلص	تخلص	تخلص

ہم شب رو در ہی را بردہ نشسته	ہم کس پنجو اب رحت من بیکلہ نشسته
غرض وزای امکان چرخال فاسدین	ہوس جمال سلطان بادل گدہ نشسته
ہم شنبہ عبا و بولیت من ہونہ چگویم	کہ چہا بست در دل من دم عبا نشسته
تو زنا کہ من از من سزد ارجہ نشینی	کہ ز دست خویش من ہم ز خودم جدا نشسته
دل مبتلا سے عاشق یکجا گریز داز تو	بحوالی دو چشمیت چشم بیکلہ نشسته
تو در آغزہ زن کہ نہ نشیش بت ہر	بستانہ کہ باشد نصف پارہ نشسته
اگر این سگرم خوبان کہ بشروند راضی	منم اینکہ اندرین رہ ز سر رخا نشسته

غزل ۱۱۴	تخلص	تخلص	تخلص
غزل ۱۱۴	تخلص	تخلص	تخلص

تخلص	تخلص	تخلص	تخلص
تخلص	تخلص	تخلص	تخلص





بترس از آنکه تو شب پانچواپ کرده دراز بر آری کینفس اسے صبح تیرہ روز سپید درید پرده دل را فراق جهان رفته بد آنکه من بشنویں هجر جان نبرم	ہزار کس بدعا دستما بر آورده مگر سپید شود این شب سید چودہ ہنوز چہند کتم پیش مردمان پرده چنین کہ صبر من آورده گشت بدل پرده
--	---

غزل ۱۱۸۱ از دیوان	چہ جای بندد نصیحت چون زبست شدم چہ سود فعل ز راکنون کہ لنگ شد جردہ	چین شعر
-------------------	--	---------

ای غمزه خونریز تو خونم با فسون نختہ نی سروای شلخ طوب کان کامتہ زیلب تا ہر کہ باشد بار تو چو دشوم در کار تو آہی کہ گردون چند گمیدشت در دیم گم ہر جب کہ اشک تاختہ آہم سلم افزاختہ خواہم بہر ہم بر سہا کز جور او گردم رہا	افسون چشم کافرت زنگونہ صد خون نختہ از تفرہ خام ای عجب تلختہ خون نختہ ای زیر لب گفتار تو در بادہ افیون نختہ زین ہر چشم رسوینہ اینکہ شد اکنون نختہ نامون زور یا ساختہ دریا بہامون نختہ صدگونہ باران بلا گرد و گردون نختہ
---	---

غزل ۱۱۸۲ از دیوان	ای کردہ قصہ و از بلون ہرگز نہ سپیدہ کہ چون خون کردہ دل را در درون دیدہ بیرون ریختہ	چین شعر
-------------------	---	---------

چو بوسے زلف تو ہمراہ صبا کردہ بیا کہ سوزش ہچا رگان شدہ زلفت بیک خدنگ کہ یکشا و گرسنت کلاہ تو کہ شدہ کج ز باد رعنائے خیالت آمدہ ہر دم بہر شل من	رہود جان من و کالبد نہ را کردہ کہ بر کتارہ خورشید تکیہ جا کردہ دلہم ز سینہ و جان از تنم نہا کردہ ہزار پیرہن بیدلان قبا کردہ دویدہ اشک غش پیش حر جا کردہ
--	---



چو روی بگشت چو لعل عاشقان تو آن تو بر هر دو آن و خلقه بملاک مانده هر سر آن دو چشم کردم که چو هندوان بهر شمر حکیم طالع چو زرد و زرد بگریم	کز فعل باد پایت جلد آتش شمره چشم آب تندر در از خرابی کناره همه را بنوک خرکان زده بر جگر کناره که من آب خوشش بخورم بشمار این ستاره	
غزل ۸۱۱ از دیوان	چو ز دست رفت خمر و رگ جان گشت نباشن که برشته دخت نتوان جگری که گشت پاره	چشمه شعر
گر چه بهر سخن دلم از تن ر بوده چشمت بغزه برون دلم نمویست رویت درون پرده و دهن پرده چاک از بالین گردناک مرا طعن میزنه گفتی که خون بهت خودت ریزد ای قریب که دانی انده شب تنه اشتگان	با این همه بگوی که حسابم فروده تا تو بدین بهسانه چه دلسار بوده بشادی برو زگار کسی کش نموده حسابا بتکیه گاه غریبان نموده شکرا نه بر منست که از وی شنوده ای آنکه مست در بر جهانان غنوده	
غزل ۸۱۲ از دیوان	بد گفت عاشقانت چنین کرد خمر و رنج به مشو که کشته خود را در روده	چشمه شعر
جان بهسانه طلب شکل تو ناز آلوده بسکه در سایه دیوار تو در فریادم با تو در خواب مرا پس آواز آلوده برسانی زمین ای گریه گران سوگند بر سالها شد دل من رفت ندانم کجاست	من نیم زیستنی جان چه کنم بهیوده راه من سایه دیوار تو هم ناسوده گر چه بر خاک درت پهلو من شد سوده خدمت چنان بخونای چشم آلوده از که پرسم خبر آن دل گمراه یوده	



سب سے کس چشم میدار و لطافت از ان مے کت چو خون باطلالت بکشی از یک نظر چون گشته گرم بحکم خط خویش ای آفتابین دلیری میکند در دیدت حلق مراضد پاره کن چشم بیمار چون خاکستر شوم از سوز عشقت	مرا خاک و گمان را تو تباد چپا له خود خور و جسد بباد یکه دیگر بفسگن خوشباده همه مستوی بخون تاراده بدست غمره شمشیر براده غلیو از ان و مرغان را صلا ده بدست خویش بر باد و فبا ده
--	---

غزل ۸۶۶ دیوان	بصد تو یز چون در دم نشد به بیک دشنام خسر و راداده	شعره
---------------	--	------

دے دارم ز بهر آن پاره پاوه بیاکت بنم و همچون سپندی چون خوش حالے که گرم گرد کویت بکویت کرده ام شب گریه خون ز پیوندت نخواهد شد جداد بصد خوان به ایمان بادل مخیت	جگر هم گشته پنهان پاره پاوه بر آتش منگم جان پاره پاوه رنخی پر خون گریبان پاره پاوه جگر اینک بد امان پاره پاوه کینش از خود به پیکان پاره پاوه مکن اسے نامسلمان پاره پاوه
--	--

غزل ۸۶۷ دیوان	لبت کو خور و نو نم گرد بدست گفت خسر و بدندان پاره پاوه	شعره
---------------	---	------

خسر و اگر عاشق جام بلا پیش نه تابه تیره دست عقل صیقل او کن بر عشق	داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه تابه چو آئینه گشت دم غزن و پیش نه
--	---

کشمیر کا مسئلہ

၁၆၁၃၇၆၄

ما چنانچه بخواهیم که از این دنیا بگریزیم و به آنجا  
برسیم که در آنجا هیچ درد و غم نیست و همه چیز  
بهشت است و هر چه خواهیم خواست میسر میشود

و در این کتاب از شیوه و روش  
 و در این کتاب از شیوه و روش  
 و در این کتاب از شیوه و روش  
 و در این کتاب از شیوه و روش

44

بہارِ چمن و باغِ گلستانِ یوسفی  
در کتبِ چمن و باغِ گلستانِ یوسفی

*Handwritten signature*

بسته بسته  
بسته بسته  
بسته بسته  
بسته بسته  
بسته بسته  
بسته بسته

[illegible]

三

تاریخ و سیرت ائمه اطهار علیهم السلام

[illegible]

سید الشهدا علیه السلام

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰

من بے زرد و آستین تنگت	از دست تو پر ز سیم گشته	
غزل ۳۰۰ دیوان	خمسرو بگدا سئے چنان سیم پیش در تو قلم سیم گشته	شعر
اسے غالبہ گرد ماہ سودہ برداشتہ نسوز ز نور شید جان تازه شود ز گرد خیالت مردم ز رسنے کہ دیدن او بیگانہ شد آن کسے کہ پوست ہر شب دل من حدیث درو کس در نسیم تو نداده پندم	آرہستہ شمع رہت دودہ آئینہ کہ روسے تو نمودہ کان خاک منہ حبست سودہ جان دادہ و خسرو تو فرودہ وقتے بدل خسرا ب بودہ خود گفتہ دہم نہ خود شنودہ جز آنکہ سغے نیما زمودہ	
غزل ۳۰۱ دیوان	از لطف تو یافت نسبت لعل خمسرو کہ میان خون غنودہ	شعر
دل از جور خوبان گشت پارہ چو بکشا دم بگرہ چشم دربار من وزین لبس و وسبہ بذا نام ستمی بہشت چارہ فرمایند یار آن نگار بکلیل این سہر شہ غدار	دلست آن شوخ را یاس گنارہ کشا دابر و پدید آمد ستارہ بیگان رسوا و طفلان در نظارہ وے بایار بی فرمان چہ چارہ کہ نتوان دوختن ولہامی پارہ	
غزل ۳۰۲ دیوان	اگر خون خور و خواہی شہیوہ مگذار کہ خسرو نیست طفل شیر خواہ	شعر



<p>و در هر روز و هر وقت که بخواهید در آنجا بنویسید و بخوانید</p>	<p>و هر وقت که بخواهید در آنجا بنویسید و بخوانید</p>
<p>و هر وقت که بخواهید در آنجا بنویسید و بخوانید</p>	<p>و هر وقت که بخواهید در آنجا بنویسید و بخوانید</p>
<p>و هر وقت که بخواهید در آنجا بنویسید و بخوانید</p>	<p>و هر وقت که بخواهید در آنجا بنویسید و بخوانید</p>
<p>و هر وقت که بخواهید در آنجا بنویسید و بخوانید</p>	<p>و هر وقت که بخواهید در آنجا بنویسید و بخوانید</p>
<p>و هر وقت که بخواهید در آنجا بنویسید و بخوانید</p>	<p>و هر وقت که بخواهید در آنجا بنویسید و بخوانید</p>

تا بگو که چون تو ماسته بنیم بطلع خود  
بس دل که هست هر دم از ناروان لعلت  
جان بلی تو در درونم زارست چون کهن  
سجده کن ز غفلت دو چشم چار کردم  
دستم بگیر یار اکازی بکن که مستم  
تن موی گشت و گداز این یکم غرضش

هر شب بگریه چشم چشم شمارانده  
در پرده قطره قطره همچون آمارانده  
بیرون چو می نیاید این جان زارمانده  
وز گریه هست صد خون در هر چهارمانده  
باری از دست رفته دستی ز کارمانده  
کز لعل تست یار این یادگارمانده

غزل ۸۳۵

مهرم که رفت بیتی آن و حساب نبود  
وین گشت زان چشم و پرده ز کارمانده

شعر

تو شوخ هر کجا لب خندان گشوده  
آب حیات میرودت در سخن که لب  
ما چون ز نیم بیش که از مهر جان  
هست از برای کینه مانده کشیدت

از دل بے گره که بدندان گشوده  
گوئی ره آب چشمت حیوان گشوده  
مستی و خواجگان و گریان گشوده  
بمضمون نهان مدار که عنوان گشوده

غزل ۸۳۶

فریاد رس مرا و ز فدا و آرایش  
خسیر که هر شبی ز روی افغان گشوده

شعر

من بهر تو بیدیده و دل حشای ساخته  
شان چو ابرو سدت ده که آتش باد  
مایم خیم کرده دل از بهر نکوان  
من چون نیم کسنگ نه و خانه و درن  
آتش خوریت مرغ دلم خوش پر زنده است

وز من تو خویش را همه بیگانه ساخته  
بر فرق آنکه بهر تو این شان ساخته  
مسجد خراب کرده و تجمیله ساخته  
سنگ ملا متم سگ دیوانه ساخته  
کایز و فضل قوتش ازین نه ساخته



<p>تو همه تن مایه شادی و جامم پر بزم عرض کردی بر من آن رخ تاروان شد خون تیغ زن بر گردن من خون من در گریخت هر شبی تار و زریسوزم گذران همچو</p>	<p>جان من ده کافین جای چسبیدن کرده یارب آید پیش چشمست آنچه بر من کرده غم مخور چون زنجین صد خون بگردن کرده دم مده چون سوزش من جمله روشن کرده</p>	
<p>غزل ۴۰۰ دلوان</p>	<p>دوست میدارم ترا با آنکه سهر خوشی تن عالمی بر خنجر و جگر ره دشمن کرده</p>	<p>شعر</p>
<p>اے رفیق و ترک من بدنام گرفته باز آمده تا نجسائی و بسوزد خونم مخور اید دوست که این باد غم آرد دزدان دل از شاه بگوید که بگیرند دشنام کرم کرده تو دیر روز شب از پیش مران بنده دیرینه خود را ازین دورم عشق و بسا دوری عشق</p>	<p>وز دست و فای دگران جام گرفته در شور میا در دل آرام گرفته چون دید توان آن رخ گلغام گرفته من گیرم هر موسی ترا نام گرفته من لذت آن گفتن دشنام گرفته گردل شدت ای کافر خود کام گرفته کو صد چون سوخته رهنام گرفته</p>	
<p>غزل ۴۰۱ دلوان</p>	<p>ای گل خزن این خنده ز نالیدن خسرو کاز رده بود بلسل در و ام گرفت</p>	<p>شعر</p>
<p>هر تو در دل من مانند جان نشسته من با دو چشم گریان پیوسته در فرقت کز خون چکد ز دیده زین نعلبه جانی نیست یک شب بکلبه ماگر بگذر بپینی</p>	<p>همچون منت بهر سو صد ناتوان نشسته تو شادمان و خرم با دیگران نشسته تا کی توانت دیدن باین دآن نشسته گرد خرق و محنت برخانان نشسته</p>	<p>شعر</p>



ساخته آمده چنین ناز بر است کیست	مرکب ناز کرد زین جاوه بنز قین کین
با همه در هوای تو تو به واسه کیست	سینه بند حبای تو دیده بیز یکای تو
آتشش من فزوده مهر نری کیست	تا رخ خود نموده حبلان تنم ربوده
نیکس بلند می پوی مرغ هوای کیست	خانه جان آبی بری وانه دل به چو

غزل ۳۴۰	نغمه و خسته را چنین لبته شد از تو در دهن	نغمه و خسته را چنین لبته شد از تو در دهن
از دیوان	نغمه و خسته را چنین لبته شد از تو در دهن	نغمه و خسته را چنین لبته شد از تو در دهن

نامردمست هر که در نیست مرد می	عودی که بوش نیست بسوزش آید می
مردم نه چو نقش بد اندر نهاده دست	دیوی که جای کرد در اندام آدمی
و کین چه گویند که در شاه راه شریع	با صد هزار ره بسینه بند راه گس
عمرت روان چو آب تو معارف خاک	تا آب چشمه هست چو او تمی
شرست که بهر مال شوی بنده خزان	چون بنده خدائی و فرزند آدمی
چون بد کنی بدی که بگویند ازان مرغ	چون هم توئی که در سن خود در مملکتی
از برگ زیر باد کن دل من به عیان	ای سبیل که بر سر لگی و در تنی
امروز باز گونه مرز نعل رخسار خوش	فردا چو زیر خاک لکه کو سبب هر تنی

غزل ۳۴۱	از دست بی نمازی خسته و دلا کو	از دست بی نمازی خسته و دلا کو
از دیوان	مرداری او فتاده بچه بلک ورنه	مرداری او فتاده بچه بلک ورنه

بیت نهامی مراره اگر بدین توانی	بهر کش سگ خود را اگر بدین توانی
گهم نوازی دگامه بران که تیغ برانی	مرا دست چنان کن اگر چنین توانی

<p>در این دنیا که همه چیز است و در آن دنیا که همه چیز نیست و در آن دنیا که همه چیز است و در آن دنیا که همه چیز نیست</p>	<p>در این دنیا که همه چیز است و در آن دنیا که همه چیز نیست و در آن دنیا که همه چیز است و در آن دنیا که همه چیز نیست</p>	<p>در این دنیا که همه چیز است و در آن دنیا که همه چیز نیست و در آن دنیا که همه چیز است و در آن دنیا که همه چیز نیست</p>	<p>در این دنیا که همه چیز است و در آن دنیا که همه چیز نیست و در آن دنیا که همه چیز است و در آن دنیا که همه چیز نیست</p>	<p>در این دنیا که همه چیز است و در آن دنیا که همه چیز نیست و در آن دنیا که همه چیز است و در آن دنیا که همه چیز نیست</p>
---	---	---	---	---

بیا جانان که چشم گشت تاریک دلچون هر چه او شد بکیش	سه شعل نشین این پرده بکشای که جان هم میرسد تعجیل منمات	
غزل ۴۴ از دیوان	رسید آن کاروان خضر و منزل توره می بین و روبرو خاک میسای	شعر
گشتی ای شب بگیسوی کس میمانی چه خبر داری از آن قافله ای مرغ میخو گریه میخو است؟ همه آیدم از دیدن تو عمرم آنست که در دیده همی آئی لیک صد گشت چشم بردمانده و روگر که رسی آخر ایدل چه کنم با تو که هر جا که روی	وی موزن تو بفریاد رسی میمانی که ز فریاد بستانان خبر سے میمانی زانکه ای سرو بیالای کس میمانی عرو اینست که در سینه بسی میمانی طاقت نیست اگر یک نفس میمانی عاقبت بسته بدم بوسی میمانی	
غزل ۴۵ از دیوان	آه سوزنده چسرا دوز تو بر نازد خضر و او چون تو نزاری بخشنی میمانی	شعر
تو میروی و بنظر آه تو چشم جهان یکشت حال ز بالای ابرو تو جهانی در ابرو تو نه یکدل هزار پیش فرود شد بر بهمنان چه پرستند آفتاب فلک را سلام سنبل مرغول هندی وانه ایم برخت آب رخ بیدلان بخاک راو	بگو که آگه از عاشقان و شاد بدانی که زیر دست فتادش چنان بلند کمان به بین زولغ و دل کیت اگر بود نشان مگر که هندی و مار اندیده اند زمان که هست هر خمی از موی او شکنجه ز جان چه کنم شود که اگر ترکست باطن زمانی	
بخارچیران خضر و صبور باش که هرگز		





<p>ز غمت کجا گزیم که جهان گرفت شرف ایاک ما را بدو پس جهان تود چه فغان کنم بگویت ز علی اللهم چه بجز نکنه تو را دگوت بر ما و هر زمانه بامید با تو ما را چون زلفت هیچ کای چه دراز بود مشب که خیال بر سر آمد یکه بهم نشینان سخن تو دوش گفت</p>	<p>ز تو ستم نیست ما را که اگر بود پناست که اگر امید باشد بر تهم چند گناست در شمه نمی ناستد ز نفیر دادخواهی بفتنا حرم نماید اجل و دراز را پس ازین چو نایبیدان من و گوشه و آبی بدیدم صبح لیکن چه بستر رسید باهی که تو دیده فلان را بستر بست گنج گناست</p>
--	---

<p>غزل ۴۵۰</p>	<p>بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بومش نظری اردو در کین بچال پا و شاه</p>	<p>شعر</p>
----------------	--	------------

<p>بسیار باشد ایجان همچون من غلینه تا دست و پانهادی احسن اندیم گرد جهان بگردی از جور خود نیابی از شب روان کویت هر گوشه و آبی شمشیری از خیالت و زامری و جان پوشید و ایم بزدل مشکین ز زلفت ز جود و آریه بستی در خون دل میانرا در شهر بند عشقت دانی که کس نماند</p>	<p>ناز که میکشم من از چو نتوان زین پای بدامن اندر دوستی در آستین بی آبدیده خاک کی بے خون دل زین در هندوان چشمت هر غمزه و کینه زناری از دوزلفت و زامدی زین کز گوشه های چشمت ترکست و کینه زان لعل و نوازم ناداده آستین قدری جو من غریزی جز بچو من غلینه</p>
--	---

<p>غزل ۴۵۱</p>	<p>شهاب است بند چشم و کز پانی نشیند روزی نشیند آخری چون تو هم نشیند</p>	<p>شعر</p>
----------------	---	------------

سیر که فرموده اند که این است که  
 بویست که در این راه می بیند  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن

که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن

چهارم

بنا و دیوار

چهارم

که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن

که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن

چهارم

بنا و دیوار

چهارم

که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن

که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن  
 که در آن راه می بیند که در آن

تم خسته و دغوم نوش کردی دل مرا خرد بشکستی ز بهر آن نگویم زلفت کان دزدید را چون شکستی این کردین اغارید چه بانگ پای است اینک در جوی	چرا بخور دس و سبک شستی قوی بجانه را در شکستی نکو کردی که پاوسه شکستی چه ناز است این که کافر شکستی نوا در حلق خنیاگر شکستی	
نزل ۵۵۸ از دیوان	گره محکم زدی بر جان خسرو که زلفت کعبه بن را بر شکستی	چینچ شعر
شکستی طره تا در سر چه داری که کج کرده از بهر آن رست مسلمان کشتن را در مذمت است ر بودی یک نظر جان کسان را درق چون داغ شد ابر نگردد مگر من گفته ام از تو صبور گرم دیوانه خواهی داشت در فتاده سوختم بر خاک رست	بگویی کیسند با چاکر چه داری که خون ریزی دگر در سر چه داری بکش لبم الدای کافر چه داری چو بر دی جان دگر دلبر چه داری چو دهنم کرده ابر چه داری دروغی گفته ام با در چه دار میان بر بسته ام بر هر چه دار چه بنیم خاک و خاکستر چه داری	
نزل ۵۵۹ از دیوان	بر آب دیده خسرو جفتای شدش خون خشک چشمش هر چه دار	چینچ شعر
ای گل من تنگت همدنگ شکر چه داری مار و تماشای سحان رخ خود کن	صل با تو نمی ماند در حسن مگر چه داری چون سبزه بر آوردی گرد گل تر چه داری	

[illegible]

ترا چون آب حیوان زد و شمشیرش تیر  
بران عزم گزیدم ساعد سیمین تو یکدم  
خط سبز از پر طاووس و عیساز و گیس انت

چند دم از چنان فلی که مارا انجمن داری  
بمن ده اندکی زبان گل که اندر آئین داری  
رنا کن تا طلس را ندک در لب نگبین داری

غزل ۱۶۲ دیوان

لب شیرین بچشمه و ده سباد از خط فر و گید  
شکر در کام طوطی نه که ز رخ اندر کین داری

چند شعر

دیوانه شدم زیار بد خوے  
دل بردن عاشقانت بخش  
باجعد ترش تن چو مویم  
پرسند نشان عیس و گویم  
خواهم بدش دم بعد که  
او گر چه که سوز من نه بیند  
ساقی بزکات می پرستان  
اے دیده بسوز من بجشای

بیگانه ترست آشنار وے  
من جان نبرم از انجمن نخے  
در بافته گشت موی در موی  
گامی دوسه از عدم درون سو  
سوزم سر پای خود در آن کوے  
بازی کردش ز رخ من بوی  
از من بد و جودم فرو شوی  
کام روز تر هست آب در جوی

غزل ۱۶۳ دیوان

خسرو چو به نیک گوئی انت  
یاد آرد از رافت بد گوے

چند شعر

سلام خدمت مای صبا یار گوئی  
برفت قوت عقل و نما مذاقت صبر  
ز خون دیده همه دست من بکار گرفت  
هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت

فتان وزاری و بلبل ز نو بهار گوئی  
گوئی حال من اورا و ز نیار گوئی  
مگر که دست گیر دمر انگار گوے  
کیے اگر توانی از ان هزار گوے

در کتب و ادبیات  
 چون که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب

در کتب و ادبیات  
 چون که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب

در کتب و ادبیات

در کتب و ادبیات

در کتب و ادبیات

در کتب و ادبیات  
 چون که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب

در کتب و ادبیات  
 چون که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب  
 که در کتب

در کتب و ادبیات

در کتب و ادبیات

در کتب و ادبیات

در کتب و ادبیات

در کتب و ادبیات

غزل ۱۶۶۰ از دیوان	ہم کس ذوق خوردے کیسے ذوق غم کی خیر و اقدار سے	سچے شعر
<p>اسے صد شکست زلف ترا زیر ہر خمے کہ گم بنا دستان کن آن زلف را گر مواں شد م ز جگر تو گر گوئے نیت از رشک آن کہ در غم تو گردم شریک گر حسان برد تو پر شش بجایم میا افسوس مردم مخور اے پادشاہ حسن چون در دکنہ در دل من یادگارست گر بے تو در سبت برندم ز غم ز آہ</p>	<p>وز در ہمیش ماندہ بہر گوشہ در ہے دلہا سے دیر ماندہ بیرون آید از غمے کاین از پے منت نکتب لباسے سے میرم و غم تو نگویم کچھ سے ترسم کہ در دل آیدت از دیدم غمے زیرا گدا سے مردہ نیز زد ہما سے روز سے مباد دور در مرا کچھ ہے آتش در ان بہشت کہ گرد جہنمے</p>	
غزل ۱۶۶۱ از دیوان	نبود سبب کہ مہر گیارا بد از زمین ہر جا کہ از و دیدہ خسرو چکدے	سچے شعر
<p>بہار نچنین خرم مرا آوارہ دل جائے بسو سرو پا در گل روان شد خلق من آغم ز ہجران خون ہم گیریم ز دیدہ جز گیا و غم بکویت سنگسارم گر تو بنوازی ایک سنگم بخاری کہ جفایت میخلد و رسیدہ خبر ندیم کباب خام سوزی را حریفی چاشنی ز غم اگر زیر و زبر شد ذرہ گویشو حیا بست این</p>	<p>من کنج غم دہر کس بیاعنی و تماشاے کہ خواہم خاک گشتن زیر پای سرو بالائی چنین ایبری معاذ اللہ اگر بار و بصریائی بیانظارہ کن بارے جمال حال سولائی اگر انخل بالایت نمی از زم بجز مائے کہ از سوز جگر و قہقہ چو من بخت سودائی کہ یاد آمد گے خورشید را از بی مہر پائی</p>	





غزل ۱۵۰ از دیوان	بہت سے از قبل خسرو شائشی ای باد اگر دوران سر کوروزی اقتدا گزے	شعرہ ۱
بیکار دے با شد کور ان بود در دے روئے کہ ز عشق آید بسانم بغداد ای باد شبہا ستم و شدمی ہم سوخته من ہم باد شد وقت گل و روزی فریاد گزشتے	کابل فرسی باشد کز دے بجد گزے خود جان بود شیرین با ذوق چنان دے کہ مرده و گزشتہ آہے و دم سردے پیشیم چو گل سرخی پہلوے گل از مر دے	
غزل ۱۵۱ از دیوان	گفتم کہ غمت آفر تا چند خور و خسرو خندید کہ عاشق را بزمین نبود در دے	شعرہ ۲
ہمید نبود ارچہ مرا یک نظر از دے دل میکشدم جانب آن غمزد ہنوزم دوش از دل من یاد ہمیکہ زخیش پڑ مرده مباد از چہ خور و از جگر آب در کشتن من عیب کنندش ہمہ لیکن من داشتہ جان را بقدر فسانہ شہب از موی تو بر پایے ملاکات نہد اشکال دور از تو حرا و دور کنند از تو و گوئی	ہم دید کہ بسیار بود اینقدر از دے ہست ارچہ کہ صد تیر بلا و جگر از دے کان رفتہ کجا شد کہ نیامد خبر از دے آن شاخ جوانی کہ نخور و ہم بر از دے گر عیب نگیری چہ بخشش تین ہنر از دے و انکہ ہمہ جنبیدن باد سحر از دے حسن کہ گسست خیال شیراز دے دور از ہمہ کس بود تو انم مگر از دے	
غزل ۱۵۲ از دیوان	پسند کہ میرم چو سگان بر سر کویت خسرو سگ خانہ بہت نہ بندند و از دے	شعرہ ۳
گر تو بیلین سرور اشکل سر افرازی ہی	بندہ را با ناکہ بلبل ہم آوازی ہی	

<p>کسی بخوبی را که در علم است کسی که در علم است و در علم است چون که در علم است و در علم است</p>	<p>کسی که در علم است و در علم است کسی که در علم است و در علم است چون که در علم است و در علم است</p>
<p>چون که در علم است و در علم است کسی که در علم است و در علم است</p>	<p>کسی که در علم است و در علم است کسی که در علم است و در علم است</p>

<p>چون که در علم است و در علم است کسی که در علم است و در علم است چون که در علم است و در علم است</p>	<p>کسی که در علم است و در علم است کسی که در علم است و در علم است چون که در علم است و در علم است</p>
---	---

<p>چون که در علم است و در علم است کسی که در علم است و در علم است</p>	<p>کسی که در علم است و در علم است کسی که در علم است و در علم است</p>
--	--

<p>چون که در علم است و در علم است کسی که در علم است و در علم است</p>	<p>کسی که در علم است و در علم است کسی که در علم است و در علم است</p>
--	--

تا چندی بکشم زین دل خود کار جفا		ای کاش که این جهان غم اندر ده بود
غزل ۷۴۰ از دیوان	خمس و کبدان خرد رفت درت را افسوس که گردنش آلوده بودی	سینچ شعره
من اینک بیدار آن را خنده می پذیرم روزی بمادل روزگان زلف سیاهم پیش چشم آید تو ای ناخورده جام شوق هشیاری مکن که تو نه چشم بر چشم زده کوشش و نه هم باز	کنون برسد بدتخی که من بیکاشتم روزی دل من زد که از وی شام گرد و چشم زد که من هم خوشی امیشار می پذیرم روزی هم از خاک درش این خرسنه می آید چشم زد	
غزل ۷۴۱ از دیوان	سلامت سوخت خسرو را همه پادشاهان که بر اهل سلامت بدی انکاشتم روزی	سینچ شعره
صبا آمد ولی بوسه از آن گلزار بایسته خوش در جلوه ناز است و من از گریه نابینا شها لگا هم که چون بیهوشان بگست خورش چه سودم ز آنکه دشتن رسد خلقه بنظاره شراب عشق خوردم نیست کس کار و بیانم در آن ساعت که سر تو من اندر بوستان بودم ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری	چه سود از بوسه گل مار اسیم بار بایستی درین یادیده ای به نخت من بیدار بایستی شفاعت خواه من آن لعل شکر بار بایستی نگاه سوی من زان نگرش بیابایستی دل گریست شد باری خرد هشیار بایستی اگر در چشم من گل نیست باری غریب بایستی ولیکن از وفا خالی بران خسار بایستی	
غزل ۷۴۲ از دیوان	سنگان در کوی او شبگرد و خسرو را در روز طفیل آن سنگان یارے مرا هم کار بایستی	سینچ شعره
تو باین رو بگوشه راجه باشی	تو بآن رخ بگوشه راجه باشی	



غزل ۱۰۸	زمین بخت ما بسا بان کامی نیافت خسر و بر یاد آرزو شد سر مایه جو آنے	شعر
<p>بهر کشاد عالمی بکش از زلفت خود نمی دلماست در زلفت پس کز شانه لیک آهسته چند از خیالت هوشی صبح در غم بزم در هم شده نام ترا سگوم و جانم بلب بان خویش گویم راز تو بس سوزم و در شرم نغمات آید پی پی بوی در گیسو آن سلگم</p>	<p>در پیچ پیچ زلفت تو چید چون شد عالمی زیر انبایه ناگهان خونی چکد از هر سینه اے آفتاب آستین از صدق آفرم می یک خنده تو بس بود شربت بر آفرمی رنگ آیدم کاند ز نعت انبار کرد و حرم پیوندم از خون جگر هم غم غمی را باغی</p>	<p>شعر</p>
غزل ۱۰۹	خسر و گرفتار تو شای چون هست چشمت ناتوان گردم کسرت آزاد کن بجای راه مرغی پر گه	شعر
<p>مگر اے باد نوروزی گذر بر یار من اے اگر چه یاد نادر روزی از ما چون رو آنجا حرا از زندگانی تو به شدای هر گسیرش مدان آسود که حسن تو حیران مانده ام در تو دل آزرده من ببار از غبار گس خون شد کلاه صوفیان را جام می بیسازد آن ساقی من نوش بهاد و جود پاسبانی از سرم بگذر مگر این سوز نشیند توانی حردی کردن</p>	<p>که گوی آن بیم تان زان گذار من اے سرمی از من بیای آن فرشتگان من اے بیا بسم الله در خرمانی از دلد از من اے ولیکن دوست میدارم که شکل یار من اے تو چونی ای که جانم در دل غمخوار من اے در ای محنت گرفتار من اے تو خواب آلود چو آنی که پاس کار من اے اگر یکدم پای نازک بر دل افکار من اے</p>	<p>شعر</p>
<p>زبان خسر و اشک غمت گرفتار منی</p>	<p>زبان خسر و اشک غمت گرفتار منی</p>	<p>شعر</p>

<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>		<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>		<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	
<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>
<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>	<p>خداوند از همه چیز آفرید</p>

غزل ۱۰۰۲ از دیوان	گرہ مار از گریہ نم ندادے	تحفہ امیر خسرو شعر
<p>نے کار گیت عشق بازی عشقے کہ نہ جان دہند دردی مے آئی و مے چکد ز تو ناز تن غرقہ خوشست سجدہ پذیر محمود و شان عشق رکشت زلافت کہ حدیث او درازست از غم سزہ تو کجبار ہدل بر یاد تو مے زیم و لے جان</p>	<p>گو دل نہما بجب افکد از مے باز مے یار شد نہ عشق باز مے کز مے تا پامی جسد ناز مے کاین حساب مے نمی شود نمازی چشمست بکشمہ ایا ز مے آموخت شب مرا دراز مے این کاخ و آن کشندہ غار مے تا کے ماند بچارہ سازی</p>	
غزل ۱۰۰۵ از دیوان	خمس و چو نہادے تسلیم بارے کبش ارے نے نوازے	سخت شعر
<p>سے بجام ارچہ بخون من سکین دے دو حیات ز یک خستہ تو عاشق زان لب سادہ گرم بوسہ بخشی کم از کم پیش صوفے گذر گر یہ خونین فرامے نگری در من و چون من نگر مے بر شکنے خار و بستر نہما یم ہنگندہ فراق</p>	<p>فوش بادت کہ شکر خندہ شیرین دے زانکہ در لب کی خندہ دوہر دین دے نظرے جانب این گریہ نگین دے تا بخون دست بشوید دلش از دین دے این چہ فتنہ است کہ بہر من سکین دے زان چہ سودم کہ تو در بر گل من سر دے</p>	
غزل ۱۰۰۶ از دیوان	ہمہ را زندہ کنے در بکشتے خمس و را جان من این چہ طریقت چہ آئین دے	سخت شعر





داند چگونہ باشد شبهای درویش شبهای عاشقان را شمع فراز بود خورشید آسمان را چون کم توان رسید از حسرت جمالت جانم زیاده آمد گفته رات کردم از خنجر سیاست	آنکس که خفته باشد بر بستر جد است از سوز خویش بنیر پر دانه روشنایی بر خاک رقص میکند اسے ذره هوایی اسے دستگیر جانها آخر گو گجاست دل سوختی و جان هم آتش برین بانی
--	--

من آن نه ام که باشد در ملک وصال امیدم بگذارتا بکویت خوش میسکنم گداسے	غزل ۹۹ از دیوان
---	--------------------

برخ خوبت بچ ماند گلستان بهار تیردی در ره و میگردد جان گردن تیغ بگذار که بارے حق عشقت بگذارم بمیدست این که سرکوی تو باران و دوشم شاد مانم لغبت گرچه دل سوخته خون حمید آن چشم شدم گر کشدم غایت لے خیال رخ آن یار جدا مانده ویرین ایکے بیفانده پنجم دہی آنروی ندیدی	چشم مست تو به ان نگرش غنای سخاوت هم به ان گونه که گرد سر گل باد بهار گر بر اسے که حق صحبت مارا بگذارے کز وفا خوشه نیام که تو این تخم بکاری شاد باد ا دل تو گرچه من یاد نیارے که جویند ز ترکان بیت خون شکارے او چو مہمان نشود خانه بصورت چہ کارے گر تو بینش تو هم گوش بدین پیاندارے
---	---

آبگینه ست دل نازک بطلاقت خمرو بشکنده که چنین گر تو در آگوش نداری	غزل ۱۰۰ از دیوان
---	---------------------

بخرام امی سرور و ان کز باغ فضا و خجسته در بهوشیاری مہوشی سرست غلطان و کشته	دل دادگان خویش میکش که از جان خوشترے چون موکنی شانه کشی طوط پریشان غم ترے
---	--

سوره	در بیان سوره	در بیان سوره
سوره	در بیان سوره	در بیان سوره
سوره	در بیان سوره	در بیان سوره
سوره	در بیان سوره	در بیان سوره
سوره	در بیان سوره	در بیان سوره

کنون بستم بمان گندم زمان آید ز حیرت بخواب اجل ایستدم بدلی دغم آملی عین نیست شبه داکشتم تیر از روز بد چو جستند در گریه من سبب بهر ارچه کابل شدی بمن شوم کجا بودی اے اختر نیک سال	که در خواب هست و خواب آمدی که پسندارم این تاب خواب آمدی تو مستی بهوشه کباب آمدی شبنم خوش که چون ماه تاب آمدی تو بودی که ببردی آب آمدی که در تیغ جافه جاب آمدی که بر رفته و آفتاب آمدی
---	---

غزل ۹۲ از دیوان	دل خسرو از تو شد هیچ و دم بره که چو آب ناستاب آمدی	چند شعر
--------------------	---	---------

مرازان مهر خواب نیست زورک بسنگی چون سگان خرسند زورک زمن ز اکل کن ایجان حمت خوشتر روے اسکندر از همراهی خضر بخیله چند نتوان زلیست خستد هلوکس ختم برویت گفت بختم دل و جان و خرد و روی ترا یاد ز دردت باد و روی مندا جانم	گدا بیان راز سلطان نیست زورک گرم چوبی ز دربان نیست زورک چو در مانت ز جانان نیست زورک ترا چون آب حیوان نیست زورک سنه دارم کش از جان نیست زورک چفل رها از گلستان نیست زورک حراباری از ایشان نیست زورک باد روی کش ز دربان نیست زورک
--	---

غزل ۹۳ از دیوان	چو سودا ز گریه خسرو را دین غم چو کشتش را ز باران نیست زورک	چند شعر
--------------------	---	---------

<p>تجارتی و غیر تجارتی اشیاء و کالاهای مختلفه          که در این شهر و بلاد موجود است</p>	<p>تجارتی و غیر تجارتی اشیاء و کالاهای مختلفه          که در این شهر و بلاد موجود است</p>
---	---

<p>تجارتی و غیر تجارتی اشیاء و کالاهای مختلفه          که در این شهر و بلاد موجود است</p>	<p>تجارتی و غیر تجارتی اشیاء و کالاهای مختلفه          که در این شهر و بلاد موجود است</p>
---	---

<p>تجارتی و غیر تجارتی اشیاء و کالاهای مختلفه          که در این شهر و بلاد موجود است</p>	<p>تجارتی و غیر تجارتی اشیاء و کالاهای مختلفه          که در این شهر و بلاد موجود است</p>
---	---

<p>تجارتی و غیر تجارتی اشیاء و کالاهای مختلفه          که در این شهر و بلاد موجود است</p>	<p>تجارتی و غیر تجارتی اشیاء و کالاهای مختلفه          که در این شهر و بلاد موجود است</p>
---	---

<p>تجارتی و غیر تجارتی اشیاء و کالاهای مختلفه          که در این شهر و بلاد موجود است</p>	<p>تجارتی و غیر تجارتی اشیاء و کالاهای مختلفه          که در این شهر و بلاد موجود است</p>
---	---

بست و خواب می بوسیدم شب بوی گلکاری خوشم با تو درین سودا که با تو در گنجی نذارم چشم من بر آستان سیری از سودن ز جور تو وقیم گیرم کارسی ناید تو بیا اگر چشم غمزه خو نخواهد خون میکند هر دم	کرمی در خوابم دم این زبان مستم بیداری توسوی بخشش نهی راه من شست کتم زاری گر که خاک گرد سیر و ده این دید و نارس بجز شوخی و بد خوئی و خندی و جفاکاری مبارکباد بر سلطان من کسم شنگاری
---	--

غزل ۴۰۰	بعد سختی نخواهد شستم غم بعد ازین بیا نماند آن دل که خسر و رانیم میگرد غمخوارے	چند شعر
---------	--	---------

اس پر پوش گر چه رسم مردی کم میکنی زلفت تو از پردلی صد قلب با شریکست بر دلت جان بیکم فردی ز رویت کینه نظر بستر غنیمت از خون عزیزان آستانست کشنگانیت را بخون دیده میشود خلق شعلها سے خود دلار روشن کن هر جا زنگ	میکنی دیوانه و دیوانه تر هم میکنی بسکه تو بر تو دشمن در زیر هر خم میکنی شاه خوابانی چرا شد گدا کم سے کنی و چه چگونگی خسید این خونها که بر هم میکنی انے عفاک اند تو باری دیده رانم میکنی تازه داغی بر دل یار این محرم میکنی
--	---

غزل ۴۰۱	در دهنم و راز یافت میکنی ای چند گوی تو حساب بخشش میدانی و هر چه میکنی	چند شعر
---------	--	---------

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی دل من بخت مستان و شایان خود کرد چو من ز خون دل سوخته سیر و دم نزدید از گل من خبزه گیاه بدنا سے	خداست در چمن عاشقان بهار مجوی نشان تقوی ازین رنده در دهنم جوے سیاه روی من زین سیاه کار مجوی گل سلامت ازین خاک خاکسار مجوی
---	--

دیو می داند از کجای می آید و می داند که از کجای می آید و می داند که از کجای می آید	بروز گرم تر از دیروز بود و می داند که از کجای می آید و می داند که از کجای می آید
--	--

چندین سال پیش از این و می داند که از کجای می آید و می داند که از کجای می آید	چندین سال پیش از این و می داند که از کجای می آید و می داند که از کجای می آید
چندین سال پیش از این و می داند که از کجای می آید و می داند که از کجای می آید	چندین سال پیش از این و می داند که از کجای می آید و می داند که از کجای می آید

چندین سال پیش از این و می داند که از کجای می آید و می داند که از کجای می آید	چندین سال پیش از این و می داند که از کجای می آید و می داند که از کجای می آید
چندین سال پیش از این و می داند که از کجای می آید و می داند که از کجای می آید	چندین سال پیش از این و می داند که از کجای می آید و می داند که از کجای می آید

<p>خونماز دیده سویت رفت شمشیر گشتی تو مست است همچو غنچه دل در خیال حسنت با آنکه کشته گشتم از خنجر جفایت اسے باد من نیارم گفتن کہ پاس تو چندم ز گرید گوئی اسے پند گو کہ ادا</p>	<p>کو آب آشنائی تو از کدام جوئے گلبرگ من نگوئے تو در کدام بوئے یوئے وفات آبدگر خاک من بوئی لیکن سلام چشم با خاک در بگوئے پیکان درون سینه خون از بدن چشموئی</p>	
<p>غزل ۹۰۱ از زبان</p>	<p>شب قصای خسرو پیش کہ گویم ایجان باتو گویم ایدل زیر اکہ زان اوئے</p>	<p>سخت شعر</p>
<p>سختن چون زان ولت گوئی چگونگی چونم را پیشی تلخست تو ان از بوس خون هنوز آن زلفت چون زنا تاسکے در دم گود ترا باز از خوبی گرم و من در گسار اینجا پیر آنے کاشین بر مالے دینی ز نے بر من اگر دامن رحمت سایہ بر ما غیندازی بست گیری گزید و گرد نیست از آن جانم چه باشد جان شیرین کز پی شیرین بست نهیم</p>	<p>بجائی کان در رخ شد چه باشد یا حسین بار وگر خورت هوس بشد غم آن نازنین بار بکارت پستی شد مرا ایمان دین بار کہ گر رسوا شود عاشق بیازاری چنین بار چه حاجت تیغ ساحل پس تو برال استین بار چنین هم از من بچاوه دامن بر چنین بار هم امروز یکے بنمای آن نقش نگین بار چومی باید گیسو از من اندر نگین بار</p>	
<p>غزل ۹۰۲ از زبان</p>	<p>حساب زندگانی نیست روزی کہ درت دورم وگر خود مرگ باید هم بخاک آن زمین باری</p>	<p>سخت شعر</p>
<p>گل آمد و حسنہ در باغ با می و جانے هوای دیدن گل شد و اما را بدست</p>	<p>من دست را به هجر و غم گل انداسے کہ بی رخت گذر انم چنین خوش ایاسے</p>	



<p>چندین سال در این شهر بود</p>	<p>و در این شهر بود</p>	<p>و در این شهر بود</p>
<p>و در این شهر بود</p>	<p>و در این شهر بود</p>	<p>و در این شهر بود</p>
<p>و در این شهر بود</p>	<p>و در این شهر بود</p>	<p>و در این شهر بود</p>
<p>و در این شهر بود</p>	<p>و در این شهر بود</p>	<p>و در این شهر بود</p>

<p>جائے دگر بگو کہ جوئے کہ میر دے در جست و جوی روی نکوی کہ میر دے تو بہر پوسے گردن موی کہ میر دی دائے پگر گلشن روی کہ میر دی ور کوئے تو دووان تو بکوسے کہ میر دی</p>	<p>با آن نسیم خوش کہ تو داری بیکستان بندان گل شگوفہ کہ هست بزم پآ و نینگونہ کہ تو بیکر سنبل معطرست خوش میشود دلم کہ گزریس کنی بیاغ آنجار سی بگو کہ جہانے دلی امیر</p>
--	---

غزل ۱۰۵	خمس و زشتنگی بیابان ہجر سوت ای آب زندگی تو بجوئے کہ میر دی	سخت شعرو
---------	---	----------

<p>دلم کہ لاف زدے از کمال دانائے ومی اگر چه کہ جان من از تو تنہا نیست در انتظار نسیمی از تو براہ صبا اگر چه عرصہ سالم پرست از خوبان چو وصل نیست مرا قرب تو ہمینم بس چو گل فشانی بردوستان خود کم از انکہ دلم کہ رفت نیاورد یاد ہم چیزے در بد جائے عمر و نمازد آن مستدار</p>	<p>بگو کہ چون شد از اندیشہ تو سودائی بجان تو کہ بجان آدم ز تنہائے کہ هست عمر گرامے بیا و پیائے بیا کہ از جہ عالم مرا تو سے تائے کہ ہستان خود از خون من بیالائے مرا طفیل ہم سنگ را فرمائے از ان مسافر آوارہ گرد ہر جائے کہ زیر پاکبشم دامن شکیبائے</p>
--	---

غزل ۹۰۶	بہ بند باز نیاید چو خسرو از خوبان رہا ش کن کہ بہر و کنون برسوائے	سخت شعرو
---------	---	----------

<p>ہر مار کہ تو در دل شب در دلم آئے ای جان دمدانندہ کہ یادم نکئی آہج</p>	<p>خون دلم آید ز رو و دیدہ بردائے فریاد کہ حسانم بلب آمد ز جدائے</p>
--	--



یک مردہ اگر عیسے کر دے بدعا نڈہ خوشید رخا از تو یک ذرہ چہ کم گردد گویند بدرجامہ من سے ندرم لیکن عقل و دل جان و تن شد ہمیشہ عشق آری بیدوست و لم با گل آرام نمایید اے مرغ کمی ناکے از بہر گنج چندین در چشم و لب خوبان اگر جو رجفا بیند	صد مردہ کنی زندہ اسی تیغ بدقتل نامی در کلبہ تاریک گر چاشت کنے شامے ماندہ است گریبانم ورنہ خود کامے خاشاک لبے سوز و تا پنختہ شود کامے کو در چمن آنکس رد کو بود آرامی مارا کہ ندیدستی رخسار گل اندامی ظلمت است کہ خوش گرد و از شرک و بادام
--	--

غزل ۹۰۹	در قید بجز آہ و خیم و بزم گیسو ہر صید بود و لا بد و ہر کشتی کاغذ	چند شعر
---------	---	---------

تا تو روئے چو ماہ تھامے نیم بالائے تو نباشد سرو چہ تا کشتا قدم چہ رنجہ کنے گوئے از حسرت نبات لب بستہ زلف را بگو باری بی تو چون زلف تو شب آمدہ ام	تو ان دید روئے پیناسے کہ تو سبہ و تمام بالانسے کہ تو سہ تا قدم تماشا کنے شیشہ گشت چرخ میناسے کاسے فلان در کہ ام سدو چہ بود گر برفق پیش آسے
---	---

غزل ۹۱۰	بوسہ چند بسندہ خیم و را بر لب خود بر آب فرماے	چند شعر
---------	--	---------

یک رہ بکن غبسنہ جادو اشارتی چندین بشہر و زوی و لہا کجا شو	کافستہ ز فتنہ و رہبہ آفاق تارقی وز دیدہ گر ز چشم تو نبود اشارتے
--	--

<p>کریک شمشیر بزرگ آه که از آنجا که این بخت          با او جادو است از این میان رقی          این بخت که که از آنجا که این بخت</p>	<p>شیر          بخت          روز و شب و اگر در روز و شب          و آن را که از آنجا که این بخت</p>	<p>بخت          بخت          روز و شب و اگر در روز و شب          و آن را که از آنجا که این بخت</p>	<p>بخت          بخت          روز و شب و اگر در روز و شب          و آن را که از آنجا که این بخت</p>	<p>بخت          بخت          روز و شب و اگر در روز و شب          و آن را که از آنجا که این بخت</p>	<p>بخت          بخت          روز و شب و اگر در روز و شب          و آن را که از آنجا که این بخت</p>	<p>بخت          بخت          روز و شب و اگر در روز و شب          و آن را که از آنجا که این بخت</p>	<p>بخت          بخت          روز و شب و اگر در روز و شب          و آن را که از آنجا که این بخت</p>	<p>بخت          بخت          روز و شب و اگر در روز و شب          و آن را که از آنجا که این بخت</p>	<p>بخت          بخت          روز و شب و اگر در روز و شب          و آن را که از آنجا که این بخت</p>
---	--	--	--	--	--	--	--	--	--

غزل ۹۱۳ از دیوان	چہ اغوا میکنی در خونِ خسرو چشم بد خورا بر حمت رده نما قصابِ کشتن چو آلودی	چند شعر
کشان دل ہر سوے گلی و نسرنے گر نیت عقل ز غوغائے عشق بر حق تو بسیار ساقی و در نامہ سیاه بلبین ہزار حسان مقدس ز انتظار بست بگوئے یک سخن خوش کیش چو فرام من از دو کون بر افتادم از کند ترا چو بیت پرست شدم و در خم بیگویی تو چاک سینہ ز بینی ز چاک جامہ مرغ	من و دلی و شبی و ہوا می سچتے چہ طاقت آرد ز اسے نبرد تہمتے فرشتہ را چہ نسیم از پارسانی اچوتے ز رنگنائے گفتار و چہ سان دہتے کہ نیت جز سخنے خونہای کو سہتے ز خانمان بدر افتادہ بہر شکتے نیت سوز کہ کم نیستم ز بر ہمتے کہ بس گران نبود در سفر بہر ہمتے	
غزل ۹۱۴ از دیوان	مثال خسرو اگر عاشقے زد دوست از انکہ نیافت کحل و فاجہ چشم سچ غمخو زنی	چند شعر
گذشت آن کین از ارم شکلبا بود کیچیدے بتر این شہر نی اندیش تلخ خود نمی بلغم گواران باد بر جان دلم زہر فراق چو چہ می خندی بری سامان جان من تو کہ اینغم پدر د ارم ہمہ در بند و من دنبال کار خود	پریشانی زلفش آمد و زوراء خرسیدے کہ کہ گے میکنے بر گریہ تلخ شکر خندے نہ بخشیدند آن کام کہ از و صلت خرم قندے دل و صبری تو داری مرا ہم بود کیچیدے مباد کہ چہ ماوراء چنین پدر و فرزندای	
غزل ۹۱۵ از دیوان	بگو اسے پند گونا منش کہ باشد مرحم جانم کہ خسرو را ز بہر ترکا و تیر لبت بہر تندی	چند شعر

کتابت در...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

در بیان...

اسے باد سلام دلم آنجا برسانی کیا بر سائیش سلام پہیشان ایں سپرین چاک بخون غرقہ کو دام ویرینہ پیا می کہ بزون داوہ ام دل کر دیم بخون دل خود چہرہ منقش	بوسے ز لبسم بر کف آن پارسائے صد بارشش ازان بن تنہا برانی پنهان بری از من و پیا، پارسائے پروردہ و بخونهای دل آنجا برسانے این قصہ بران یوسف دلبا برانی
--	--

نزل ۹۱۰ دیوان	بر خسرو و عکین گزراے دست ہانگہ عمر بست کہ احد در زلف و ابرسانے	نیم شعر
---------------	---	---------

بناز ہنس از سوی من گزرجہ کئے اگرچہ نین کہ توئی نیم شب روی برام یکے کرشمہ ابروت بہر فتنہ بست خدا می از پئی دل بردن آفرید ترا چو ہرچہ کریم اما نم بود از دست نفوذ با لند اسید و فاد پس از تو اگر ہے طلبی تا بکشتنم بندے	ہمین کہ این دل من خون کنی در گم کئے تبارک اللہ تا برسہ قمرچہ کئے بگورہ زری مو این ہمہ چہرچہ کئے تو مونسے بہرچہ مانی بسرچہ کئے کنون ز دیدہ نخواہم کشید برچہ کئے من استوار ندارم ترا اگرچہ کئے ترا کہ نیست سیا فی یگو کرچہ کئے
---	--

نزل ۹۱۱ دیوان	ز رخ خسرو گفتی ہمیشہ ہر حذریم کنون کہ روی دل از دست شد حذرچہ	چھ شعر
---------------	---	--------

ایجان تن رفتہ بہ تن باز کے آئی جائے تو کہ از دوری روی تو ہمدم شد جان جناحی بعنان گیری تو نگاہ	وی سہر و خرامان بچن باز کے آئی مازندہ شوم باز میں بار کے آئی زان باد تو ای برہمن باز کے آئی
---	---





در دولتت شیب پشیمان کردی که بود این نجیب کردی و لغزبان کردی که بود پیشین که شیب پشیمان دهمان کردی که بود شهادت که چشمه و دکنس ندان کردی که بود	در دولتت شیب پشیمان کردی که بود این نجیب کردی و لغزبان کردی که بود پیشین که شیب پشیمان دهمان کردی که بود شهادت که چشمه و دکنس ندان کردی که بود
---	---

غزل ۱۲۳ نی بوسه گلی دارم و نازک برام خسرو تو بنظره بستان که بود	غزل ۱۲۳ نی بوسه گلی دارم و نازک برام خسرو تو بنظره بستان که بود
---	---

هر چند و صفت نیکم در حسن از این میاوری شعبه ندانم تا قهر جوهری نه انجلی پری بسیار خوبانند و دیده ام و تو چهره پری آن ترکش شهبان تو آفریده رسم کافری زینسان آبرودار استکشان که نام جانم میبری جان بد دل ما برود نهیت رسم دلیبری	هر چند و صفت نیکم در حسن از این میاوری شعبه ندانم تا قهر جوهری نه انجلی پری بسیار خوبانند و دیده ام و تو چهره پری آن ترکش شهبان تو آفریده رسم کافری زینسان آبرودار استکشان که نام جانم میبری جان بد دل ما برود نهیت رسم دلیبری
---	---

خسرو و غریب مست که افتاده در شهر شما باشد که از هر خدا سوی غریبان بگری	خسرو و غریب مست که افتاده در شهر شما باشد که از هر خدا سوی غریبان بگری
---	---

حسن اخلاق از خردمندان توان کرد بخرد و رایب نتوان کرد در کلام ادب مطلب بیگفت جسمه و را که ای گنج سخن زانکه این غلیب است که وقت نیاید بر قلم پایانش گفت که من در هر دو معنی کامل	حسن اخلاق از خردمندان توان کرد بخرد و رایب نتوان کرد در کلام ادب مطلب بیگفت جسمه و را که ای گنج سخن زانکه این غلیب است که وقت نیاید بر قلم پایانش گفت که من در هر دو معنی کامل
--	--

۲۰	<p>در این باب که در مورد...</p>	<p>۱۰</p>
<p>در این باب که در مورد...</p>	<p>۱۰</p>	<p>در این باب که در مورد...</p>
<p>۱۰</p>	<p>۱۰</p>	<p>۱۰</p>
<p>در این باب که در مورد...</p>	<p>۱۰</p>	<p>در این باب که در مورد...</p>
<p>۱۰</p>	<p>۱۰</p>	<p>۱۰</p>
<p>در این باب که در مورد...</p>	<p>۱۰</p>	<p>در این باب که در مورد...</p>
<p>۱۰</p>	<p>۱۰</p>	<p>۱۰</p>
<p>در این باب که در مورد...</p>	<p>۱۰</p>	<p>در این باب که در مورد...</p>

مشو خسرو بشعر خویش غمزه جو گفت خویش را بی عیب و جوی	کہ گویندہ بسی هست از پس پوش بچشم دشمنان بین گفتہ خویش
ہر کس گفتہ خود را خوب اند	و گر یارست ہم تحسین کنند پیش

ول

ز افسردگان مجو اثر زندگے دل نہ شعلہ بر آتش لالہ توان فروخت	نی از مزاج ظالم سوزندہ خوی نوش نی از گل چراغ توان یافت بوی خوش
---	---

ول

گر چہ بدخوی در کرم کوشد با ہمہ لطف اسید واران را	عود ہر دم ہمیشہ سید کند یاد آن خولے نا اسید کند
خوی خوش را در ابرویت خواہد	بوی خوشش موی را سفید کند

ول

از گفتن مدح دل بمیرد گرد ز نفس پیراغ مرده	شجر ارچہ تر و فصیح باشد گر خود نفس مسیح باشد
--	---

ول

از جو دو کرم قبول حق جوی مقصود ز سرمہ نو چشم است	خود نام بود گر انت میل است زیباے چشم خود طفیل است
---	--

ول

کس در بن روزگار توان یافت ہر کہ گوید کہ راست می گویم	گر سخن با سر و رخ سے گوید راست گویم در رخ سے گوید
---	--



عوان را ای ملک شغلی مفرمے کسے کز بہر تو با حنلق بد کرد	کہ بدنامت کند از رشوہ خواری کند با تو ہمین ناسازگارے
الفاظہ	کسے کش پروری از خون مردم و فاداری از و چون چشم داری
بجاء فقر تو انگر نماے ہمت باش بدانکہ با ہمہ ہستی شوخی سیس مزاج	کہ گرچہ آسج ندامی بزرگ دارندت کہ گرچہ قارون باشی گدا شمارندت
ول	ول
گریہ مردم ز بہر مرگ نویشان دادہ اند لیک گریہ خاص بہر ترس ایز دیافتے	خندہ فی بہر سحر و لاغ و بازی ہلوس باز بہر اشتیاق دیدن دیدار لبوس
الفاظہ	خندہ بہریش آن بے ہمتی گرسکند دعوی عشق خدا و ماسوا القمش ہوس
گرچہ فسر ز نداد و ملکست ور گدائی و ہست و لبتہند گرچہ مادر نداد و دولت مند	بخت اگر نیست خاک بیخاید ملک کار از وزیر بر باید سے بیہودہ دل بفرساید
ول	ول
کسے کہ عشق دو لبتہند گردو نہ بینی گر عشق بلبیل مست	بیفزاید ہزاران اعتبارش یکے مرغست و میخوانی ہزارش
زبا عیات	زبا عیات
ضایع احدے کہ ساخت چرخ کمن	نی عقل رسد بکنہ و مفسد نہ سخن

رباعیات

[illegible]

یکتوے قیابش فلک نہ تو بود  
آن قطرہ کہ بحر گشت آخر او بود

احمد نامے کہ کان عالم زد بود  
بسیار چکید قطرہ از آدم

دولہ

مغفور خند است عالم بالا را  
بر کشتی کفش عبسہ نہ دیا را

شیخ بحق نظام دین شد ما را  
صاحب قدیست ہر مردیش کند

دولہ

با حسن عمل عیش مدام است مرا  
زیر اہمہ کار بانظام است مرا

از شیخ نظام چون سلام است مرا  
ایسہ پس مراد و کام است مرا

دولہ

و نہ طاعت حق داد مسلمانانہ  
غشاش تو ز گریہ پشیمانانہ

ایند دست رفسا بکلمہ نوانہ  
چشمہ چوز نا کند گرش خواہی پاک

دولہ

آوردہ بردوشیر فرودایہ ابر  
ترسم کہ گزان شود بر دسایہ ابر

بستان چو بکشد پیرایہ ابر  
گل بسکہ لطیف و نازک آمد و بایغ

دولہ

مارا چہ غم از طعنہ نیلکاران

مایم خراب جسدہ میخواران

منہ

اسے سر کہ کند میخور و از خماران  
کی غم خورد از سر ز نشہشیاران

دولہ



آورد و بنده شد	آورد و بنده شد
----------------	----------------

آورد و بنده شد	آورد و بنده شد
----------------	----------------

آورد و بنده شد	آورد و بنده شد
----------------	----------------

آورد و بنده شد	آورد و بنده شد
----------------	----------------

آورد و بنده شد	آورد و بنده شد
----------------	----------------

آورد و بنده شد	آورد و بنده شد
----------------	----------------

آورد و بنده شد	آورد و بنده شد
----------------	----------------

زین گوید که نغمه و جال نغمه است آئی	من بسد انم که از کجاست آئی
-------------------------------------	----------------------------

ول

ز آنکه که مرا نغمه تو چون جان بپوش است	خون ریختم ز مرز م دیده دفن است
زین گوید بین اشک مرا غار آخر	خون من و غار زاد و چشم من است

ول

دل در شکن زلف و دمای تو بماند	جان نیز چه ذره در جوای تو بماند
هر کس سده خود گرفت و رفت از کوی	السه من که زیر پای تو بماند

ول

گویند بنیست ارجه افزون آورد	عشق از دل عشاق برون چون آورد
موزن که انیس حیل کشف باز پایا	پیکر ز جگر چگونگی بیرون آورد

ول

شب ساقی و دوست و مرادش بود	من مست و بدل آن بستانش تن بود
هر باو که بود خون جان من بود	گوئی که بر پیشش دلم و غم بود

ول

ما شمع که شد افروخته جان و جگرش	است از دل خود غمش نه از سیرش
پروانه نه شمع سوخت تا پای کسرش	بلکه آتش دل گرفت در بال پرش

ول

چشمست که جفا باز حد افزون آورد	ما چند ستم بر من مخزون آورد
این گریه من که شیر دس پیشه گرفت	هر سه که شب بر کوشش خون آورد

[illegible]

تا چشم تو نمود ز ابرو محراب	زان قبله بنای دین ان گشت خراب
بر خاک در تو مردم چشم مرا	فرض است تیمم ار چه عرقست در آب

وله

دوشش آمد و عذو شد ابرام سید	خونابه بجای می سے نا بزم سید
می پرسیدم سال لال و خاش بود	وان زلف بجای می او جو ابرام سید

وله

گر جان برو دهر لقادیدن تو	چه فرق زنا دیدن تا دیدن تو
دیدم که ترا دید مرا کرد اسیر	هجرش سزا کرد بنام دیدن تو

وله

گوی تو که جز خاک نه بینم آنجا	تنشیم تاز جان نخسندم آنجا
جایم که چکد خوشی ز رخسار تو	گر خون دل از دیدم نریزم آنجا

وله

ناسی منم که در دلم ره دارد	در پای منم که دل آگه دارد
با آنکه سر و ناندارد چه خوشست	آن شوخ سر طره که برمه دارد

وله

گر بزم بر زده بنی خط من عیب کن	که مرا محنت ایام بزم بر زده بود
--------------------------------	---------------------------------

—————



که از آن تنبیه شده بود و جایافتنی نیستاده بلند ی بر سر سخن با فراوان چمک یافت و دیوان  
و نجم که جمیع حواس خمس را و اسطو عظیم مثل بلبل مرغ محسوسه و اسطو عظیمات این و نیم و نیم  
که گشت طبع پوشیده بی شهرت از منقبت گوشتار بمانا سخن قادر است و بدیدگر فن ما بر آنانا که  
در عالم موسیقی و اهل بدیدند و در راه ناموس نایموس آواز میکشیدند آخرا ز شرم آهنگ  
مخالفت با لیدن گوشش پرده خند و یکدست قفل بزرگان و سنگ در دمان افتاد  
همین اراده وسیع و حوصله رفیع و الاجناب معطی القاب چراغ کاشانه نجفیه رسته  
لعل مذاب کان بدوشیاری اوج آسمان مهربانی موج عمان مستردانی فاقه  
نقش ناثران ناقه کمال مشاعران نیر بهج مروت گوهر و جفت مری و دانشوران  
جهان فیض سان خرد پروران پیشوای ارباب عقل و نظر مقتدای اصحاب دانش و هنر  
در یاول سحاب کرم غلشی نول کشور و الاجم که به اشاعت علم که از کسالت  
همست و قصور توجه اکابر روزگار خود سازی را حواله احتجاب کرده بود و پرداخت  
گفته تا گروه شرفا را از ارادت و الا بیشتر از بیشتر بمرتبه که شائبگی را میبایست نوبت  
نوازش غبار نیکبست از دامن مغلوگان رفته و کیش رتبه نجی از انقاس و رونق تازه پذیرفته  
مناقب ثاقب و اوصاف عاوت او برای خود سرمایه نازست و از پسین کردن سخن  
رحمت و محمدت بهجوسنه بی نیاز بمساده چون شسته عیسوی و در مطبوع کونین  
منطبع گردید و دوباره غازه اقسام بر و مالید منقول عنه از تصرف ناسخان  
صدورت و دیگر پیداساخت که شاید کفریب معنی برقع اختصار بر رواندخت تحریف  
داخله با بآن مرتبه متجا و زیو و کلام متعین در تصحیح آن عاجز آخریسه اندازه کار گرفت  
و حجاب ظاهری از میان رفت



و قوافی و اوزان و قطع افایه بخور شعر بر دنداند و شعر چنان بفصاحت عالی میگردد که در اما  
کار میکند که تمام ششوی حضرت مولانا علیه الرحمة برین دعوی شاهد عادل است که می فرایند  
سه من ندانم ذلالتن فاعلات: شعر میگویم به از آب حیات: پس انجمن جا توان بدست  
که به علوم اکتسابی بوده اند اگرین موزونی طبع و بهی است و معجزه کمال درین است  
که معیوب تر از دروغ پلوی نبوده است چنین شیب منجم شعر می در اینجا غنمای هنر  
میباشد که آینه اکتب گفته اند چون در مقام کذب مرتبه اش نیست فکایت که در مقام

مصدق که گفته شد به	بود و طبیعت موزون نیست بهی	که عیب کذب در حسن است و نظم هنر
چو در مقام دروغ است چو در حقیقت	بجای است خود انصاف اندک فرا	که از کجا بکار تبه سخن برسد
خیال کن که چنانکه میشد پیدا	بر داد همه را لغوا عرضوا	چه کار گفتن آن لایمان بپند بخدا
چرا کذب کنی صرف طبع موزون را	که اندک آمد و حسن انحراف کذابا	همین مراد ز ما یعنی که باشد
که گفت تا به غادون ایراد علی	شری که از شعر ای تانا اندازد	بطرز ششوی روم گر کنی املا
اگر بانه حسن بشعر میردانی	بگردفت و سناجات کن میا بانه	که هر قدر بچنین جا کنی مبالغه
کمالی است بدو در تبه خدایا	از حد ناطقه برتر بیان نفس الامر	درین مبالغه اغراق را چه باشد جا

آدم بر اصل سخن

پس این سخن بیانی در بیان همین خسرو قلیم سخن دیده شد: اگر غلط نگویم اندرین مبالغه است  
که خود مبالغه نباشد بچشم ظاهرین و هر چند تاثیرات کلام و بیان نسبت بسحر داده اند که آن بیان  
نفسه اگر آنجا در کلام این سخن کلام عجایب در گشت که معجزی و قیام بر اعجاز کلام: اگر غلط  
نگویم تمام کتاب عجایب شری برین دعوی شاهد عادل است و شاهدانی اینک علی رؤس الاشهاد  
بشهادت قول من درین عالم شما و است بشهادت بر خاسته که خود آن



[illegible]

هیست مجموعی این کتاب نیز بهین ترکیب خاص بقیه نقیه از باقیات صحاح باقی و  
 قائم است که ترکیب از دو ج و امتزاج مطبوعه مطیع توالد و تناسل پذیرفته از یک  
 هزاران کشیده صورت بقای دوام پیدا کرد که مصلح من نعمت این بانیان و کار  
 ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو فضل العظیم

## معجزیاتی و خشورپاری زبانی سخنندان با دکاندیش

### نقشی غلام محمد خان تیش

یار بار آتشین لوائی من و دسواد یاریم را فرخ چشم کواکب کن و نیروی نظم از زبان من و  
 بیان من که می دانم که باندیشه نژاد و فکر و نرم و خوش آید و ناگسی و نازکی تبصرت  
 کسای خوش از من است شیرین ادائی و معجزاتی ده و خامه ام را که بجاده نشر گام فرسودن  
 کردار گزاری است و رنگارش فسون زنده کردن که نگارندگان همه تن چشم بسته و شنوندگان  
 سر را گوش فرود خردی باده درین و راگزینهای پیش ما که تیرجعه از جامی است  
 پنهان و نهفته مباد که از مدت ممتد و ممتد عالمی را جستجو و آرزویمانند و بجهان قبول  
 خار پایی مناسخت میراند که از کلام بلاغت نظام فیه نظام معجز ختام فخر اشعرا سلم  
 علما مقبول بارگاه لم یزلی حضرت امیر خسرو دهلوی نور الله بقیه و بسط الله فیوضه و سراج  
 و آثاره بدست آید اما تشبیه غایت اشکال بل محال بود که گفته است اذالم یکن رس المال  
 فکیف ینصح یزدان اسپاس که علی الرغم روزگار از گوشش موفور و سعی مشکور مشکور زبان  
 برگزیده دوران یک تازمیا دین همت و ادلی العزمی فارس منهار منکر که سیر چشمی و ادراگری  
 و عالی نظری عیار افزای سخنوران میباید که ناگسرتان سرچشمه فیض و احسان کارگاه



وله قطعه تاریخ	
<p>چشمه مطبوع شد عارفانه کلام پیش چون نباشد یکی از هزار خوشا کلیاتیک هر سر و داو ز سه خسرو کز کمال کلام مذاق سخن چو مساوت فروز</p>	<p>بسعی و سراوان یاران فن مستراح گرامیایه کالایه من فروزان ست چون شمع درخشان بایرانسیان داد و تلبیس زفن از ان سال گفتم چه شیرین سخن</p>
وله قطعه تاریخ	
<p>طبع شد و الله چه پاکیزه کلام سال او بے فرق اشتنا پیش</p>	<p>از امیر خسرو نیکو شربت کلیات خسرو اشعر انوشیروانی</p>
تاریخ طبع و اشعار ذی استعداد و با شرف غنشی اشرف علی اشرف	
<p>چو شد مطبوع این نظم گرامی پے تاریخ او از کلک اشرف</p>	<p>دو بالا گشت نام و شان خسرو رستم شد فارسی دیوان خسرو</p>
نتیجه طبع مستقیم ثانی سلیم غنشی امیر الله متخلص به سلیم	
<p>چو شد طبع دیوان منخ نظام رستم کرو تسلیم تاریخ سال</p>	<p>زینکردن خیر و حق پشوده کلام سخن در این صاحب شکوه</p>
<p style="text-align: center;">— — — — —</p>	



